۱

داستان بدریه است بسم الله الرحمن الرحیم آغاز داستان بدریه است بنام خداوند جهان

راویان سخن چنین روایت کرده اند که بعد از فتح دره اژدر دره و کشته شدن
شیرکوه دلقا و غرق شدن اژدر دره روزی صبح امیر را خبر دادند که دیشب ملک
آفتاب و منوچهر و بدیع الزمان گمشده اند امیر فرمود باید کار اهل بدریه باشد و
بهشتی شیرخان گفت حرکت داد روی بشب بدریه روانه شدند آمدند
تا ابتدای خاک بدریه فرود آمده اند شب بابا رکابی پیاده را تقسیم کرد سیاهی چند
افکار رسید بعد از دیگر جواب داد بابا رو با و آمد سبع بیابان زد افتاد درخت
آورد بروی اردو چشم بابا را بست برد بعد از لحظه چشم بابا را گشود بابا خود را برابر یک
برهمن پیری با ریش سفید دید برهمن بابا را خطاب کرد بعد گفت برشتی نزد
منوچهرشاه ایمان بیاور باز چشم بابا را بست برد بعد از لحظه نزد منوچهرشاه باز
کرد منوچهر قدری بابا را تغیر کرد گفت ببریدش در میدان بکشید آوردند بکشند
که طهماسب خان از خوانین امیر اسفندیار رفته جهانی با هم رو به بارگاه بیامدند
[illegible] را دیدند جویا شدند این کیست بابا گفت [illegible] نفر از یاران دزدیده اند مرا هم حکم
قتل داده اند بردن تقصیر طهماسب خان گفت بیاور پیش بارگاه آوردند از منوچهرشاه
[illegible] نفر را در اسلام راه داشت منوچهر گفت [illegible] دلاور بگو مرا
باز کنند خصم میردم پیدا میکنم گفت باز کردند بیرون آمد نماز خواندند آمد
رسید بقلعه برهمن دید خود برهمن [illegible] مرا به ایمان بیاور [illegible] رکابش [illegible] زاده
از عقب میآوردند شهزاده گان دستی جهیر روی [illegible] اند بابا را ایمان بیاور است
آوردند در شهر نزد منوچهرشاه شهزاده بنیاد خدا اسلام کرد طهماسب خان
بابا را دید بابا گفت دلاور تو مرا مرخص کردی گمشده ها پیدا کنم [illegible] باره
مرا [illegible] طهماسب با اسفار برهمن پرخاشی کرد و برخواست همه را
باز کرد گفت بروید آمدند بسمت اردو وارد شدند بخدمت امیر رسیدند
امیر شهزاده و منوچهر بدیع گفت شماها تازه ها دیدید بروید در شهر چندی
[illegible] کنید بعد بابا دیگر رفتند رو بطرف شهر **آمدن اسفار برهمن جهت سلام**
بعد از مرخص کردن طهماسب [illegible] منوچهر و اسفندیار روز رفتند
بخلوت قرار شد امیر اسفندیار [illegible] بیاید نزد امیر اسفندیار
رفت به تهیه رفتن اسفار برهمن آمد [illegible] بعد [illegible] خدمت قمر الوزار
عرض کرد اسکندر [illegible] تا من او را [illegible] قمر گفت برو

تماشی کن اسفار یکدسته جاجا با یک خلیفه برداشت آمد باره یکی فرستاد نزد امیر
اسفندیار که چند روزی صبر کنید تا خبر از خداوند برسد از این طرف اسفار
برهمن جاجاها را گفت شبیه حکیم شدند و خود شماها برهمنان لباس حکمت
پوشیدند بطرز [illegible] آمدند برابر اردوی امیر چادر زدند **گفتگوی اسفار برهمن**
با ارسطو [illegible] فرستاد خدمت امیر که یک آدم فهمیده را بفرست
بیاید که با او صحبت عمده دارم اگر مرا جواب کرد مطیع اگر مجاب کردم شما باید
اطاعت کنید امیر ارسطو را فرستاد آمد نشست با اسفار مباحثه کرد اسفار را
کرد بعد اثبات خدا [illegible] اسفار [illegible] را [illegible] از جا [illegible]
گفت بریده بخوانند برداشت از جا در پریدن آمد [illegible] گرفت کرد درخت
[illegible] را بخدا دانند خواند متغیر شد دید نوشته ها از مباحثه [illegible]
اسکندر مغلوب [illegible] چه باید کرد قمر گفت برو او را بیاور [illegible]
چادر [illegible] گفت خداوند ارسطو را خواسته است [illegible]
دار ارسطو را برداشت آورد از هفت پرده گنبد رو [illegible] برده [illegible]
[illegible] ارسطو گفت عوض [illegible] که زده [illegible] تو را از [illegible]
کنم بعد تو [illegible] ارسطو عرض کرد گفت [illegible] که شما از
سایر خداوندان دیگر [illegible] زبان [illegible] اسکندر را [illegible]
[illegible] گفت ترا بخشیدم بشرط آنکه بروی اسکندر را
[illegible] را گفت [illegible] در اردو [illegible] العرض امیر رسید امیر
[illegible] عرض کرد حکم خداوند است اگر شما [illegible] ارسطو را برم
[illegible] تسلیم کرده [illegible] اسفار [illegible] رفت نزد قمر الوزار مقدمه
را گفت قمر گفت تو [illegible] طلب [illegible] را [illegible] اسفار برگشت [illegible] گرد دار
[illegible] رفتند [illegible] رود خانه [illegible] فرود
آمدند [illegible] را دنبال [illegible] فرستاد [illegible] اسفار [illegible] فرستاد [illegible] را
برداشت برد نزد اسفار **خبر [illegible] کردن [illegible] اسلام [illegible]** شب اسفار خلیفه
[illegible] آمد [illegible] طرف [illegible] اسلام
خلیفه [illegible] کرد صبح [illegible] اسلام [illegible] شد که [illegible]
[illegible] شد از این طرف شب بابا [illegible] خود [illegible] گفت
[illegible] اسفار [illegible]
الوزار [illegible] گرفت [illegible] بابا [illegible] کرد [illegible]
[illegible] بابا [illegible] برخواست [illegible] خدا [illegible]
[illegible] اسفار برهمن هم صبح [illegible] رفت رو به بدریه

آمدن بدیع الزمان و منوچهر از درّه بشنو از بابا آمد باز در درّه دید
شاهزاده بلند اقبال غریب رفته است بلکه بدیع الزمان و منوچهر را بر
داشت و آمد رو بسمت بدریه با سپاه اسفار در کشید خبر داد نوشت قمر بجهت
منوچهر شاه که سردار روانه کرد جلو این دو سردار اسلام که بیایم او را خبر داده است
میابیند جهان پهلوان و امیر اسفندیار گفتند این دو نفر قابلیتی ندارد و یک
نفر سردار بر وقت تماشان میکند منوچهر شاه گفت خفا امیر اسفندیار بر حرف جلو
دستگاه بروی زدند روز دیگر سوار شده آمد رسیدند بعد از چند روز بقلعه امیر
اسفندیار خداوند جنگ چقدر بزم از قلعه شنید آمد دور قلعه گردشی کرد دید در
ندارد و سپاه را فرستاد که بدستاری کمند آمد بالا دیوار قلعه دستی بیدار شد سپاه را
رجعه برد بقلعه بعد صداحی از سپاه بر آمد تمام شد امیر اسفندیار سوار شد آمد تا
رسید برابر منوچهر و بدیع فرود آمد خداوند کاغذی نوشت داد بجای آورد
بجهت منوچهر شاه خواند دید نوشته است اسفندیار صلاح نیست با اینها رزم کند
بنوشت بشد سپاه اینها را ببیند و منوچهر کاغذی نوشت نامه خداوند را جوف او
نهاد و داد بهمان جا آورد با امیر اسفندیار داد خواند بر خواست آمد نزد
منوچهر و بدیع گفت مرا از این قلعه خبر رسید جهد مسلمانی میشود سوار شدند
آمدند پای قلعه سپاه را فرستادند سر دیوار بازی انداخت بجهتی بردیم
گفت منجنیق ساختند بالا را با تخته بند کردند سپاه رفت بالا نگاه
در قلعه کرد جمعی خترباه رو دید مالک شد پریدند در قلعه بابا دید خفه شی آمد
بالا نگاه کرد دید جمعی دارد کرد خواست برگرد دلکه ابری پیدا شد از میان ابر
دستی در آمد گریبان بابا را گرفت بر دل طرف کشید خداوند برد در گنبد
برابر قمر هرچه بابا جز کرد بجای نرفت بی مرد گفت بر شیر را در قلعه اسفاره
جاه انداخت دریا بدریت اسفاره جاه کیرد بر کشت لباس اسفندیار منوچهر
و بدیع الزمان را بجنگ بعد از بردن ابر بابا را منوچهر بدیع آمدند باره اسفندیار
آمد نزد ایشان گفت این کارها منوچهر شاه و خداوند جمع تدبیر است من
میخواهم مسلمان بشوم دو روز در نزد ایشان ماند بعد و عده کرده منوچهر
و بدیع را او در باره خفه شب عمدا ندارد و را رخور در شان را دلبری شان
صبح انداخت بالا رعاده فرستاد بطرف بدریه سوار شد آمد با ایشان
گفت برویم و الا تا صید باد با گفت ما خدمت میکنیم قبول کرد آمدند
با هم یکی شدند با او گفت بیا برویم از دره را بگیریم قبول کرد صبح سوار
شدند آمدند نزدیک از دره باد با شب یکی را گفت برو صبح زود
از طرف از دره بیا و شمه قراول بگو سپاه خدا ... شیخ اسلام با

نقابدار زنده بلخی آینه صبح قراول جمع آمد با اسفندیار گفت اسفندیار گفت
باید همینجا مانند اطراق کردند شب باد با امیر اسفندیار را کل سرداران که هم
را بیهوش کرد بغل بست در صندوق نهاد صبح اسلامیان زدند بکفر شکست
نشان دادند از راه رانی راه غارت کردند سپاه را فرستاد که بدره باز کرد ترک
کردند سنگر را بجهت ایشان قرار داد و بر بخشی بدل آمد برو بیدار شیم وارد
شهر شد آمد در بارگاه دید منوچهر شاه حکم قتل بدیع منوچهر را داد آوردند
در میدان بکشند باد با آمد گفت کشتن اینها را بمن واگذار دید که راضی بسیار بدل
من کفار ده است جلاد رسید ترکیبی گفت دیگر فقر سر سر بر داشتم این کشتم
است و جا قرتی لذت حبیب زر آورد آمد رو ببدیع رسید نزدیک خنجر کشید جلاد
را کشت خواست بدیع را باز کند که جاهها رسید او را بست بردن نزد خدا
وند بردن بدیع و منوچهر را باد با نزد اسفاره جاه اسفار برهمنی بخداوند گفت
کشتن اینها مصلحت نیست بجهت اسفندیار که سالاران همه جا را محترم نگاه دار
منوچهر و بدیع را هم آوردند باد با را هم گفت هر کس را بردا شتند بردند بقلعه اسفاره
جاه پهلوان نیم حبس کردند بابا از باد با مقدمه را پرسید همه شب تحقیق بابا آمد
نزد اجنه بابا آورد بابا آهسته بجای گفت من ترا مایلم و حالت زیادی می دارم
زن منشو جا قبول کرد بابا را بار کرد برد بمنزل خفه بابا بهم رسیدن او را بیهوش کرد
آمد منزل اسفاره او را بیهوش کرد برد است از قلعه در آورد سنگ بزرگ بپای
او بست انداخت بدریا و خفه شب هم اسفاره شد آمد در جای او خوابید
صبح جاهها کرا خواست آمدند بخلیفه اعظم برخواهش کرد که فریبش را خوردی
اگر خداوند عظیم بداد من نرسیده بود مرا کشته بود خداوند بر الجواب بیلم گفت
برخیز که نیم خلیفه ترا فریب داده است و حالا بقصد تو آمده است او را
تمام کنی و صبح جاهها را برد او ربود اسلام را تمام کنی شب باز کردم شیر را
با خنجر برهنه بالین خفه بیدم او را بستم انداختم بدریا جاه پان گفتا بهار را باز کردند
نیم جهر را بدل در زد بناله کرد یکدفعه برخواست گفت بیایید فعلت کردیم
لغضب خداوند گرفتار شدیم خداوند مرا مامور کرد است بروم اسلام را تمام
کنم تخت بیاورید که من حالت ندارم عقاب را بیایم تخت را آوردند گذاشت
بالای تخت گفت دستا فیمارا هم بردارید بروم بسمت لرر بسر اسفند روانه
روانه شدند سردار شدن افراسیاب بجنگ اسفندیار شاهزاده جهت اسلام بشنو از
باد با امیر اسفندیار که شکست خوردند آمدند نزد منوچهر شاه مقدمه را گفت شاه منوچهر
شاه امیر افراسیاب پسر اسفندیار را سردار کرد فرستاد برابر سپاه منوچهر و بدیع

نقابدار زنده بلخی

افراسیاب امد سبه پای قلعه طلسم فرود آمد بابا در بالای تخت ارجو را دید بجا
گفت در کوه فرود آمدند یکی را فرستاد نزد افراسیاب که من با جمعیت شما امده ام که
اسلام اتمام کنم بقدر همه خداوند که کاغذ روی دامن افراسیاب نهاده شد
برداشت خواند دید اسفار بر بهمن از گشته نوشته است که اسفار که جای را نیز
کشته است و خوش شده و شده خیال دارد جای را اتمام کنند افراسیاب بر گشت
بجهت بابا که مرا از این قلعه خبر بده داد بجا و در دنیا داد خواند بر خواست امد با
لای تخته بندی دختر انرا دید در عمارت نشسته اند میر مجلس را مایل شد
جهت از تخته بندی در میان قلعه خود را شبیه جوان مقبولی آراسته
امد نزد دختر گفت مرا قمر اللقا فرستاده یار تو باشم که تو تنها نباشی بعد چ
پای قلعه شد دختر گفت اگر تو از خدمت خداوند آمده چگونه آفت قلعه
را نمیدانی گفت میدانم ولی میخواستم بپرسم که کاغذ روی زانوی دختر نهاده
شد دید بابا خواست فرار کند او را الکشند گفت شبیه تو نیستی اسفار بر بهمن خبر
داده بابا را داد جای کوه که پیر نزد خداوند عقب بوا … بابا را برداشت و حرکت کرد
بیمن راه بابا جای را فریب داد خفه
کرد بغلش باز شده آمد باره ای منوچهر که دید آدم افراسیاب آمده گفت
اسفندیار روسا للاران مارا به هیدا بدیع و منوچهر باد بار را بگیرید بابا هم
گفت شما به هیچ تا من اینها را مرخص … را الصح برگشت آمدن اسفار
بر بهمن بار … افراسیاب را رفع امد بیغام نسر ابه افراسیاب گفت
افراسیاب خواست بفرستد نزد جایبان که دستاقیها که اسفار رنج
رسید گفت لازم نیست سه نفر جای را بگیرید شبیه انها بشوند سه جای
دیگر برد انها را بیکی نیمرا بگیرند داد آوردند بابا هم چند بیاله را بدل ساخت
داد با انها آوردند اسفار گفت اینها که بدلی هستند اینها را مرخص کرد یکی از اینها
گفت برو بگو اسفندیار را ابده بیاله گفت شما بدلی و او دید … هم بدلی داد
اسفار گفت بگیرند کاغذ است گفت نیست اما نظر شش کیمیا … است از انجا
بجه ای خبر میدهد اسفار گفت بروید بگوئید بدلی هست … اسفندیار
و سالار را ابده امدند بابا خبر داد بابا هیچ نگفت شب آمد بدیع و
منوچهر باد بار ابهو شکر درست بنلوارش کرد دید جای هشته هر سه
را برداشت اورد حوالی ارجو کف انداخت و کاغذ نوشت بدست
منوچهر … بنید بر گشت صبح جای ها بجای … رفته شد بار …
کاغذ را اسفار داد بند خواند دید نوشته است که از اسفار تو حیف

بیداد کو تاه

میدانم که من تا بجان چند برابر کشته ام بگذار میان من و تو درستی باشد بدیع الزمان و منوچهر
باد بار را بده تا من اسفندیار و کسترابد هم والا من نیز از اینکه اسفار را نذر نیستی بابا بیرون
ب تخت فرستاد دستاقیها را الاورا بند فرستاد نزد بابا بابا گفت اسفندیار را آوردند
با او گفت تو مردانه که نداری چرا که بر بهمن بیچاره در شهر درگاه آمدند شیرزاد و بهمن با تمام کرد
اسفندیار گفت اگر زنده باشم میدانم چکنم اجنه از جهت اسفار خبر بر در برخواست سوار شد
گفت نیم اسفندیار را باز داشت که مرا کشند حق مردم طرف … رفت …
… رسید بقارص بیاله منور شده دید می آید با او گفت برو منوچهر بیرا بکش
امد باره ای سلام به لوار نیم او را دید شناخت بابا را گفت این بیاله منور است او را بگیر
بابا رو با او امد فرار کرد بر گشت با خنجر انداخت خورد بر ران بابا در غلطید بر گشت
که او را تمام کند بابا رسید دلت بخنجر رو با و آمد با هم بجدال در امدند اسفار خبر
شد جای دیگر را فرستاد بابا را بر باید بابه جای را بابا دید در رفت … را زیر شد که
بر بایدش جای را کشت و رو بقارص امد فرار کرد رفت باره ای کنف بابا بدل
امد باره ای کنف دید قارص وقایع را گفت اسفندیار بر آشفت که اسفار با ز
نامردت … من نمیخواهم ترا کار صورت بدهی برو در شهر بیرون آمد رفت رو شهر
بابا دنبالش امد او را بغل برد برابر امیر اسفندیار گفت محض مردانه که شما او را
نکشتم اسفندیار گفت او را بجان بیاوردی لشی او رد فرستادش در شهر رفتن اسفار
بر بهمن نزد خداوند و هم باره امدن باره ای بشنو از اسفار بر بهمن امد در شهر شکایت
از امیر اسفندیار کرد … خان بجو گفت حق بجانب امیر اسفندیار است نامرد
خوب نیست اسفار دید منوچهر هم نزد برخواست رفت بکند نزد قمر مقدمه را
گفت قمر گفت حق اسفندیار زوالت که هر چه اسفار بگوید باید قبول کنیم اسفار
گفت نیم اعتباری ندارد جای که این را از بر سحر کرده برود قلعه روی او ببندد
رفت بیت و امد قمر اللقا خنجر حوالت او رد ند وجه الخلیفه را بخنجر طلسم کرد و
خنجر را داد بجای که ببر در میان رود خوانه ای میدان که از دم … سلام …
برداشت و امد اسفار را جاجو بر داشت آورد بار … را داد با او خوانه بعد
با او گفت مصلحت نیست تو در میدان بروی تو پنهان باش جای جوشنه زیر … بر
در میدان کار صورت بدهد قبول کرد گفت ماندم طبل جنگ زدند صبح جای جوشنه امیر
اسفندیار رفت در میدان منوچهر امد رخدار شد بدیع امد رخدار شد سپاه
ان زا شکست دادند اسفندیار ارجو را غارت کرد بابا سپاه را بکوه بر در خ
رخیها را … لشکر را محکم کرد گفت متوجه جمع باشید که من رفتم باز در دره
شهزاده بلند اقبال را بیاورم در رفت اسفار بر بهمن خبر شد جای … را فرستاد
که بابا را در راه برباید بیاورد جای امد رسید
بابا را از … بابا حمله کرد … خنجر کشید جای را … کرد

[illegible]

درفت در بخار نهانی شد شب بیرون آمد لا آیلت خوابان رفت رو بشهر اسفار
ارکشته شدن جاه چی خبردار شد جاه کی را گفت نیم جاه را گرفت دمیر وفت
رو بشهر زیر برد خواب بلند افتاب را به بند جاه آمد باز در دره بالین شاه
زاده انجمت زعم خفه خواب او را برست امد بردار دبیدار شد جاه را گرفت
خوابت بکشد عجز بکرد مقدمه او را گفت که شاهزاده او را مرخص کرد
برخوالت امان عنت لباس پوشید رشیده با او را وداع کرد سوار شد چو
امد رو باره بتاخت میامد رسید بیابا امد نه بام باره نیمه شب بجانب
به نیم گفت بهمین جای خوابت بیا برویم او را بگیریم بابا گفت با صبا
برو صبا را برداشت آمد باره رسیدند بیابانی چادر بچاچی را گرفت چو یاک
چادر اسفار دادشان را امدند نزدیک چادر بنیاد فریاد زد که امده اند
برهمن را بکشتند اسفار بیدار شد بیرون امد رفت روی در جاه بلند
بلند عقلش آمد اسفار فریاد جاه ها بیرون آمد شاهزاده را گرد
فتشد چند نوش از آنک دیدند بسم با و اشرار دیگر اسفار را
رجعه ها بقرعلی برار فرار کردند رفت شد بطلسم افتادن بلند آفتاب به
عهد امیر اسفندیار و رسیدن نقابدار زنده پوش شاهزاده امد بدر امیر
اسفندیار را در احاطه ملامت کرد امیر اسفندیار گفت اگر مرا از این قلعه خبر
بدهی مسلمان میشوم شاهزاده قبول کرد همه جهت شاهزاده را است صبح
شاهزاده آمد بالای تخت بندی نیم از دور دید امد شاهزاده جهان دختر
را دید ها بر شد حیرت در میان قلعه بابا امد بالای تخت بند دید دختر شراب
شاهزاده میدید صدا از دکه بخورد شاهزاده جام را بر و رانداخت تیغ کشید
دختران فرار کردند رفتند بعضی وقت خوانه بابا هم حیرت در قلعه که دید شاه
زاده دنبال ایشان رفت در صندوقخانه صدائی آمد فهمید بابا که بلند
در چاه افتاد خواست فرار کنند که آمدند کرفتند ش او را هم در چاه انداختند
فتند جاه بان را اسفار خبر داد چو دفعه آمدند بار دو اسفار آمد اسفندیار را
تحسین و آفرین کرد که خوب کرده اید حال باید پیش کرده بردار کفر یار
سوار شد آمد در کوه پوشی برداشت صبا و بابا او را بضرب سنگ بر
کردانیدند امد باره فرود آمد صبا برکت بدل آمد درباره گاه دید اسفار
جاه ها فرزند رفت رو بشهر صبا متوجه شد از او بیرون آمد اسفار
جاه ها را فرستاد صبا را بر پای سرازیر شده صبا او را گفت که جاه را اول که
رفته چه آمد قاره را آورد اسفار او را فرستاد بگرفتن صبا امد برزمین
امدند که باز جاه را فرستاد صبا فرار کرد برگشت او هم گشت رو بقلعه
او با هم برزم در آمدند که از یکطرف نقابدار زنده پوش رسید آمد دلیت برداشـ

برداشتند ای صبا گفت من امده ام بروم شاهزاده را نجات بدهم صبا او را منع کرد
گفت خواب دیدم که طلسم است و بنام من است من باید بکشم بر من خواهند اگر
جاه ها را بفرستد نقابدار را بر پای اسفندیار را او را منع کرد یکنفر هم بلیت
من با افراسیاب او را تمام میکنیم حکم کرد طبل رزم زدند اسلام و نقابدار جواب
دادند شکست نقابدار زنده پوش طلسم را بیرون امدن شب و افتادن نقابدار و شاهزاده
بلند افتاب بطلسم عنابی روز دیگر صفها آراسته شد افراسیاب نیز امر اسفندیار
بمیدان آمد نقابدار امد او را بست داد به باد پا و رفت پای قلعه طلسم تمنزل
انداخت بالا امد دستر اقلم کرد و رفت در قلعه چند نفر رو با و آمدند جمع را گرفت
فرار کردند رفتند بعضی وقتی نه عمارت دنبال ایشان امد دید تاریک است که
اژدهای حمله ور شد اژدها را گرفت صاعقه شد تاریک شد قصر برطرف شد امد
رسید بباغ خیابانات داخل شد که نقابدار رجعه بدریا انداخت نهنگ او را
بلعید بحالتی بعد از ساعتی بهوش آمد خود را در همان باغ دید برو آن گفت
برود در باغ عمارت دید میباید بگشت سوار شو ترا ببرد سر حد طلسم امد بیابان دیوا
امد خواست سوار شود رسید بکوشش رسید برنه دیر را زد صاعقه شد خود را
در جاه قلعه دید شاهزاده و نیم پیدا شدند بیره مرد پیش امد گفت خداوند
این طلسم ای جهت خرگاه سلیمانیست به جهت شاهزاده رسید خرگاه که است غرق کرد
در این جاهست بلند رفت در جاه چهار طفل دید و سطحی را کشید دید جاه
در وسط گنبد رفت در جاه زنده پوشی بی قفل را او رفت در جا که صدای
غریب و عجیب [illegible] بعد سر هر دو را بیرون انداختند بابا فرار کرد امد باره
اسفار شد چند صبا و باد پا کرد و رفت رو بجانب بیابان نجات اری امیر شب
صبا بیاد پا گفت باید این برهمن را کشت اسفار خبر شد سوار شد با اسفندیار گفت
من رفتم که صبا کمر بستم را بکشد و رفت صبا از عقبش امد رسید بدر شب
اسفار در خوانه که خدا منزل کرد کار خوانه کشتیم نشانید صبا نیمه شب لا آیت خابان
امد کمند بگیر ابهوش کرد امد در عمارت برهمن را بیهوش کرد برداشت روی شیمه اش که
سرش را ببرد از صندوقخانه کمند بکرد نشان افتاد کشید عبرت برهمن را بجال
آورد صبا را برداشت برگشت امد باره اسفندیار گفت صبا را بکشند
بیره مرد رسید جلاد را گشت صبا را باز کرد چند نفر از دست فرار کردند باد پا
باره صبا امد بطرف شهر رسید بجز رو بشهر میرفت او را گرفت نامه او را
برداشت لباس او را پوشید بدل او را امد در شهر نامه را بمنوچهر شاه داد خواند
دید اسفار نوشته است که نیم امده در شهر متوجه خود باشی بجز گفت تو نیم را
ندیدی گفت من با امده ام او را بگیرم حکیم خندید گفت تو از عهده نیم برنمی آئی صبا
گفت اسفار زهر بداده است که از عهده او برمی آیم بگفته حکیم صبا را بردند
در حرم که اگر نیم آمد او را بگیرد صبا امد در باغچه نهان شد بابا شب امد قاره را

بهار لشکر دشنه او شد آمد بجرم صبا دید قارص آمد رفت بعمارت منورشاه صبا از
عقب آمد او را بدست بجای آورد بر سید کیستی گفت قارص بیاه منورشاه صبا
دامنش را بلند کرد دید قطوریه مهار زیده دارد گفت ترا نسیم بابا گفت بیکدانه
یاقوت بخو بیدهم مرا بند بده بگیر گفت یاقوت ترا ابر بده با درت نسیم گفت
پیاله ترا بدست قسم میدهم کیستی گفت صبا و بغل بابا را باز کرد رفت منور
شاه را آورد بهار لشکر دشنه او شد بعد رفت حکیم را هم آورد بهار لشکر پهلوی
منورشاه خوابانید و حکیم شد صبا را گفت تر منور شود دستور العمل بابا و داد
که صبح قارص را بخواه و چوب بزن بگو دلیل نسیم بسر وقت من آمده تعجب میگفت
خلیفه که او را از سر سحر کرده است کجاست من بیا شکایت میکنم از نسیم بگو برو
خدمت خداوند عارضی شد صبح صبا آمد بیارگاه قارص را خواست که حکیم علی
وارد شد از دست نسیم شکایتها کرد صبا حکم کرد قارص را چوب بزنند بعد
حکیم اذن رفتن خدمت خداوند را خواست منور عملی اذن داد سوار شد و
رفت نزد قمر اللقا رحا بلوسیه گرد خلیفه طلسم روز طلب بندها شناخت
دار و وقایع خفیه اطلاع بهم رسانید که کاغذ روی دامن قمر نهاده شد خواند
دید اسفار نوشته است حکیم نسیم و صبا پیرش شبیه منورشاه است در شهر
~~حکم را نمیکنند حکم کرد حکیم را با منور محیط بنشد~~
صبا را آورد هم با نسیم پدر شاه بدولت عمان خلیفه که او را از سحر
کرده بعد شکست خوردن اسلام از دست اسفندیار و رسیدن بدیع الجمال
با رشیده بانو با امداد اسلام … بدیع الزمان و منوچهر زخشان به شده بجه
نشسته بجهانه که از طرف لشکر در دره کرده شد باد پا را فرستاد برای خبر رفت جلو
دید رشیده بانو هم دختر بهزاد و بدیع الجمال هم فرا امیر است آمده اند با سپاه فرود
آمده اند یکطرف الله صده اسفندیار … اسفندیار گفت این چه نقاره دار
شما هستند و چه دختر رشیده بانو … وقایع … را پرسید مقدمه
گذشته را بیان کرد و گفت اگر این برهمن … اتباع … شد رشیده
بانو هم پاره ابر در زنت آیات خوانان آمدند بار … در اسفار را با
دیا بهار لشکر چنانه اسفار را بیدار کرد بیرون آمد فرار کنند رشیده او را جلو گرفته
جلو انداخت آورد بار … در صندوق حبس کرد صحف … چید
صبح … بدل آمد … دید اسفندیار را خبر دادند قارص را
خواسته آمد گفت از روزیکه نقاره بار … اشرافسیا برای … بردند
تا بحال حبس است … که اسفار را برده اند بر و نجاتش … باد پا دید
قارص ده پیاله برد نشست آمد حواله … بدیع الجمال کمین کردند باد پا آمد

بارها ده پیاله را

بارها ده پیاله را برد نشست آورد قارص و ده پیاله را بدست او رود بار حبس
کرد جاسوس خبر داد بهمن پسر دیگر اسفندیار به طلب نجات ایشان کرد جای
خبر داد رشیده بانو نزدیک آمد بطلایه دار بهمن رسید با هم رزم کردند او را بدست
آورد پهلوان را در حبس کردند شب دیگر داراب هم طلب شد آمد رشیده
را خبر دادند آمد جلو راه رزم کرد او را هم بدست آوردند حبس کردند اسفندیار را
خبر دادند که داراب هم گیر آمد حکم کرد طبل رزم زدند روز دیگر صف آرای شد
که از یکطرف گرد شد اسفندیار تامل کرد خبر آوردند که ملک افتخار بزرگ
زاده منورشاه است امر اسفندیار استقبال کرد آمد صف کشیده پهلوانی
داشت عراده شلیق ماشی فرخ عالمجیع فرستادش بمیدان آمد مرد خواست
رشیده آمد با او رزم کرد بکشتی رسید شام در میدان فرود آمدند ملک
افتخار پیاله … را خواست گفت امشب باید این نقابدار را تاج
کنی یا بیا و رشیده شب آمد بالین رشیده خواست او را بیهوش کند نقابش را با
لا کرد شعاع ماهتاب صورتش را دید مایل شد دست لرزید کفچه بدماغ
رشیده خورد بیدار شد پیاله را گرفت بالا تا کیل رش کند خواب دید
صبح بر خواست سر را انداخت نزد فرخ نگار … داد و دولت به
جلو آمد برار رشیده بانو که رشیده با تیغ زد به زیر بغلش از بالای
کتفش در رفت که سپاهیان حرکت کردند رشیده یکه و تنها زد
خود را با ایشان رسانید فاصله شکست داد که اسفندیار حرکت کرد
بدیع الجمال آمد بمیدان به رشیده بانو گفت شما دیگر برگردید خسته شده
اید رشیده برگشت بدیع با اسفندیار به رزم در آمدند بدیع الجمال فرق
اسفندیار را در دید اسفندیار … به تیر از خدا … کرد … بار …
پهلوی اسفندیار را بریده زخم … اسفندیار خورد برادرش بدیع الجمال
دید وقت گذشته است برگشت طبل رجعت زدند بار … آمدند
فرستادن بدیع الجمال باد پا را به نجات نسیم دگر آمدن باد به بدیع الجمال آمد بار … سحار
بره … خواست آوردند جواب نسیم و صبا شد گفت … در کشند خداوند
بدرست آن جاوه گر … را از سر سحر کرده است گیر … گفت … بیهوش کردند
دیر بردند در صندوق نهادند … صحف … باد پا را گفت برو …
… باد پا آمد … منورشاه را بیهوش کرد … کاغذ نوشت انداخت
که بردم او را … برادرم … نسیم و صبا … بجای … کرد صبح
کاغذ را آوردند … خواند گفت کار باد پا است رفت … کشند
خدمت قمر الانوار شکوه کرد گفت … شاه … این … بیا در …

در میدان

در میدان حارجی جار بزنند نسیم و صبا را بکیر لاید میکوید بغل باز کنید تا بدهم
باز میکنند هر دو که معذرا بیاورد همکه منوهر را داد نسیم صبا بر علی او را میکیرند
میاورند چنین کردند با بند بر باد بار اهم کرفتند بردند بهلوی نسیم و صبا
حبس کردند ~~نسیم باد با را دید~~ محکی زیاد در
بیاد با داد که تو چرا با بنی خداوند مهربان رئوف خیانت کردی من خیانت کردم
بسزای خود رسیدم بشیمان شدم بادبا هم به نسیم محکی جاجا مقدمه را بعرض خدا
وند رسانید باد با را خواست آوردند کفت مرا بهلوی نسیم حبس بکن او را برد
خلیفه دیگر باد با را آورد بمنزل محفا خلیفه کریه انداخت باد با بنا کرد بخواندن
خلیفه صدای او را شنید خوشش آمد برخواست آورد بیش کفت بخوان بخواند خلیفه
خوابید باد با باز خواند خلیفه بیدار شد لذت کفت چنین مرکیج با دبا کفت
حقیقتا من مایل تو هستم چون باد با بسیار وجیه بود جاجا خوشش شد قبول
نکرد و مسلمان شد باد با را ابا زکرد بایر کفت نسیم و صبا را بردار بروی در
اردو عمر دیکیج قبول کرد مسلمان شد

مسلام اوردن اسفار بر بهمن از مکر و فرار کردن او دو باره کرفتار شدن

جاجا آمد باد با و صبا نسیم را برد شب اورد بارکاه صبح خداوند
خبر شد لذت برای منوهر شاه منوهر کاغذی نوشت برای امیر اسفندیار که
نسیم و صبا بیش خلیفه را برده اند باید مکر رب با آمد بارکاه او را از کرفتاری
اسفار خبر داد نسیم او را خواست اوردند بیش بابا او را نکاه کرد با سلام کرد
قبول کرد از روی مکر مسلمان شد بغلش را باز کردند خبر که بارکاه بهم خورد
امد بمنزل فرار کرد امد باز بر کوه کفت اکر من بجان نسیم مرا خواهی کرفت
اسفندیار او را دلداری داد جعل از سر کرده کانرا بجا سپاهی او فرستاد
خبر شد او را از بار با خواست بنمه شب رفتن که خلیفه جاجا باشد بر
امد بار کوه جاجا خواب کرد ازابیت باد با او را بیهوش کرد بیرون
اورد جاجا هر دو را برداشت آورد بار جاجا صبح سر شرا برید
نعش او را آورد حواله اردو کرد انداخت برکشت بیچ الترمان ببار کاه
برکشت دستاقبان خواست آوردند برابر حکم قتل داد کلاکه مسلمان
شدند افراسیاب و داراب و بهمن پیران اسفندیار را قارص بیاله منوهر
شاه زده بیاله دیکر شب قارص امد نزد پیران اسفندیار کفت
شما حقیقتا مسلمان شدید کفتند بلی بیرون امد سر کشیک شد نیمه شب
بیاله ها را بیهوش کرد بهمن را برد صبح برابر اسفندیار مقدمه را کفت
اسفندیار حکم قتل کرد مسلمانان واسطه شدند بهمن را حبس کردند
جارسی صبح خبر داد داراب به طلب نجات بهمن شد شب امد بارکاه
کفر در دستاقخانه تیغ کشیده نهیب داد فرار کردند بهمن را باز کرد در رفت

شدند بیاله اسفندیار

شدند بیالهٔ اسفندیار را خبر دادند قارص کفت من از این جا پیر کذشتم امشب برود
بهمن را بکشم قارص شب دیکر امد بار کاه سلام دید بدیع الزمان بابا
د باد با را کفت بروید شاید کار صورت بدهید رفتند رو بشهر قارص
امد اسفندیار را خبر داد کفت فغفار ایشان برد رفت تا وارد شهر شد
امد مقدمه را بمنوهر شاه خبر داد حکیم کفت کشک جاجا عمارت و حرم را
محضورت بکن و خود قارص بیاید شب در منزل ما کمین باشد نسیم ابکرد
چنین کردند بابا شب امد عمارت منوهر دید کشک مضبوط است برکشت امد رو
بمنزل حکیم باد با را کفت تو در بالای کمین باشی خود بیش امد در حاجت قارص کمند
انداخت بابا را کشید باد با دید آمد بالین قارص نشست روی سینه بابا که بغل
به بندد که باد با از عقب عمود ابریست حکیم بیدار شد فریاد زد بابا و باد با فرار
کردند امدند بخانه وزیر اعظم او را بیهوش کردند پنهان بخنجر در حقد قرباد
بارا شبیه او آراست بایش تیغ زد دستور العلمای داد و رفت صبح باد با
امد در بارکاه عمامه بر زمین زد کفت دیشب نسیم تا کمر مرا زیر جوب جرح کرده
کم خلیفه که او مرا زیر سحر کرده است نشان بده حکیم متوجه شد دید نسیم
نمیدت کفت این وزیر نیست هر که هست از دستیاران نسیم است دلاب
و نفر جفند امدند بخانه من منتظر حکم کرد باد با را بسته داد بردند در کنبد
خدمت قمر الملوک ریجاره کفت بیرون در طلسم اوره بیندازد بر دانداخت
برکشت بابا شبیه مرد دهقانی شد آمد از بیاله بر سید این شخص را
کجا بردند کفت بردند در طلسم او را انداختند بابا برکشت امد باره
مقدمه را کفت که جاجا از دریاره وارد شد نسیم رفت زیر حندلی
پنهان شد جاجا او را ندید امد سر جای نسیم روی صندلی نشست کفت
نسیم خداوند خواسته است بد بخت میرم والا شما را حدمه میزنم منوچهر
با احتیاط دست به تیغ کرد جاجا خیالش را فهمید او را ابرست برد دست
برد نزد امیر اسفندیار حکم قتل کرد بابا رسید سنگ زد به این جلاد کم
در بارکاه بهلوانان سپاه و عمادی بکار کرک رسید هر سید این کیست بابا
کفت جاجا این را بسته است هر که بقوت بازو است حق کشتن دارد کیاه
کفت جاجا بغل منوچهر را باز کرد در قمر زنکی به برادرش ابهر کفت این
را بکش ابهر دست بسته طرار آهن منوچهر با تیغ زد بر بغلش که از هم نشش
بدر رفت بر کرد رفت جمعی سر اکرفتند شمشیر کشیده افتاد میان ایشان که
رسید ابهر خنجر کشید افتاد میان جمعیت باباهم امداد کرد جمعی را کشتند جاجا آمد
صبا و منوچهر را برد بابا فرار کرد منوچهر صبا را بیهوش کرد بند بشد جاجا
از سحر باز نشان کرد جلس شان تخت نزد اسفندیار جاجا را مرخص کرد رفت

بابا امد تردید

بابا امد نزد ارقم گفت مگر تو پهلوان نیستی که تلافی برادر ترا بکنی که باید جاه
عوض تو قاتل برادر ترا به بند دار ارقم برخاست آمد نزد اسفندیار گفت
منوچهر را بیاورید آوردند گفت بازش کنید اسفندیار گفت این پسر شیر است
باکی مکن این پهلوانی ندارد ارقم گفت حال که پسر شیرزاد است پدر وحشی پدر مرا
کشته است و خونخواهی برادرم که کشته هم حال اورا البته میکشم ~~بکشم~~
ساطور کشید امد رو بمنوچهر ~~ ~~ بابا رسید سنگی
بسنگ کرد زد بسینه او رو بجا با آمد بیرون بارگاه بغرب سنگ پریشانی
کرد آنجا اورا البته برداشت برد فریاد زد که بردم نکبر و منوچهر و صبا
آورد بارگاه حبس کرد خبر باسفندیار دادند گفت امشب خفته میروم اورا
نجات میدهم جائی بیابا خبر داد ارقم پنهان کرد و خونخواهی رشید ارقم شد اورا
بجای ارقم حبس کردند شب اسفندیار آمد راست به تیغ کرد بیا که فرار کردند
امد در دست خانه ارقم عوض را نجات بیرون آمدند بابا گفت حال که اینجا ختم
خوب است بدیع الزمان سرا ایرم امدند حوالی سراپرده اسفندیار کرد کشید
بارگاه را تماشا میکرد بابا از عقب انگشت بکلاه او رسانید اورا بیهوش کرد
بیهوشی کرد دست صبح آورد برابر بدیع الزمان و خونخواهی شد ارقم زنگی
بعد باسفندیار گفت تو بسیار نامردی من گمان کرده بودم تو مردی
هر که منوچهر و صبا را آورد ترا و ارقم را باد میدهم جاسوسی خبر بگفر
داد صبا و منوچهر را آوردند دادند بابا هم ارقم اسفندیار را باز کرد
گفت بروید اگر مردید طبل بزنید در میدان بمردانگی رزم کنید قبول
کردند امدند بارگاه حقه طبل رزم زدند اسلام جواب دادند رزم
ارقم با سپاه عمرزاده لشکر اسلام و بردن چاله را روز دیگر صف آرائی
شد ارقم بمیدان آمد که از طرف او در دره کرد شد سپاه عمرزاده
لشکر اسلام رسید امد بمیدان بعد از چوبدست زدن و خوردن
گریبان هم گرفتند تلاشی در آمدند ظاهرا ارقم البته که جای رسید
سپاه اسلام را رجعت ... ارقم را باز کردند بر گشت صفها
شکست بارگاه امدند اسفندیار تعریف ... رشیده بانو دختر شیر
زاد خان کرد ارقم ندیده ... شد امد ... کاغذ نوشت داد
به ... گفت ... رشیده بانو اورد داد رشیده کاغذ را خواند
... کشته ... امد خبر داد ارقم شب ...
پرسید امد ... بالین رشیده ... او را دید ... زیاد شد ...
او را ببوسد بیدار شد ... گریبان او را گرفت بر زمینی زد و
... بابا را خبر دادند ... او را اورد حوالی

ارا رکاند فند

از جای کفر انداخت صبح بردند نعش ابرا ابراهیم اسفندیار کاغذی نوشت
داد بردند بجهت منوچهرشاه بابا هم امد بار ... چهل ... را بر داشت از راه ...
امد روی یک ... خداوند نزدیک گنبد که رسیدند ... شد بر ...
رسالت و خوشی شد یک بر ... قوس ... بالذکر دید لشکر از
چیز کاغذ اسفندیار را او را بمنوچهرشاه داد خداوند عریضه نوشت بقهر الاولاد
کاغذ اسفندیار را در جوف او نهاد فرستاد یک شد خداوند نامه منوچهر شاه
اسفندیار را خواند متغیر شد جادو را گفت بروید این اراده اسلام
را هم زیر سحر کنید جادوان آمدند ... بدیع الزمان را زیر
سحر کردند در گشت شد جادوان حوالی گنبد دیدند که امد دید چهل یک ...
هشتند با تلبیس جمعیت لباس جادو در بر شان است رفت بقهر الاولاد
خبر داد قهر گفت بروید ... کشید بجای ... جادو امد دید ذکر میکنند
صبر کرد تا ذکر شان تمام شد جادو پیش امد گفت شما کیستید یکی ...
بابا گفت نام من ... این باشد کوطان ... شد از
خدمت خداوند گر ... از گنبد گویا از جانب امده ام بجهت تاج کردن
اسلام جادو رفت خبر داد قهر تخت فرستاد بر ... بالای تخت نشسته
جادویان آوردند بگنبد بابا قدری از گذشته ها خبر داد بعد گفت اسلام
اجنه دارند ... میرود اجنه ها اسلام ... بیایند خنجر و ...
خلیفه را با دست ایشان داد که ... را زیر سحر کرده است باید درند اورا
بکشند اسکندر را از زیر سحر بیرون بیاید و کار شما مشکل ... بقرستید
خنجر را بیاورند با این خلیفه من ببرم بجانب و خنجر را بیندازم در گنبد گویا
که دیگر بیرون نیاید **نجات دادن بابا اره ... را از زیر سحر** بشنواز
اره اسفندیار بعد از انکه اره ... را زیر سحر کردند نوشت بر آن
منوچهرشاه که ... منزل نوشت که برداشت در دره را ...
... اسفندیار رفت ... در دره ازین طرف خداوند خلیفه
را فرستاد خنجر را از رو ... داد ... دادند داد بابا خلیفه را هم
با دستیار ... بابا ... گفت بردار ... بابا برداشت اورد ...
از گنبد ... شب خلیفه را گفت خوب است که ... معشوق
... قبول کرد بابا ... او را ... در جادو ... به
... هم ... شدند ... گفت تمام ... بریدند ... هم
خلیفه ... از زیر سحر در امد بابا ... ها را فرستاد ...

و خنجر

دخوش آمد روبار محمد بدیع الزمان وقتی رسید جاراره را تلی عظیم دید از دور
اسفندیار را نمودید نماز خواند امد رسید بیکمنزلی لشکر ورده دید از حرم اسفندیار
فرود امده است بر دیگت بدل دارد شد دید اسفندیار میکوید فردا
یورش بر میداریم شهر را میگیریم بابا پیش امد گفت شهر هنوز بتصاحب نشده
اسکندر لشکر بر سر بردن امده است نامرد اگر راست میکوید برو با او
رزم کن اسفندیار لا علاج برگشت

روبار محمد امیر میامد روز دیگر کاغذ نوشت بجهة منوچهر شاه داد بچپر فرستاد منوچهر
از وقایع مطلع شد خبر بخداوند داد جواب داد سردار بفرست جلو اسکندر منوچهر
لهراسب برادر جهانگیر کاشانی سردار کرد فرستاد امد علیحده فرود آمد اسفندیار
فرستاد که چرا جدا ازما امدی جواب داد که من خصم سردارم دیگر برادر سپهسالار
لاهیرسپ ام اگر ترا غرض داشتن کار اسلام است فقط بجهت تو غرض ندارم
فرستاده برگشت امد خبر داد اسفندیار گفت عریضه بجهة منوچهر شاه نوشت
داد بچپر فرستاد جاسوس خبر باقی ایب داد اینهم عریضه نوشت دنبال او روانه
کرد چپر اسفندیار رسید کاغذ را داد منوچهر شاه خواند بزرگان گفتند
حق بجانب اسفندیار است که کاغذ لهراسب رسید خواندند هر دو کاغذ
را داد بردند بجهة خداوند جواب داد که هر کس نمیگرفت او سردار است
جامه آورد منوچهر شاه داد خواند همان جامه را فتح گفت ببر بار چه نامه خدا
وند را بهر ایشان برده جامه آمد اول بار لهراسب نشاندند بعد آورد نامه را
داد امیر اسفندیار خواند جامه گفت هزار تومان بتو میدهم برو نیمه ایها
ورد جامه قبول کرد جامه امد بیارگاه جمشید بابا دید پیش رفت زیر تخت
پنهان شد جامه آمد بالا خنده هه هه کرد گفت نیمه را میخواهم پرسید
میخواهی چکنی گفت کارش دارم کم جامه رسید آهسته بابا رسانید کم جامه
آمده نیمه امیر دابو الفتح گریه کنان بر سینه زنان وارد بارگاه شد حضار
متفکر شدند بعضی هم ابرامد رسید برابر جامه غافل خنجر کشید شکم جامه را
درید بابا از زیر تخت بیرون امد امیر را تحسین آفرین کرد و گفت حقا
که فرزند تنی نیست ابو سابو رسید جاسوس با اسفندیار خبر داد گفت
امشب خصم میبردم با نیمه امیکشم بار زنده بیا ورم نزاع مابین لهراسب
و امیر اسفندیار در اردوی اسلام از آن جاسوس هم بلهراسب خبر داد او هم لباس
لباس پوشید امد بار دو اسلام دهنه چادر کمین اسفندیار هم لباس
پوشید امد دهنه دیگر چادر کمین کرد بابا نیمه ها را تقسیم کرد برخاست

برودم ... زنند

هر هر صدا از دند بابا بیسکه هر هر دلست بیتیغ رو بابا امدند گفت شما دو نفر پهلوان
امده اید با من یکنفر بیاید رزم کنید لهراسب با اسفندیار با هم نزاع شان اگر
لهراسب پهلوی اسفندیار را دید بابا فریاد زد که اسفندیار را ابریز بچادر ارسطو
خوشی در رفتار لهراسب برگشت جهان بخش بن فغفور در طلایه بود جنگ گفت
دلتش با تیغ علم شد لهراسب زد بزیر بغلش از بالای گوشش بدر رفت ملازم
او امدند فغفور را خبر دادند آمد رسید باو که لهراسب بچادر انداخته است فرق
فغفور را درید که بابا بضرب سنگ او را روانه کرد رفت صبح بابا امد
بچادر ارسطو اسفندیار را دید گرد بارسطو گفت زود این را معالجه
کن اسفندیار را ظهار خجالت از ارسطو کرد که طایفه امیر لقب بنجات اسفندیار
امدند بابا انها را ملامت کرد که چرا باید اسفندیار را یک شتر سر راه
برنند اگر آکرم بجهة تلافی کرده بجهة اسفندیار گفت راست میگوید امیر
پشوتن برادر جعفر اینش طلبید خرج بگوشی او زد برگشت رفتند در آن
حرب جعفر پشوتن با میر لقمان گفت من امشب باید بزنیم بار دو ایلخی ترکان
حیران حفت جاسوس خبر بلهراسب داد او هم آسلان خواهرزاده جعفر را
بطلایه فرستاد شب طایفه امیر لقب سوار شدند زدند بار دوی ترکان
آسلان جلو برید امیر پشوتن او را شقه کرد طلایه را متفرق کردند زدند بار دو
لهراسب خبر شد سوار شد آمد پشوتن را زخم زد بعد گفت امیر لقمان را کلاه کمند
بستند تا صبح رزم بود تمام امیر لقمان را با کمند بسته سپاه ایشان شکست
دادند بیرون کردند پشوتن را با امیر لقمان گفت بغل بسته بالای عراده انداختند
باسوان برادر آسلان گفت با دسته سپاه برداریم در شهر بردالیک برد
جاسوس با میر خبر داد کریب را با دسته سپاه قفای ایشان فرستاد اسفندیار خبر شد
امد خدمت امیر مسلمان شد جاسوس لهراسب الذ رفتن کریب خبر داد جعفر
لهراسب برخواست سوار شد عقب کریب رفت لذ قبض کریب از برابر
رفت جعفر را همراه کرده با نها نرسید لهراسب آمد رسید بسواران
جعفر و اسوان همراه ایشان رو بشهر رفت از این طرف جاسوس از رفتن
لهراسب دنبال کریب با میر خبر داد امیر بابا را فرستاد امد رسید بار
لهراسب برگشت بدل همراه ایشان امد تا یکمنزلی شهر مانده دید لهراسب
البتا گفت بیرون شان لشهر بیاید بابا را دید بار لهراسب گفت
من از منزل اول این پیره مرد را دیدم همراه ما تا اینجا امده است لهراسب
بابا را صدا زد آمد پیش رسید پیره چکاره کیستی بابا گفت مطرب بر خواننده
دنواز ند میر دوم بشهر خدمت طهماسب خان قدری بنوازم بخوانم چیزی بگیرم
لهراسب گفت بیا نزد من باشی قبول کرد قدری خواند لهراسب گفت

بیاردیم

بیابروی در ده دستاقیا بز ازو بشهر بردند بابا و ارقالیب رو بده روانه شدند
که نقابدار از دور پرسش با سپاه ما از طرف رسیده شکایت لند اسلام کرد
ارقالیب گفت بابا ترا بیا تا تو را احمد کنی رفع ظلم را از تو بکنم آمدند بابا هم
در ده بخانه کدخدا منزل کردند شب بابا بز مرا لالت قدری که از شب
گذشت ارقالیب مست گردید بنقابدار گفت نقاب لند روی خود بردار
اگر دخواست برود ارقالیب نشانید شمشیر پاره بحمله کرد نقابدار بر خاست
سوار شد آمد بیرون بملازمان ارقالیب گفت بار قالیب بگوئید اگر
مردی برزم در آر و سوار شد و رفت

ملازمان خبر بارقالیب دادند هم که بحرفش او کر دهار نقاب از پهلوانان شتر سوار شد هم
آمد رسیدند بنقابدار رجز گرفتند نقابدار هر که آمد ابتر میکشت ورفت ار
قالیب سوار شد آمد دید رفته است تا صبح آمد باو نرسید که ازبرابر او هم
رسید ارقالیب او را با تیر زد که از عقب آهو نقابدار از زنار ببند رسید
اعجز کرد که هر اصبه مرا از دل ارقالیب باد و فحش داد باهم برزم در آمدند ار
قالیب او را بسته نقابدار اکنند دیده فتح است مایل شد اظهار عشق
کرد قبول کرد بازش کرد اورد بده بزم آراستند آمد را کباب کردند خوردند
ارقالیب از نقابدار پرسید کیستی گفت از کسان بزرشاهم منزلم در از در
کره است شهری است که برشاه آباد کرده است اسیرا از در کره نهاده است
ارقالیب گفت بنام عمو سر آگه بگذارم گفت هر وقت سر شیرا برام
بیاورید قبول کرد ارقالیب بابا گفت تو چرا شراب نمیخوری گفت من از
مشک بخوردن و آمد سر مشک بپهانه خوردن دارو زد بعد بنام مجلس را از
مشک پر کرد او خوردند بیهوش شدند تمام اهل مجلس بابا ارقالیب را او دید
رخت بست عریان حلقه آویز ذکر شر ابا ریسمان بشاخه درخت بست
کاغذی نوشت بدست او چسبانید و تغیر و بیت داد و گریخت کمین کرد و نشست
صبح بهوش آمد شمال بدرخت میخورد شاخه درخت حرکت میکرد نعره ار
قالیب بلند شد بنا کرد بناله کردن ملازمانش بیدار شدند آمدند او را باز کردند
دیدند در کاغذ اشرالجنی زده اند کاغذ در دست خود چسبیده دید خواند
دید نوشته است که رفتم بهر بلا که هستی سر تو آوردم بسر برادرت
طهماسب خان بیاور قیمت نقابدار طلبش تا بخدمت او برسم دیگر
دیگر سر شیرا خواهش نکند ارقالیب افتاد بناله کردن نقابدار از
هر خواست سوار شد بر وقف که نقابدار از دور پرسش رسید زنار ببند را
از زمین کنند و بر دار زقالیب را خبر دادند بجای آمده بعد سوار شد رفت
رو بشهر بابا هم انداخت از بالا دست رفت رو بشهر نجات دادن بابا طایفه

امیر لقبا

امیر لقبا را او دربار خدمت امیر و سلیمان شد سلطان امیر لقب تمام گشتند
از نسیم آمد در شهر دید اهل شهر دسته بدسته رو بمیدان میروند بابا دید طهماسب
خان هم با جمع کمانداران رو بمیدان میرود از یکی پرسید چه خبر است گفت میخواهند
امیر لقبا را تیرباران کنند در میدان بدار زده اند بابا رفت دخمه
خود را شبیه پیاله ارقالیب آراست آمد در میدان دید امیر لقبان را
کلاه بدار زده اند میخواهند تیرباران کنند آمد رسید برابر طهماسب گفت
پهلوان دلشاد نسیم ارقالیب را برده است نوشته انداخته که اگر سر کسی
از سر امیر لقبان کم شود ارقالیب را میکشم من آمدم شما خبر بدهم و برو شاید
او را نجات بدهم این را گفت و رفت طهماسب گفت امیر را بزیر آورده
بردند حبس کردند آمد بیادگاه مقدمه را باز میپرسید گفت حکیم گفت
حکایت چه شخص شیخ دستاقیان را بشب آمد بر دند گفت چه باید کرد گفت
برشه شاه در خانه شخص طهماسب قاضی حبس کنند چه پیاله ام در دستش
خانه خلعتی باشد اگر نسیم آمد بگیرید پرسش خلعتی کردند شب حکیم از خلوت در
آمد رفت رو بمنزل شخص بابا شبیه مرد که ای آمد جلو حکیم الثانی ذکر کرده درد
مرا معالجه کن حکیم پیش آمد نبض بابا را بگیرد بیهوش کرد بر دوشش وار
کرد برد خرابه حکیم را برهنه کرد شخص حکیم را آمد بمنزل طهماسب خان
دید نشسته شراب میخورد و آورد شد شکایت از نسیم کرد که مرا گرفت برد
جواهر چندی داشتم با او دادم مرا ازاد کرد آمدم خدمت تو بعد از گفتگو
خواهند بابا برخواست رفت رو بدستاقخانه پیاله که دم در کمین کرده
بود کمند انداخت بابا رد کرد او را گرفت بدل ساخت بهوش آورد و کس
نزد طهماسب گفت بحالش آوردند معلوم شد که نسیم بدل زده است خواست
بابا را بگیرد فرار کرد رفت در دهلیز طهماسب شخص دنبال بابا آمد در تاریکی
او را بیهوش کرد بدل ساخت او رد دبیر دیگر گفت گرفتمش آورد بدستاقخانه
حبس کنند دید پیاله دیگری هم در آنجا کمین است او را هم خبر کرد
برو نسیم را گرفتم پیاله رفت ملازمان هم رفت بابا آمد دستاقخانه را
داد و رو بسر طویله اسب آورد سوار شدند از شهر بیرون آمدند رو باره
روانه شدند صبح طهماسب در حبس خانه بجای آنکه خود را شبیه پیاله دید فریاد
آمد نعره او را باز کردند سوار شد از عقب ایشان آمد تا بدر رسید دید کفار
چشمه خود را داده اند بابا او را بضرب سنگ مضطرب کرد برگردانید

آخر الامر ده هزار رقمانی از طهماسب گرفت و در این صورت حمله کرد امیر لقمان را بر گشت
آمد با رسم خدمت امیر علمگیر مسلمان شدند از آن طرف طهماسب که رو به شهر می‌رفت
رسید با رقالب از او احوال پرسید مقدمه را گفت طهماسب گفت برو
بار رسم بلکه کار یکی شبرا تمام کنی که ده هزار ترکان از من گرفتم است
ارقالب آمد با رسم از مسلمان شدن امیر لقمان خبرش دادند گفت
هر که شبرا بیاورند هر چند نفر باشند که با هم کمک کنند شبرا بگیرند
هر نفری هزار ترکان میدهم سی نفر پیاده به طلب رفتند آمدند بکر فتن شب
بابا را جاسوس خبر داد از آن طرف ارقالب بخواطر جمع که پیاده ها شبرا
البته بیاورند حکم کرد طبل رزم زدند که صبح شبرا جلو صف بدار
بزنند تیر باران کنند ________ بابا شب پیکی را
با دسته پیاده فرستاد طرف چپ او را با دسته پیاده فرستاد طرف راست
بر عمرا با دسته پیاده جلو رو فرستاد کمین کردند خوف شبها آمد رو باره کفر
پیاده از جلو رسیدند با آنها جنگ کرد بر کناف او رد شد کمین گاه که از
سه طرف همه آنها را اگر فتند تمام را دستگیر کردند بابا حکم کرد سی عدد دار
آوردند حوالی اردو کفر سر پا کردند پیاده ها را بدار کشیدند صبح ارقالب
که از اردو بیرون آمد بابا حکم کرد پیاده کان اسلام فلاخن ها را از کمر باز
کردند پیاده های کفر را بضرب سنگ فلاخن تمام کردند بنوعی که در بالای
چوب متلاشی شدند ارقالب که این حال را دید برگشت گفت امروز
من خسته‌ام رزم فردا و رخت در اردو مقدمه‌ها را نوشت فرستاد بجهت منوچهر
شاه چهر رسید نامه را داد منوچهر شاه خواند از وقایع مطلع شد ملک منصور
برادر منوچهر را با ارجاسب خان برادر دیگر طهماسب را فرستاد با سپاه
رو باره چهر را جلو فرستادند آمد خبر با رقالب داد حکم کرد طبل بشارت
زدند امیر صدای طبل را شنید بابا را بجهت خبر فرستاد آمد دید
استقبال میبرد بابا آن رفت دید ملک منصور و ارجاسب منوچهر
سر میایند همراه ایشان آمد تا در اردوی کفر شدند احوال اسلام را پر
سیدند ارقالب مقدمات گذشته را گفت منصور گفت من باید که
اسکندر را ببینم بابا آمد امیر را خبر داد که ملک منصور و ارجاسب بکار شما آمدند
خدمت امیر بعد از لوازمات رسمی منصور گفت اسکندر از برای ملک منوچهر
پیشکش برو امیر فرمود مسلمان شو بعد میروم لعل جاسب دست به تیغ رو بامیر

امه کرم خان جلو گرفتار جاسب پهلو کرم خان را دید شفیع شاه حرکت کرد فرقار
جاسبرا در دید ملک منصور دست به تیغ رو به شفیع شاه حضا امیر حرکت کرد
از هم جداشان کرد گفت برو بد رزم در میدان است آمدند بارهای جنگ
ارقالب ابقا رحی پیاده گفت زخم بنده ارجاسبرا میخواهم شب آمد شفیع
را برد صبح بابا را خبر دادند آمد بارهای کفر دید بر پاست ارقالب حکم بقتل
کرد بابا سنگی زد بدهان ارقالب برخاست دنبال بابا آمد جبر و ارهای بابا
او را بضرب سنگ مضطرب کرد برگشت که بابا پرید شانه او بهر شکل بد
بر دوشت روانه شد فریاد زد که بردم بگیرد شفیع شاه منصور قارصرا
با بغل بسته و شفیع شاه را فرستاد خدمت امیر رافع عرضی کرد که ما از
این مقدمه اطلاع نداشتیم قارحی سرخ‌فا این کار را کرده بجهت فرستادم خدمت
شما هکش با جمعیان امیر گفت قارصرا باز کردند مرخص کرد قارحی لیز
مکر مسلمان شد مانند نرفت امیر گفت ارقالب را آوردند باز کردند
البتی دادند سوار شد برد گفت اسکندر بیرون بیا که با تو رزم دارم
و رفت وسط دار روی آب تا گفت اسلحه آوردند پوشید خبر دادند از
طرفین صفارائی شد

آمدن مهر جهانسوز با فوز زمین شهرزاد خان نجم خان شهرزاد

ارقالب مرد خواست که نقابدار از دور پیش رسید طفل همراه او بجهت میدان آمد
نقابدار بسپاه پیش صف کشید طفل با قالب گفت من پدر کشته جستم خونش طلب دارم
بر گردن من خونخواهی پدرم را از اسلام بکنم ارقالب گفت تو را بمیدان مردان
چکار تو باید برسر مجلس من باشی طفل با و بد گفت ارقالب دست بر تیغ
رو بطفل آمد با شمشیر زد بتیغش را داشتی پر دون کرد که جان هم اگر فشه تلاشش در
آمد لکد شب شد در میدان ماندند جادوی رسید بابا را از جلو صف بیجا بر دن نزد
قمر بعد از تعزیرات حکم کرد دیر دیشی در گنبد مقرنس جا دهند بابا را برد در راه
جاده را هر چه کرد نتوانست فریب بدهد او در دیشی در گنبد بابا گفت یکدم
با قوت دارم بتو میدهم یک صیحت نامه بنویسم بر بینه انزدرا ده سلاح
قبول کرد لغل بابا را باز کرد نوشت داد جاده آورد کاغذرا داد بقمر الوا رباز
کرد خواند دید نوشته است من در گنبد مقرنس بفرستید زنی سیلی از
ده راه بیاید مرا ببرد قمر چو باشد زن سیلی کجاست گفتند از جاده های شرق
گویاست فرستاد جمع را پی او رفتند آوردندش گفت جبی کنید هر چه
عجز و التماس کرد که من طفل چهار ماهه دارم از پی گیرم میبرد نرفت آخر

او را حبس کردند بشنو از امیر صفحها که بسته شد دیدند طفل نیست
نقابدار آمد نزد امیر جواب طفل شد امیر فرمود ما خبر نداریم آمد نزد از
جانب او هم گفت خبر ندارم البته طفل بوده است ترسیده گشته فرار
کرده است نقابدار با او بزم در آمد فرق از جانب را در دید در
غلطید بیاه او را بردند رسیده بجلو صف مرد طبل رجعت زدند بارگاه
آمدند … از نزد قهر آمد گفت وقتی بعد از امر را خداوند خواسته است
نوشته دارند بر ملک منصور فرستاد نزد نقابدار که اگر طفل را
میخواهی باید اطاعت کنی نقابدار جواب صریح نداد برگشت رفت
بار … حکم امیر صبا را فرستاد برای خبر آمد بارگاه نقابدار … رسید
این نقابدار که قصه که … نقابدار رسید دامن صبا را بالا زد قنطوره
مرواریدی دید که صبا گلدره او را برده است فرار کرد … مرتبه تغیر روی
داده برگشت دید بیاهم مقدمه نقابدار … نقابدار گفت شاید نیم
بهم است کسی او را میدیدم خوب بود که حق بسیار در گردن من دارد صبا
نیش آمد گفت من … نقابدار تواضع بسیار با او کرد صبا
نشانید چه بابا … بابا شد گفت … خواهر شد … کجا رفت نقا
بدار کاغذ نوشت بجهت ملک منصور داد بردند بعد از ظهر صبا دید طفل
را بانیم آورده نقابدار را از بابا جویا شد که قاتل شیرزاد خان چه شد بابا در
جواب گفت او شهزاده بلند اقبال … اسکندر است گفت کجا است
گفت در طلسم است گفت اسلام که در طلسم شکستن دولت دارند
بعد گفت بابا جان بدان این طفل فرزند … شیرزاد خان است … بخواهد
بدر آمده است بابا آمد خدمت امیر مقدمه را بیان کرد امیر با ارسطو گفت
به بین طلسم بنام کیست در رمل نگاه کرد بنام خفیف امیر است شب امیر
بابا را همراه گرفت و رفت رو بطلسم
رسید پای قلعه طلسم شب را بعبادت کرد خواب دید که شخصی با و گفت
چشم بر هم بگذار خود را بینداز در چاه بعد زیر پای خفیف را … لوحی
بیرون بیاور هرچه نوشته است عمل کن بشنو از منور شاه و طهماسب
خان … از شهر بیرون آمدند طهماسب خان نوشت از جمله خدا
وند که جا … بفرست این نقابدار را بیاور بلکه جا … باشد خدا
وند … فرستاد … خاک ریخت در بالای …
نقابدار که … را به بندند بیدار … گرفت احوال پرسید

مقدمه را گفت

مقدمه را گفت کاغذ نوشت برای طهماسب که مرد انگشتها دستگیر شد مرد انگ
شما چنین است داد بیمانی … بطهماسب داد خواند که باره نوشت برای
که باید کار نقابدار را درست کنی … فرستاد جواب نقابدار را
بست بردو در گشنبه نزد … خداوند گفت … باز کرد نقابدار
گفت ترا … میکنم بشرط آنکه اطاعت منور شاه کنی از این طرف صبح
در … نوذر بیدار شد نقابدار را ندید آمد بارگاه سلام … قبل که
نقابدار جا او را گرفته بود … او … بارسطو عرض کرد نقابدار
را پیدا کنید ارسطو گفت باید … پیدا … بعد از ظهر رسید
نقابدار کیست عرض کرد مادر … نوذر است باد شاه …
زن شیرزاد خان بعد رفت … که منور شاه با سپاه رسید خلعت از
جهت نوذر فرستاد که بیا اطاعت کن با درت … خواهر شد نوذر آمد نزد
منور شاه … نقابدار رسید آمد بار … خفیف نوذر را ندید
جویا شد گفت شد رفت نزد منور شاه فرستاد پی او آمد او را ملامت
کرد که صدای طبل رزم … منور شاه … شد اسلام … جابجا … اند
صبح صف آرا شد نوذر … شیرزاد خان بمیدان آمد مرد خواست ملک منصور
آمد نوذر او را … که … نقابدار از طرف کفار رسید
جلو صف منور شاه فرود آمدند منور شاه … گفت نوذر را …
مهر دید آمد بمیدان جا … حرکت کرد … مهر را گرفتند بعضی
را کشت … فرار کردند مهر برگشت آمد … نقابدار آمد برگرد
منور شاه دید نوذر برابر است منور شاه با وی عتاب میکند او را بحصار در
بشنو از امیر آمد در چاه … روشنائی پیدا شد …
روشنائی آمد دید بیابان شد آمد رسید بشهری وارد شد دید … اهل شهر
مرده اند آمد تا وارد بارگاه سلطان کردید دید پادشاهی مرده …
بالای تخت افتاده امیر متحیر شد دید که از طرف بارگاه دریچه باز شد
دختری سر بیرون آورد سلام کرد امیر جویا شد اهل شهر چرا مرده اند
گفت امروز اژدهائی پیدا شد از اول تا آخر شهر را … نفس …
کردم من پنهان … نفسش … رسید امیر … این …
بده همراه امیر آمد نزدیک دروازه شهر دیدند اژدهائی از زمین …

در آورد

ببر آورد امیر او را پاره کرد در دفعه [illegible] فرو رفت آن پاره
از دهٔ امیر بلوچ نگاه کرد دید زنش [illegible] را شکاف شکم
کشید شکافت در بچه پیدا شد [illegible] رفت تو امیر هم عقبش رفت
دید سرا پا است تخت گذاشته است شخص بسیار مهیب در بالای تخت
نشسته است صدا که بگوش امیر رسید که بکش او را زود او را تمام
شد امیر خنجر را در میان قلعه دید ملازمان خرگاه را دید پیدا شدند
برابر امیر تعظیم کردند تا بیدار شد [illegible] و بلند آفتاب پیدا شدند
امیر ایشان را برداشت روانه از شهر رفت بارکش بیاورد جهت خرگاه جالک
بمنوچهر داد طهماسب فهرست را با اقوام برادرش فرستاد که خرگاه را بیا
ورند لشکر طرف بابا از راه بارکش آورد خرگاه را بار کردند روانه شدند که
فهرست و اقوام رسیدند جمعی از ایشان خرگاه را بردند بابا رسید آمد به امیر خبر داد
که خرگاه را بردند روی شهر امیر فرهاد دختر را فرستاد با آوردن خرگاه
جاسوس طهماسب خبر داد خود یکی سوار شد رفت عقب فرهاد و
بعد رسید به فرهاد و خرگاه دید گرفته است می‌آید طهماسب چون گرفت
فرهاد گفت فرود بیا تا صبح فرود آمد و بابا شبانه خرگاه را بار
کرد از راه دیگر برد صبح طهماسب برخاست دید خرگاه را برده اند
سوار شد از دنبال آمد در سه فرسنگی رسید پهلوی فرهاد خانه را دید خر
گاه را برده اند از همه جا رسیدند جاسوس خبر بمحمد شهزاده داد با کیا سوار شدند
آمدند روبار [illegible] شاه طهماسب خبر شد اقران و فهرست را فرستاد که
جوان [illegible] رسیدند بهم محمد اقوام را اشقه کرد فهرست از عقب فرهاد رسید زد
اسب او را از مغدیه پهلوی برد یکبار فهرست را اشقه کرد طهماسب رسید
فرق کیا را دید گفت او را بردند و اشتاق کردند اسلام خبر شدند
چون زبیر رحیمند در ارم سکف جاه را است حکیم گفت اگر هیچ امید
خرگاه را صاحب شوید شیر را باید اول بگیرید گفتند چاره کرد حکیم گفت
غریبه‌ها را بگیرند بابا رفت تا ظهر غریبه‌ها را بگیر رفتند بابا راند دید
عصر بابا برگشت شبیه یکی از بیابان‌ها [illegible]
بیند راز را گرفت گفت غریب است کو بان بیابان برد بند و اشتاق
کردند حفاظش آورد تو و اشتاق خرانه حبس کنند کیا و فرهاد دختر که
خم دار بیند نجات داد برد بارده شب در ارم بیابان‌ها را تفحص کرد

قارصی را بالاه

قارصی را با الاه فرستاد حکیم بمنوچهر شاه گفت امشب جاه به قلعت خواب
اسکندر را به بند و بلند آفتاب پرسش بعد طبل رزم بزن باقی را تمام
کن منوچهر جاه را فرستاد یکی آمد الیمن ما بند آفتاب بزنیم خوف خواب
او را است و رفت یکی دیگر آمد بالیمن امیر بیدار است او را گرفت خلعت
بکشد برو زود که تدبیر حکیم خدا پرست است امیر او را که کشید بابا را
خواست آمد گفت برو پیش حکیم را بیاور بابا رفت قارصی بابا را
دید مرقد گفت سپاهی دیدم دار عقب بابا رفت دو قدم رسید
که بابا حکیم را از راه سکف برون آورده نجف کمین کرد بابا را گرفت دار
به بیابان‌ها کیف با حکیم برخاست نزد منوچهر شاه و خطاش مراجعت کرد
آمد بارگاه سلام [illegible] امیر دید بابا [illegible] از بیابان‌ها چه باشد عرض [illegible]
دلیل قارصی دنبال بابا رفت بعد از مدتی برگشت آمد امیر فهمید کار
قارصی است اگر افرستاد به نجات بابا که صدای طبل رزم از اول
کوه بلند شد امیر فرمود جواب دادند نقل از ابو الفتح آمد بار الک
کوه دید جاه‌ها بسیار در بالای جادو روی افلاک گرد دود جادو را
هم که ماندند نشانیده اند کار سخت است تا شام ماندند دید یکی شخصی
کاری صورت [illegible] برگشت شب گذشت صبح صفها بسته شد
ارسم شیر سرمیدان آمد مرد خواست مهیار از آن گرفت آمد او را اشقه کرد
طهماسب خان آمد با عمو کتف مهیار را لشکریان بردند امیر یاهو بن اسفندیار
آمد فرقش را دید افراسیاب بسیار درشت آمد یاهو بشر او را دید امیر اشقه تیغ آمد
زخم ارشد را از یکطرف کرد شد سپاه غراده نعیم اسلام رسید آمد
میدان بعد از عمو چوب دست نکشت رسید شاه در میدان تا ماندند زخم
خورد بیخ طهماسب خان از دست بلند آفتاب نقل از ابو الفتح شب جادو با
بر دانست آمد به نجات بابا جادو حکیم بیدار شد فرهاد زد جادو آمد صبا را است
اگر فرار کرد در گوشه طپید دید حکیم جادو را در طبل جادو پنهان گرد و جبر
کرد حکیم خوابش برد تا آمد جادو رفت آهسته تجربه کرد زن جادو شد آمد
به بیند که است پهلوی آتش کرد آمد جادو حکیم را آتش کرد بر آتش آورد جلو
کوه که رسید دید جادو سپاه را از میدان رجعت بردبار حاضر است
آمد خدمت امیر حکیم از زبانی بنا دو قافله گفت امیر فرمود حکیم را
به برند باز در دره خرانه بایک زن باد و به حمد در آن جا باشد

قرار داد

قرار داد که روز دیگر باو بدهند حکیم ابو نصر از طرف صبح طهماسب
برسالت حریف اندید طعنه زد امیر فرخ با ابو که برو او را کار بکن
ابو الفتح آمد گفت جا و او را الیست برده است نزد منوچهر شاه شرط
طهماسب آمد نزد منوچهر سپاه را خواست منوچهر گفت حکم خداوند
است برو بمیدان مرد بخواه طهماسب برگشت آمد بمیدان بلند آفتاب
آمد جا زخمی پی در پی طهماسب زد او را بردند شعله نقاره از شهر ایران
یک یک آمدند شقه کردید او را جمع جا حرکت کرد بخشید برکسی
چند نفر را کشت باقی فرار کردند منوچهر گفت طبل رجعت زدند
بار در کاه آمدند منوچهر بابا و صبا و سپاه را داد که بروند جا بردند
رو بکنید کاغذی هم نوشت داد بدرزیر شهرستان نزد جزیره مجد
الدوران وزیر روانه شد رفت جا در دستش قبا نزار بردند نزد
فخر الوزرا بسپردشان بدست آن خلیفه که او را بدیع و منوچهر را
زیر سحر کرده بود بمنزل حفظ حبس کرد زن سلیم از مقدمه خبردار
شد یکی را فرستاد نزد فخر اهل عجم گرد را پیش کردند آمد پیش خلیفه
باو گفت این شخص حالت بسیار دارد از قبیل جواهر و پول بقدر
گفت تا او را خاک … طمع کرد خلیفه آمد بابا را برد بخلوت گفت من تو را
رها میکنم بشرطیکه آنچه جواهر داری بمن بدهی بعد اما مال جهت
باشد نیم گفت اگر هر کس ما را نجات میدهد میدهم جا قبول کرد زن سلیم
باشاره بیا آمد در را هم بجا در شربت خوانه سفارش کرد جواب بسیار بخشید
دار و زدند جا خواهند خوردی بر کنت شبانه خلیفه دستبار اشرا جعفر و بابا
و سپاه همراه نشین و صبا را بر داشته آوردند بار هم در جا در شربت خوانه
جا در جا ها را خوردند بیهوش شدند زن سلیم آمد بیلچه ها را خبر کرد آمدند کلاه
را سر بر بند بابا سپاه صبا بار شدند او هم بدیع الزمان از زیر سحر بیرون
آمد ملحق بسپاه امیر کردیدند سپاه عراده کشیدن همه رفت سپاه شهر را بر داشت
رفت جا که جزیره بیرون شهر داد پس کرسید که از در بارگاه جزیره مجد الدوران
وارد شد بمنوچهر شاه گفت غصه مخور بر است میشود جالس جزیره بابا
داد از آمدن جزیره متفکر شد تعریفها از جزیره کرد امیر فرخ حالا
برو کرب را بیدار کن بیاور بابا رفت جزیره کاغذی نوشت انداخت
در مجلس جزیره برد منوچهر پرسید چیست گفت معلوم خواهد شد منوچهر

بگفت

بگفت ——— بعد از چند روز نقابدار بار افغ جزیره
رسید یک سمت فرخ آمد جزیره رفت دربار نقابدار دید برگشت نقابدار
سوار شده آمد نزد امیر جوبان بلند آفتاب کردید امیر نشان داد عرض
کرد میخواهم یک مجلس با او صحبت کنم امیر شاهزاده فرخ مهماندار شی
باشی بلند آفتاب دولت نقابدار را گرفت برد بجا در خیمه فتکها بزم
آراستند مشغول عیش شدند رشیده باز خبر شد غلام بچه را فرستاد که
بجاسوسی غلام بچه آمد کمین کرد چهار را از نعب که نشسته دید نقابدار شاهزاده مست
هر فی زد شاهزاده گفت بر خیز بر دیم سوار شدند رفتند غلام بچه آمد
بحرم برشیده باز اطلاع داد رشیده صبح بعرض امیر رسانید که مقدمه
چنین شده اگر امر اذن بدهد من از قفای او بروم امیر فرخ تو باشی
دیگر … که برخی برخالت آمد دربارگاه که جزیره وارد شد عرض
کرد شهر ها … بلند آفتاب برادر بر بخواهید عیبی که را از قفای او رفت
برو از این ملک که تمام خواهش امیر فرخ هرچه خدا را دیده بخواهش …
برخ خواهش جزیره رفت امیر هم سوار شد صبا را برد از قفای
شاهزاده رفت افتادن امیر لطف [illegible] جزیره چند جا او را قرا
آمد خراب منوچهر و بدیع الزمان و بدیع الجمال و رشیده با نور افتند روز
دیگر صبح جزیره با طهماسب … سوار شدند آمدند بار در اسلام جزیره
با ارسطو حرفها بهم زدند آخر جزیره با ارسطو بد گفت امیران اسلام
دست به تیغ کردند طهماسب فرق سفیع شاه را درید بعضی از امرا
زخم دار از بارگاه بیرون آمدند که نقابدار زنده بر کش از نظر رسید وارد
ارم شد عربده نشان رد طهماسب آمد جزیره بطهماسب گفت در
ارم با این رزم مکن که حرفه ندارد طهماسب بنقابدار گفت اگر با من
رزم داری فردا در میدان قبول کرد نقابدار فرخ آمد طهماسب آمد
بمنوچهر شاه گفت طبل رزم زدند روز دیگر صف آرا شد که
طهماسب اراده میدان کرد جزیره آمد نزد او گفت این نقابدار دلاوری است
دلیر و … شجاع است متوجه خود باش طهماسب آمد بمیدان زنده دو
آمد ها هم رزم کردند بگشتی رسید طهماسب قافل دست انداخت نقاب
زنده پوش را گرفت کند مایل شد او را کرد اظهار عشق نمود که …
کرد طهماسب تسلیم نمود زنده پوش لابد گرفتار شد روانه شد طهماسب

از قفا

از قفا راو آمد بشنو از امیر حمزه را امیر با صبا برفت از قفای بلندی آفتاب
رسیدند بقلعه صدای بزم شنیدند بدستیاری کمند آمدند بالای دیوار قلعه
امیر دید در وسط قلعه عمارتی است و دختری ایستاده روحیه در بالای تخت
نشسته و شاهزاده برابرش دست بسینه ایستاده التماس مینماید و دختر میگوید
حاشا که گفتم اگر مرا میخواهی باید سر اسکندر را بیاوری تا آخر شب هر چه
التماس کرد بجوش نرفت امیر دید آخر شب و دختر در بالای تخت خوابید و شاه
زاده رفت با طاق دیگر امیر صبا را فرستاد رفت بلندی را آورد امیر
او را نصیحت کرد برداشت روبار روانه شد روز دیگر رسیدند
بسر چشمه پیاده شدند قدری راحت بنمایند جوانی رسید دست بدامن
امیر کرد بید عرضی کرد شهریار مرا مهمانداران این یکی میکنید دشمن دارم که
در این نزدیکی قلعه دارد این را صدمه میزند مال مرا بزور میبرد اگر شما
او را علاج کنید خصم با تمام ایل مسلمان میشویم امیر قبول کرد و سوار شدند لعل
پای قلعه امیر رفت در قلعه بروی غلام سیاهی بود در قلعه نشسته بود طبل
و حالی در پیش داشت و آن را بر طبل زد در قلعه باز شد شخصی از در قلعه
بیرون امیر را برد در قلعه از اطراف قلعه آتش زبانه کشید بلند حرارت
بعد صبا او را بالغ کرده بید عرضی کرد این قلعه طلسم است مرد بید
که از بالای قلعه سنگ باریدن گرفت شاهزاده برگشت مهمانداران
کرده هر شب بروم در این تا فردا برو دید بارها آمدند در اینجا در مهمانداران
نشسته چرا بیدند صبح خود را در قلعه برابر دختر دیدند که دختر ایستاده گفت
چرا آمدی مغروق مرا ببرد دیر هر چه گونه او را دهقان بشنو از ارژنگ زنده برگشت
رفت طهماسب هم از دنبال او رفت میدان خالی ماند حمزه شاه آمد بمیدان
مرد خواست که سیه عراده نشین رسید زخم منکری بمغز رسته زد بردند
طبل رجعت زدند بارگاه آمدند بعد از چند روز حمزه بچه جادو را گفت
در فلان دشت ارژنگ زنده برگشت طهماسب را بیاور دید جادو پایان آمدند
دیدند طهماسب بالای تخت زنده برگشت دست بسینه ایستاده التماس میکند
زنده برگشت او را نهیب میدهد مسخره کرده است جادو گوید او را ربود جادو
دیگر آتش را ربود آوردند بارگاه نزد حمزه زنده برگشت بر زمین نهادند حمزه
او را دلداری داد گفت تو اسلام مرا تمام کن من او را بجهت تو میآورم
قبول کرد حمزه زنده برگشت گفت طبل رزم زدند حمزه بسر زبر خرقه کرد گفت

اسماعیل

اسماعیل یکی فردا با چهل سوار و چهل زار برار سپاهی با طهماسب از جو بزنند
بصف اسلام اسماعیل هم از عقب بزنند اسلام را از پیش بردارند
جاسوسی خبر بارسطو داد حکم کرد بنه و حرم و خزینه را بردند بکوه چند
سنگر بستند صبح صف آراسته شد طهماسب زد بصف مغلوبه شد
که اسماعیل رسید بهم از قفا زد با اسلام شکست با سلاح افتاد
طهماسب از قفا آمد تا با کوه فرصت آمد

بشنو از کرب

کرب دنبال امیر لقمان رفته بعد از آنکه گرد میرفت تا رسید
بباغ وارد شد دید دختر با جمع از دختران با جره نشسته اند بزم دارند
کرب بیر مجلس را دید مایل شد پیش آمد بر سینه نشست و آنجا
دختر گفت مگر تو غریبی دایه او دختر گفت این دختر کیقباد پادشاه است
و اینها کنیزان او بیند و منم دایه او و هستم زفف لذا این باغ بیرون برو
که تمام خواهی شد کرب خندید گفت مادر من مهمان شما هستم
غریب زاده بی خشته ام قدری خسته که خود را میرود دایه
هیچ نگفت دختر طعام و شراب بجهت کرب فرستاد خورد دختر هم
مایل شد ولی از ترس دایه جرأت دم زدن نداشت دایه دید
دختر حالش تغیر کرده است فهمید بیهانه بیرون آمد سوار شد
رفت در شهر به کیقباد شاه خبر داد دیباچه فرستاد کرب را بسر
گرد ببرد بشهر بشنو از بابا که امیر او را با کرب فرستاد روی نماز خانه
آمد رسید بباغ اسب کرب را دید جای صاحب اسب شد دختر گفت در باب
او را دیده اند بابا سفید ریش ایستاد گرد و آمد رسید شهر دید مردم دار آمد
دهنه بارگاه دید کرب زیر تیغ جلاد است وارد شد گریه کنان عرضی کرد
این به انصاف چه پسر مرا کشتم است الله در زراعت با ابراهیم ما لا شدند هر چه را
گفت اسند کا دارم کشتی او را بعد هر کیقباد شاه گفت برو بکش با بابا
عرضی کرد عیال اطفال با اهل آن بیرون دروازه هستند بفرمایید چند روز
بیاییم با زن او را بیرون بردن شهر کشتم اهل شهر رود گاه به بینند کیقباد شاه
اذن داد جمع کرد سپاه را بر دم تختم با نیم از شهر بیرون آمدند قدری که از
دروازه دور شدند ایستادند بابا گفت همه مرد بیا بکش بابا لعل آمد
شمشیر از دست برداری کرد وقت آمد بکشد کمند را برید شمشیر را داد بکرب
گفت مردانه باش کرب کاری را گرفت الحسب او را سوار شد زد به
جمعیت همه را متفرق کرد آمدند در باغ شکست خورده آمدند خبر بکیقباد شاه

دادند

دادند حکم کرد که تا کشیدند با سپاه سوار شد آمدند از شهر بیرون شنید از بابا شاه
زاده که برادر آورد و بیغ [illegible] را آورد سوار شد به فرمان آمد عرض کرد مرا هم ببر به
همراه خود که به غیر من کسی سپاه نیست مرا هم قبول کرد و گفت بسیار خوب
سوار شدند روانه شدند رسیدند به سر چشمه سپاه که رسیدند بابا آنجا کار
صید کرد آورد کباب کرد و بخوردند که کیفر شاه با سپاه رسید نهیب
داد دیگر سرداران تا خدمت آوردند شاهزاده سوار شد زد با زبان جمع را
گفت رسیده بجهت کیفر شاه گریبان او را گرفت از طرف او زمین کند
خاک بر زمین بزند اطاعت کرد شاهزاده فرمود باید مسلمان شوی قبول کرد
همه تا با سپاه خود مسلمان شدند شاهزاده را بردند به شهر تدارک عروسی دید
بعد عقد بستند داد دیگر بر طرف شد لطف اسد قراق ثانی کشته
کردید بعد از چند روز شاهزاده گفت باید بار ببریم کیفر شاه با
سپاه دید با شاهزاده و بابا حرکت کردند آمدند رو به بار و چیتی
رسیدند که اسلام شکست خورده بجهت کشیده بجهت بکن طهالب
و سپاه کفر با سپاه کفر ایشان بجهت سواران فیل بار کجه فرود آمده بجهت بابا
دار و دار جنگ شد دید خرگاه سلیمان وسط اردو کی ریخته بجهت بابا هم
کرد خرگاه را بار کردند که بیا کیفر شاه گفت بار کرده را بر داشتند
ابیات چهار نان از یک طرف رفتند صبح خبر به عمر الهوران خبر داد طهالب
بیمار شد قفا ایشان رفت بابا ظهر بعد رسید به دره گفت خرگاه را بردند به دره
بابا گفت خرگاه را بار کرده که طهالب رسید فرمود آمده فرمود بر رخش بر دار و شب
رسیدند به دره دیگر گفت رفتند تا روز دیگر ظهر باز
طهالب صبح سوار شد بر رخش بر داشت آمد در سنگر گیر اندید آمد از آن طرف
رسید سنگر آماده دید که بسته اند خواست بر رخش بر دارد بابا او را از ضرب سنگ
بر کرد ایشان بابا فرمود آمده صبح که بیمار شد چو گرفت زخمدار شد
بابا او را بر دل سنگر باز شب بابا گفت از اینجا ده فرسخ خرگاه را بردند رسیدند
به دره دیگر فرود آمدند باز سنگر فراهم آوردند بابا آمد بالای کوه بر زمین
انداخت دید طهالب عجیل می آید بابا شب یک یک بر بعضی بلند بالای قوس
ثابت جا با کشی مراهم الالواح از طرف دیگر بر زمین آمد رسید چو طهالب گفت
صبح مرا بیاورم بدست آورم دیدم طهالب به خاطر عجب بحر فرود آمد

بابا آمد بدره گفت خرگاه را بار کردند می‌رفتند بابا بهمان شکل بر بعضی از جلوداران
کناره می‌رفت که از برابر جوانی سوار جمعی سرداران بجهات رسیدند بابا پرسید کیستید
گفت من مهاوران ابن ملک هستم اسکندر را در طلسم کیخسرو را نیز اخر خود هم
میروم از بهر خدمت منوچهر شاه
بابا گفت
خداوند مرا فرستاده که خرگاه سلیمان که مال اسلام است از برای چه ببرم در
شهر دسته سواران با یکی از سرداران اسلام از قفای شما بیاید تو همراه ما پس
آمدند با اتفاق تا رسیدند به دره کشیدند بجره سنگر بستند که طهالب
رسید بر رخش بر داشت بابا بضرب سنگ او را بر کرد اینجا طهالب
با سپاه خود قرار نهاد که رخش بر رخش بردارد بابا مهاوران را با سپاه جنگ
بار کرده فرستاد رخش طهالب بر رخش برداشت مهاوران جلو گرفت طهالب
او را شق کرد خود را از رخش پائین مغلوب شد بابا بشبانه گفت تا اینجا
مشغول رزم هستید شما بار کشید باید کردند از پشت کوه بزیر آمدند
بابا نماز خواند به نیت طلسم کیخسرو روانه شد گفت بیا بگیر قدرت
که آمدند رسیدند به طلسم بابا گفت بروید در این قلعه که اکبر و کیفر
شاه سپاه اسلام رفتند در طلسم بابا برگشت آمد رسید دید روز دیگر
طهالب فیلکوب بدید اینها که همه بت را بردارند کشته شده اند پس مسلمان
گشت بابا پیش آمد گفت مسلمان من هستم و رفت از طرف طهالب
رد انیس را بر داشت آمد تا رسید به طلسم فهمید که در طلسم رفته اند لا بد آگر رو
بار برگشت کرفتن زنده پیش او بیست اسلام مرا از دست کفر بشنو از بابا
از جلو طهالب که فرار کرد رفت در بیابان نماز خواند به نیت سید اکبر دین بیک از
لقا بدار ان اسلام و رفت رسید به لقابدار زنده پیش او را بر داشت
آمد بار به زد سپاه کفر شکست داد اردوی اسلام را از اطراف ایشان
ایشان را آورد بابا رفت اسلام را از کوه و دره آورد بار روز دیگر طهالب
دار و دار شد از مقربات خبر شد لقارچی گفت اسب زنده پیش از
برای من بیاور هر چه بخواهی بخشیدم جا بر رخ بابا طرز داد با گوشه کمین او را
گرفت خلعی کرد شبانه ادنه ابوالفتح را شبانه زنده ارشی کرد دستور
العمل که باو داد او را بر داشت آورد نزد طهالب کال آورد طهالب
برابر زنده پیش عمیع ابوالفتح گفت اگر صد هزار زنگی نقد بدهی
بدهید مرا قبول نمیکنم رفت او را نقد داد بعد گفت ده هزار زنگی هم
لقارچی بده بدانکه از صندوقدار منوچهر شاه قرض کرد داد بابا ابوالهول
خود را آورد گوشه پنهان کرد برگشت دید طهالب فرق کرده است بجهت
عرض ابوالفتح را بهر عشق کرد حیف زد بابا دار و چادر شد پول را بابا اسباب چادر

طهماسب بود اشتند بردند صبح جزبر آمد مقدمه را طهماسب حالی کرد متغیر شد
گفت امروز میزنم بار سوی اسلام تمام انها را میکشم برا رشته آمد و بار اهل اسلام
بابا فهمید پیش آمد بزبان سلامی طهماسب را نرم کرد که تو برو هر بلای پیش
میاورم طهماسب برگشت جزبر گفت لشکر را کول زد [illegible] بابا
آمد نزد ارسطو گفت شکننده طلسم را پیدا کن ارسطو پیدا کرد گفت بلند
افتاب است بابا نماز خواند و رفت رسید بقلعه بدستیاری کمند وارد قلعه
شد دید بلند افتاب برابر هر فر عجز میکنند خبر کرد شاهزاده آمد خوابید
بابا خضرا با ورسانید مقدمات او را گفت لعبت شاهزاده گفت تو را
الحمد میکنم غصه مخور بیرون آمد شب هر چند پیچ کردید آمد نزدیک قصر که
خداوند تو را با لشکر اسکندر بخشید هر فر قبول کرد [illegible] عروسی [illegible]
و دید عصر طهماسب رسید از مقدمه خبر شد فهمید بر [illegible]
آمد با آتش بزرگ خانه سفارش کرد همه طعام را دارو زدند شام آوردند
بابا از بوی طعام فهمید نخورد بیرون آمد طهماسب است که بگیرندش فرار کرد خود را از
قلعه بیرون انداخت بعد هر فر و شاهزاده و خدمه که طعام خورده بودند بی
هوش شد طهماسب گفت همان شب هر فر را با شاهزاده برداشتند بردند
بقلعه قمر الازار صبح بابا از قاف آمد وقتی رسید که طهماسب از قلعه قمر
بیرون [illegible] از دنبال آمد دید رفتند بدو بابای لشکر طهماسب را برد
زنجیر انداخت که گرد بلند افتاب است او را آورد بار هر حبس کرد صبح
کاغذ را [illegible] طهماسب بردند نزد قمر دادند خواند چند جا [illegible]
نزد جزبر [illegible] جزبر سر زیر خرقه کرد گفت [illegible]
لشکر [illegible] جا در را [illegible] هر چه جا [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] حرکت کرد آمد در
سرا پرده [illegible] وارد شد بابا فهمید رفت زیر تخت پنهان شد
جا [illegible] وارد شد گفت [illegible] گفتند [illegible]
همه امیر [illegible] که ابوالفتح وارد شد بنا کرد [illegible] گفتش
که [illegible] زیر تخت
[illegible] بابا را [illegible] زیر تخت [illegible] آمد
زیر تخت ابو [illegible] کشیده از زیر دامن در [illegible]
کرد بابا او را [illegible] امیران بار شدند [illegible] شد آمد
بار سر اسلام وارد بارگاه شد گفت طهماسب را [illegible] بابا گفت
شاهزاده را [illegible] بکیرید جزبر [illegible] کرد بابا گفت [illegible]
[illegible] اشاره [illegible] کردند [illegible] خواندن جزبر

فرا کرفت

فرا کرفت بقلعه قمر نزد قمر الازار مقدمه لشکر را گفت قمر [illegible] را گفت
برو بیده ده پهلوان اسلام را با [illegible] طهماسب آمدند بردند بابا رفت [illegible]
سیاه شاهزاده [illegible] رسانید گفت وقت ظهر [illegible] بار [illegible] و
[illegible] آمد [illegible] وارد [illegible] شد آمد در حرم گفت [illegible]
[illegible] بگوید بیاید [illegible] کار دارم [illegible] آمد بیرون بابا گفت اسلام
خیال دارند ظهر [illegible] بزنند بار [illegible] و بعد گفت مخفف [illegible]
خلوت کنید [illegible] رفتند بابا پیش آمد مخفف عرض کند [illegible]
[illegible] کرد [illegible] سیاه شاهزاده [illegible] رسید [illegible] بابا [illegible] حبس کرد
برگشت بسیاه گفت [illegible] دید [illegible] است سیاه [illegible] لشکر [illegible]
جزبر بقمر الازار خبر داد قمر گفت بلند افتاب [illegible] با پهلوانان
اسلام [illegible] طهماسب را بگیرید بجزبر گفت [illegible] بیرون [illegible]
جزبر و دیگران را بردند بار [illegible] دادند بابا [illegible] طهماسب [illegible]
بعد [illegible] چند بار [illegible] کرد و بلند افتاب برابر [illegible] رفع [illegible]
[illegible] شکستن طلسم جزبر خبر داد که لشکر اسکندر را برد طلسم [illegible]
طهماسب خواست [illegible] بر [illegible] در بارگاه [illegible] وارد شد [illegible]
[illegible] جزبر گفت [illegible] میدان [illegible] است [illegible]
بگو برو با سیاه [illegible] بلند افتاب [illegible] طلسم [illegible]
شکستن طلسم بشاهزاده
بلند آفتاب طلسم [illegible] الشنو از [illegible] آمد [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] آمد سیاه [illegible] قلعه با دیگر [illegible]
[illegible] شاهزاده برگشت [illegible] گفت [illegible]
قلعه سنگ سفید است باید [illegible] ها [illegible]
در لوح نوشته است [illegible] طلسم [illegible] صبح شاهزاده برخاست آمد سنگ را
برداشت [illegible] سنگ را با خنجر کند [illegible] پیدا شد دید نوشته است اول
[illegible] در قلعه را [illegible] بعد [illegible] در قلعه شاهزاده [illegible] رعد و
برق شد در قلعه [illegible] شاهزاده رفت [illegible] قلعه [illegible] شد بابا
[illegible] گفت [illegible] طلسم شکسته [illegible] ها [illegible] بدیع
دیگران را [illegible] بسیار [illegible] نماز خواند و رفت رسید بقلعه
جزبر [illegible] الدوران [illegible] بالا [illegible] کردید وارد شد [illegible] گفت
خداوند [illegible] بردید [illegible] اسکندر [illegible] بیرون

آمدند

آمدند تا مرا بکشید با طلسم و روز طلسم به بیند بید خواست شد هر کلت ... که از کرده
زاده به قلعه هزبر ببر هزبر بر آمد گفت این نسیم است کل او را نگذر بید بابا بسته شد
گفت بردار بید بر بدی در دار و خدمت ... شاه جادو ... عقاب و از کرد جان
بابا را گرفته و اورده بود با دو ... نزد منوچهر مقدمه را گفته منوچهر گفت دار بیارند
فردا انجیر ابدار بزنند دار از طار ابرا بچه خبر فرستاد که مقدمه را دید ثابت فی الامان آمد
حوالی جادو رجا جهان زمال گردید عبور گرد رسیده بجادو طهماسب گفت اسلام خیال
دارند بزنند با این ارا و ورد شد طهماسب فرستاد که سر گردید جان آمدند گفت بردار
شوید بردید بیرون که اسلام خیال بزرگی دارند از این رفته بیدار کسی بیرون رفتن
ابرامد در جادو رجا جو که فال گرفت گفت شاه که از دولت بیا که در کوره قران
دارید دولت با چه شدند ابو الفتح گفت کالبد ابجد بیاورید آوردند کردن ورد ورد
بآب زد داد گفت بخورید خوردند بیهوش شدند ابو الفتح وارد شد بیابا گفت کدام یک
این که تو را بسته اند بابا خلیفه را نشان داد ابو سرا و را ببرید بابا بازش شد انگشت پنجه
کشید تمام جادو که را شکم پاره کرد انجا شدند از جادو بیرون بیایند و دیدند که
جادو در کمند از گرفته است بابا فریاد زد جان باشما رفتم دارم اگر یکجا
شجاعت مرا گرفت مطبع اگر چه چند طهماسب شان باشند الماس شاه ریخت
امیر گفت با من رزم کنی بابا گفت میخواهی مطالبه کنند با شیر بزنند با که
بمردانگی گشتی بگیر الماس اسب داد کمند از عقب کشید بابا بیرون امد
یکدفعه دید رو با الماس با کمند زد به کمرش تا رفت بجنبد بیچاره کلاه
او را ببرد انگشت دنبال رفت ابراهیم دنبال او بیرون امد بدر رفت با کشتی هیچ
جادوی گرفت افتاد داد را گرفته آوردند نزد طهماسب گفت ابراهیم نیم
بدار بزنید ابر گفت پهلوان مرا بدار مزن تا دولت را نشان بدهم بگیر را که جا انگشتی
نسیم بولایت راه بجز گفت جنگی کنید تا نسب همراه چند بیرون نشاندند بدهید بدهد
بیاورم ابرا ابردند جنگی کردند جا کسی خبر بیابا بارا داد بابا جمع بیا که را ببرد است اول
شب آورد سپاه کفتن بیرون بیا که اسیر دهر کدام یک تشنه غار جلو جهت
نهادند بابا جهان یکطرف غار جمع کرد ابنان خط را افکند طرف طهماسب اول
شب را فرستاد کل را کرده که آمدند گفت لباس اگر و بیرون کشید نه جنگ نخواهم
فردا نسیم را بیاورم لباس پوشیدند جنگ لباس شروع پوشید ابرا ب
آمدند رو بار های اسلام تا رسیدند و لشکر گاه پیاله که نسیم و ... زد
از طهماسب یکی بیرو ... که حال نسیم ... حسب نسبت طهماسب دارد

بشمشیر رو ببابا آمد

بشمشیر رو ببابا آمد بابا غار ها را آتش زد که یکدفعه پیاله که غار ها را آتش زدند دار و
ریختند طهماسب و کهنه که کلاه افتادند پیاله که که ابو الفتح بسته را
بیاوردند عقب چهته سفر ... دیدند او را ببرد است فرار کردند بابا
طهماسب و ایران کفر را او را جمع کرد صبح آورد در برابر لشکر ... طهماسب اظهار خشمی
کرد لشکر بدار گفت اگر در میدان مرا بمرد انگه گرفت انعقب ان جر فردا بزن
گفت بیرون طبل بزنی میدان بیا که طهماسب ابدا رببابا گفت را ... بیرون
بابا گفت گرو ابو الفتح است او را به جهد رفت طهماسب کمند از زنجیر ها را پاره
کرد بابا فرار کرد طهماسب کسان جهان را باز کرد و برد است روانه شد رفت
بار های جهان حکم کرد ... طبل رزم زدند اسلام جواب دادند شب باز
طهماسب بخیال صندوق خوانه بابا لباس رسید امد رو بارهای اسلام
بابا هم بخیال نجات او رفت رو بارهای کفر طهماسب رسید الطلایه اسلام
شاهزاده از بنی عبد الحمید میر طلایه جهت خبر گرفتن طهماسب او را
کشته کرد زد و الطلایه متفرق کرد
طلایه داران از امدند شاهزاده فغفور اطلاع دادند سوار شد امد رسید طهماسب
رزم کرد زخمدار شد او را بردند طهماسب امد وسط میدان فرود امد
جنگ رزم فردا لشکر از بابا امد بار های کفر لایت خوانان امد بجادو هزبر
از انکه جادو رها میخ کند وارد طبل جادو رسید انجه هزبر را پیدا کرد
فریاد زد و بیابانی نسیم را بگیرید بابا بجایکه خوهر اشکم هزبر را است بپرید
در جادو هزبر را بیهوشی کرد و بغل زد گفت بیا بگیرید که گرفتن پیاله که
دار دشمند دیدند هزبر را تا شده یکی بیهوش است یکی او را بغل زده
هر دو را برداشتند آوردند نزد منوچهر شاه منوچهر متفکر شد که آیا کدام یک
هزبر باشد که بابا فلق کرد کلاه ترمه از سر منوچهر شاه برد است فرار کرد
رسید در ... فن نسب داد ابو الفتح را بیاورید رفتند آوردند بدست
هزبر عطر دادند بر دست برزنده یک صبح هزبر بیهوشی آمد گفت نسیم کار خود را
صورت داد بیهوشی را ببرد طهماسب را خبر دادند او وقت بلغ لباس رزم پوشید
سوار شد بیرون آمد سپاه کفر و اسلام هم بیرون آمدند صف آرا
شد طهماسب بمیدان آمد مرد خواست بدیع الزمان اجازه گرفت طهماسب
از جلو در رفت برگشت با تیر است بدیع را زد در غلطید شیر جرا
انداخت کتف بدیع را درید او را بردند مرد خواست منوچهر

در کنار کرد

حرکت کرد که از یکطرف کرد شد نقابدار سفید ریش سلام رسید برابر بیب آمد ...
منوچهر گفت دلاور رخ مهای از راه رسیده میدان ندیده بجز بنداد باهم به نزاع در
آمدند از سطوا مد منوچهر را بر گردانید سفید ریش باطهماسب رزم کرد طهماسب
طهماسب بنداد هم دو زخم سفید ریشی زد هر دو بر گشتند میدان خالی ماند
که از طرف بدریه گرد شد شیداسب بن طهماسب رسید مقدمه را جو یا شد اطلاع
پیدا کرد راند مرکب رو بصف اسلام منور شد هر دو لشکر را حرکت داد از طرف
هم لشکر را حرکت داد مغلوبه عظیمی روداد ژنده پیل ریش حرکت کرد جلو بر
شیداسب گرفت بزم در آمدند هیچ از لشکریان از عقب فرق نقابدار
دار را در دید برگشت او را هم زخمی کرد و رفت از مغلوبه بیرون شد و طبل بازگشت
زدند بار هم آمدند بابا سفید ریش ارم را به بیابان گرد و رفت رو بطلسم نخجوان
کنیز از شاهزاده بلند اقبال بعد از آنکه سپاه را با نیزه زد آمد در قلعه دیگر
عقابه رسید او را بجو بر در دل باغ بی‌نهایتی تنها دید جمع پریزادان
ماه پیکر نشسته اند کنار در باجه بزم آراسته اند مشغول اند بردل و خواندمی
مجلس شاهزاده را دید تعارف کرد شاهزاده هم او را دید مایل شد داخل
گردید نشست پهلوی او جام را به ساقی شاهزاده داد خواست بخورد
که عقابه دارد شد بال زد جام ریخت شاهزاده نگاه در لوح کرد دید نوشته
هر مجلس ابزی خواست بزند فرار کرد شاهزاده عقبش آمد رفت در صندوق
خانه حرکت دل باغ آن فرزان هم رفت شد شاهزاده وارد شد دید تاریک
قدری رفت پا افتاد دیجال شد چشم باز کرد خود را در بیابانی دید نخجوان
میرفت رسید سواری گفت بیا بزرگی نوازش اشرف ابرج پسر جد طلسم
شاهزاده ترکش او کرد شد مرکب بهوا بلند شد دامنه کوهی زنجیر آمد
دهنه مغاره را نشان داد شاهزاده پیاده شد پیره مردی را در مغاره زنجیر
پیره مرد شاهزاده گفت مرحبا پسر اسکندر این انگشتر را بگیر لازم بر تو
در بالای این کوه دیو صنم به پادشاه بدهد لوح را بگیر تف مشغول
هر دو بالای دریا متوجه باشی که تیر از آب بیندازد و بر چه شاخ او را
بدست مجلس نگاه دار تا نهنگی پیدا شود آنکه را با تیر بزنی تمام هیچ
شاهزاده انگشتر را گرفت آمد دید او را بر در بالای دریا نهنگ را با تیر زد
رعد برق صاعقه گمین صاعقه دید او را رها کرد و رفت شاهزاده
افتاد بیحال شد بعد از آن عنقا چشم گشود خود را در همان قلعه دید که
امیر گرب و سایران دکیفر شاه و شاهزاده السلطان اند بر جوی
برابر امیر ابیاهم

برخواند برابر امیر البتاه که بیرم در حضرت امیر دست کلید ریش شاهزاده داد
گفت مبارک باشد شکست طلسم گنجخوری دست کلیدات شاهزاده با امیر داد
در باب اتاق آنها را باز کرد دید در یک اتاق گنجینه دولت اسلام لعل نشان لجه
در یک حجره برابر ده لعل از گنجخوری لجه در یک اتاق مرکب شبدیز
بهزاد نام اسب برادری گنجخوری و لجه بیرون آوردند بار زیر جو اسباب در طلسم
نبود همه را امیر حمزه شاهزاده بخشید شاهزاده اسب را لوا از شد از طلسم بیرون
آمدند امیر فرمود بار کش لازم است علاوه از آن کیفر شاه افریقی جادو گر را
با سپاه کیفر شاه گرفتند امیر فرمود آمد که بهادران رسیده از جلو
برابر امیر فرمود آمد جنوبی اینها آمدند که اسباب را که از طلسم در آورده
بخزینه ببرد والا میکنم دستور تمام مغز امیر قند دید شاهزاده گفت
بی فهم دولت بتیغ روش شاهزاده آمد امیر فرمود لازم در میدان الحاح
جادو در حقیقت ارم اشتی نازار ارم را خواست گفت شب بر وسپر اسکندر را
بیاور و برانیبا آمد شاهزاده را در زیر بستر دیو همه را به گفت بیرون
در شهر برد نشست و رفت [illegible] که شاهزاده را
میرد طرف شهر بین راه رسید سرادق ملک را ماه ملک همایون بر رسید حیثیت
گفت پسر اسکندر است رسید این را که گرفته است مقدمه را گفت سرادق
بدرستی آمد گفت بر شاهزاده با زنگ بجال آورد لباس را در سوار شد آمد
بار ها برد در جاده رفیقی بزم را است صبح همراه رفیق برد بعد از ده
ملک همایون از سرادق بیرون افتاده بیهوش سرادق گفت من بدار تو موافقت
کنم که چرا تا مرد که ملک همایون گفت خبر بر گفت در این بین بابا رسید شاه
زاده را در آنجا دید رد شد رفت در اثر در امیر مقدمه را همه را عرض کرد امیر
فرزند بابا جان بلند اقبال امروز است گم شده است دنبال او برو
عرض کرد در آن از راه است فرزند برد او را بیاور آمد جاده سرادق
دید بزم دارند مشغول بزدن و خواندن بشنو از الحان با زنگ از چه ابد
بردن شاهزاده فرستاده بجه گرد شه پکی گرد قلات که از شب گذشته
دید بابا بیرون آمد رفت بیرون از دنبال بابا آمد دید ایستاده نماز میخواند
اینها از عقب آمد باکمند بابا را گرفت بر زمین زد همایون گفت بر لیقی نزد شیخ نور
شاه همایون است رو بر روی ملعون شاه روانه شد دمدمه صبح بابا به
هوش آمد گفت سنگ من با بیا افتاب نزده نماز بخوانم رسید نماز صبح است
بابا گفت الان همچو که دیر شب میخوانیم تو مرا گرفتی بابا را بر زمین نهاد بابا بیکار
به نماز خواندن در رکعت اول یک بوش معلق زد دید که آمد رو برو البته لکم
بشان کاه

شماس کوهنی بابا رفت بسجده در رکعت حریر بلند شد که بو شر معلق زند در
سر از بر شدن یافته بازو به پشت کوهنی بپاله که با صورت بر زمینی
خورد بابا بغل خود را باز کرد بپاله را ابهت برداشت او ر د خدمت
امیر مقدمه را گفت امیر فرمود بلند آفتاب چون شد عرض نمود کرد میروم او
را بیاورم بپاله عرض کرد اگر نیم مرا بجو باز بی ابل کرد [illegible]
بابا بغل او را گشود گفت برو بپاله رفت نزد همایون مقدمه را گفت که
جای که رسید کاملند بطابین داد باز کرد دید خبر مخبر الدوران نوشته
است ارقم حریف نیست و سراوق هم بجهت اینکه آفتاب بلند آفتاب
نمی‌گذارد که صورت بگیرد [illegible] برخه اسباب جادر سراوق را
بدزدد دست برد ماچه با سر نیم بیندازد تا سراوق را زوم کنند همایون
آمد بخلوت دستور العمل با رقم داد که [illegible] ارقم آمد اسباب جادر سراوق را
دزدید نوشته انداخت یا سر نیم که عوضی مزد فاشنده که بردم روز
کامل را سراوق دادند خواند او ر د داد شهزاده شهزاده بابا را خواست
آمد احوال پرسید عرض کرد بخلیل الله من خبر ندارم و مقدمه خضر را با ارقم
بیان کرد شهزاده فرمود اسباب را باید پیدا کنید عرض کرد ارقم برده است
سراوق فرستاد ارقم آمد احوال پرسید گفت نیم بر ده است بابا شهزاده
عرض کرد شما بروید ارقم آمد را پیدا خواهم کرد شهزاده رفت نزد
امیر ارقم آمد نزد همایون شاه گفت [illegible] بزن تا [illegible]
طایفه [illegible] امرا تا کی همایون گفت [illegible] زدند رزم بلند آفتاب با
سراوق عاد و بردن مالیخ [illegible] میدان همایون [illegible] ارقم آمد
[illegible] آمد باین بیدار شد او را گرفته بابا را خنداز داماد
دادش به بلبا بر دستاق کرد [illegible] شد امیر بابا را گفت ارقم
کفر خوش برو مال را پیدا [illegible] از تهمت در او ر بابا از بالا دست
انداخت آمد رو بار ... [illegible] آورد بابا را بلعید و رفت
که سراوق عاد بمیدان آمد مرد خواست [illegible] آفتاب از گرفت آمد
سارنج او ر ا ر د کرد سر از دست خود کشید با [illegible] کفش بیرون کرد
هم کرفتند بکشتی در آمدند تا شام کردید [illegible] در میدان ماندند خبر برد
ارقم نزد شاه مقدمه شیر اخبر داد [illegible] در آنجا بیمه شنید
آمد بار سلطه خبر داد ارسطو ابو صبا را گفت [illegible] جای بهم است بروید

بلکه شیر ابد

بلکه شیر اسید اکنید شنو از ارقم بپاله ملک همایون متحفظ او را نقف
دمی حبث برد غروب آفتاب [illegible] بپاله زد و در رفت آمد
نزد همایون مقدمه خضر را گفت همایون گفت پسر اسکندر حقه است در
میدان است برو او را بیاور رفت دزدید آورد صبح سراوق بیدار شد
حریف را ندید آمد نزد همایون گفت حریف مرا بده همایون گفت اطلاع
ندارم البته دیده حریف [illegible] فرار کرده است گفت نه چنین است [illegible]
برنید نزد ندا آمدند باره سراوق آمد جا در ارقم اول گرفت گفت راست
بگو والا میکشمت اسباب جادر مرا که برده است حریف من کو قسم خورد که من
از پسر اسکندر اطلاع ندارم ولی اسباب جادر را من برده‌ام باغوای مخبر
مخبر الدوران و گفته همایون شیخ و رفت از طبل جادر خود را در دست
کرد سراوق اسبابها را گرفت قدرت [illegible] همایون گفت آمد خدمت امیر [illegible]
گسید جاسوس خبر به همایون داد ارقم گفت امشب باید بروم سراوق را
بکشم سر [illegible] بیاور [illegible] از قرا آمد بار [illegible] امیر [illegible] جادر
سراوق را بهوش کرد رفت در جادر که صبا داور رسیدند وارد لارد شدند تا
رسیدند در سراوق دید [illegible] شفت او با خطیاطی وارد شد
دید سراوق را بیهوش کرده است خنجر کشیده که سر او را ببرد [illegible] صبا
سراوق را بهوش آورد مقدمه را با و گفتند صبح ارقم را آوردند خدمت امیر
امیر از او پرسید شاهزاده [illegible] بر ندارد گفت من در راست میگویم او ر د
[illegible] ببرد [illegible] خواست [illegible] در تفتیش کنند گفت راست
میگویم [illegible] رسید [illegible] صبا فرار کرد آمد خدمت امیر
عرض کرد ابر او را مقر آورد که من بردم ولی [illegible] چکردم دیگر است
که ارقم رسید ابر و او را بلعید و رفت امیر از سراوق پرسید مگر همایون
جا هم دارد سراوق گفت تا بجا که ندانست بعد عرض کرد اذن بدهید
من بروم با همایون اتمام حجت کنم امیر اذن داد کار شد آمد نزد همایون
حرف خود که با رزم کنی یا برو گفت من مخفی هفت پسر دارم میایند جنگ
کنند میانه طبل رزم بزنم سراوق برگشت روز دیگر جارچی آمد گفت
پسران همایون شاه آمدند که صدای طبل رزم بلند شد امیر فرمود جواب
دادند روز دیگر آراسته ملک از بهار پسر بزرگ همایون بمیدان آمد سراوق را
خواست اذن خواست امیر اذنش داد کار شد آمد دلبت ب رنج کرد
بهار شنید کشتی گرفتند بکشتی در آمدند اژدها آمد هر دو را بلعید و رفت

امیر حمزه بمیدان آمد کلنکی بسر پهلوان امد لنکی زد توشی آمد کرفتار شد
افسر داور هر دو یکدفعه امدند که شمشیر کشیدند از چپ و راست امیر بند
دلسی هر دو را کرفت بیک لحظه کشید [illegible] بغل جدا [illegible]
باره حبس کرد که از یکطرف نقابدار رسید خواست با امیر رزم کند کرد یک
پیدا شد هر دو را کرفت بعد از سه روز که بر طرف شد هیچکدام [illegible]
که از [illegible] در آورد رو بطرف اسلام امد پیران [illegible] که امیر [illegible]
[illegible] بلعید [illegible] راه بلعید و رفت خبر [illegible]
خبر داد جاسوس لشکر را خبر داد از [illegible] افراسیاب نقابدار زنده
[illegible] او هم با دو یار را برداشت رفت رو بطلسم خبر خبر داد [illegible]
خواست [illegible] خبر باغ کردید رشید الب [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] الب [illegible] زنده [illegible] قبول کرد
روانه شد [illegible] امیر بعد از انکه [illegible] امیر را برد بعد از [illegible]
باز [illegible] در باغ رسید [illegible] جمع دختران [illegible] و در عمارت
دید نشسته اند بزم دارند امیر متحیر [illegible] که از عقب دختر رسید
چون [illegible] امیر دید [illegible] نقابدار است که در میدان با او [illegible]
[illegible] نقاب [illegible] امیر [illegible] دختر رفت در عمارت
[illegible] بزم رشید امیر را خواست [illegible] دختران امدند امیر را
بردند در مجلس [illegible] دختر [illegible] امیر [illegible]
کرد [illegible] نقابدارم که در میدان با شما رو برو شدم که
رزم کنم [illegible] شدم [illegible] امیر کفت شما را [illegible] آورد [illegible]
بزم [illegible] امیر [illegible] اکر [illegible] میخواهی باید اسلام بیاوری قبول کرد
امیر کلمه شهادت تلقین او کرد [illegible] مسلمان کردید از [illegible] بشنو از [illegible]
[illegible] رسید [illegible] باغ [illegible] امیر را
[illegible] در عمارت دید [illegible] امیر [illegible]
طلسم [illegible] آمد رفت رو بطلسم بعد از رسیدن [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] از عقب [illegible]
[illegible] رسید رفت [illegible]
[illegible] جواب دادند [illegible]
[illegible] کفت [illegible] نقابدار را [illegible]
[illegible] زنده [illegible]

ار ما را

آرام شد رشید الب بمیدان آمد مرد خواست زنده پیش آمد مقدمه از قهر [illegible]
کفت رشید الب کفت من اطلاع ندارم سرخی امده است بعد از هر دو زنده [illegible]
تیغ کشید رشید الب از جلو در رفت بخیال اینکه الب [illegible] زند
[illegible] را به زخم زدن [illegible] بند [illegible] الب [illegible]
رشید الب در غلطید زنده پیش او را با کمند کشید [illegible] خبر [illegible] الب
خبر داد که [illegible] آمد [illegible] الب [illegible] کشتاسب را [illegible]
فرستاد [illegible] زنده [illegible] جاسوس خبر [illegible] منوچهر را [illegible]
حرکت کردند رو بطلسم میامدند [illegible] رشید الب [illegible] زنده [illegible] کفت
[illegible] کفت
[illegible] رشید الب
رسید نزدیک باغ [illegible] رفت [illegible]
داد که اسکندر [illegible]
آمدند امیر [illegible]
برکشت رسید [illegible] باغ دید کشتاسب [illegible] آمد
بباغ مقدمه را با امیر خبر داد [illegible] کفت
[illegible] کشتاسب [illegible] باغ دید [illegible]
کار او خواهر [illegible] داد
بیاورید [illegible] رشید نقاب انداخت [illegible] روانه شد از [illegible]
[illegible] رسید [illegible] رفت در ده نقابدار او [illegible] رسید
[illegible] منوچهر [illegible] تیغ
[illegible] تیغ زد به بند دستش [illegible] تیغ [illegible]
دختر از هول جان رفت [illegible] به بند نقاب [illegible]
شد منوچهر او را دید [illegible] پیاده شد [illegible] دختر [illegible]
منوچهر تسلیم کرد [illegible] دختر [illegible] کفت منوچهر [illegible]
داماد اسکندر [illegible] عقب امیر [illegible] مقدمه امیر را کفت [illegible]
عذرخواهی کرد منوچهر [illegible] رسیدند [illegible] که کشتاسب
از ده بیرون امد منوچهر [illegible] دختر آمد [illegible] کفت [illegible]
[illegible] منوچهر را
فرستاد [illegible] نقابدار [illegible] کشتاسب [illegible] از یکطرف نقابدار [illegible]
بالا رسید [illegible] کفت [illegible] رفت [illegible]

بطرف کشیده این نقابدار را برداشته گفت تو اسکندر را ببر من فردا
بباغ منوچهر را بیاورم نقابدار بیشه را برداشت و بباغ روانه شد بشنو از سیلم
که امیر او را فرستاده بود با رمال طلسم رفت خواب آشفته در باب امیر دید
صبح بیدار شد روانه بطرف باغ گردید وقتی رسید که نقابدار منوچهر را
از زمین بلند کرده بود که بر زمین بزند سیلم رسید دید منوچهر را در زهرا
لعلم سم بغل است زمین انداخت سیلم بکنده را کشید زد بکمرش دو نیمه شد
رعد برق شد نقابدار باز شد منوچهر سیلم را آفرین گفت بعد نقابدار دیگر
سوار شدند فقط کشته را برداشتند در یک منزلی از راه با و رسیدند منوچهر فرق
کشته را دریده سپاه مصر را متفرق کرد امیر را باز گرفتند که رسیدند باتفاق برگشتند
خبر جمع داد طهماسب را که رسیدند کنار چشمه یک شب ماندند باو طعنه زد بر
باو گفت که زجر از ... در زخم شد در آمدند و بباغ رو بر دو باغ حفظ ارائه
کردند کشته را عقب سر طهماسب استاده بود که امیر از باغ بیرون آمد کشته را
غافل فرق طهماسب را از عقب درید و آمد خدمت مسلمان گردید طهماسب
برگشت رفت امیر هم فرمود باید رفت با طلسم نقابدار را عرض کرد ملهم
ما تفاق میاید امیر فرمود بیا روانه شدند امیر سیلم را گفت تو جلو برو از کمنده
که خبر بیاور ربلکه بعد از آن شان سیلم رفت رو با راه گفته برکردن خرگاه
سیلم از او آمد نمایش جواهر خرگاه و آمدن منوچهر شاه با طهماسب
خان بهمراه خرگاه سیلم آمد بار ... کیف ... این شاهرا ... صبح
آورد خدمت امیر احوال گمشده را پرسید بروز نداد امیر فرمود برنگاه
دار تا بعد ابشو نه سیلم او ردی بچهار زمین ... ستون چهار سو که از دو رسید
بعد از آن بعید روانه شد سیلم دست بکنده کرد از عقب تاخت آورد
رسید با بکنده انداخت بکمر اژدها دو نیمه شد رعد و برق کرد پدید زاله دید
افتاده بود را برداشت او ر دیگر بس چو پیش زد پرسید گمشده کجاست گفت
برود در کوه در مغار رند سیلم آمد دانسته که مغار دید جای ... رسید سیلم
بکنده کشید در مغار رسید راه گریز باستان ندارد همه را کشت بلند افتاب ... گرب
بابا ابوالفتح را آورد با رو دیده بوت فرار کرده است ... ایشان را
رفت نزد منوچهر شاه صبح امیر را از رفتن اینها خبر دادند فرمود که هر کس که
با اسباب طلسم آمده بار ... بزرگ امیر فرمود خرگاه سلطنت را برپا کردند جمله
فراشباشی با فراشان آمدند به ثابت مو کلین خرگاه خرگاه را برپا کردند
امیر دو هم که دختر شاه زن بدیع الزمان دارد حرم تشریف آورد خدمت امیر
عرض کرد که چهار شبانه روز است شهزاده آمدند شهر را گرفتند طفل و دختر

جهار ماه شهزاده از ترس آنکه مبادا صدمه بطفل بزنند او را در صندوق نهادم
انداختم بدریا بعد ابردم امیر فرمود خوب نکردی طفل را بدریا انداختی بارک
او را بجوم فرستاده و آمد بردن بدیع الزمان و منوچهر را خواست مقدمه را بایشان
گفت بعد بیرغ دمشق را بابا داد همراه ایشان کرد فرستاد شان جلو بعد هر دو
سوار حرکت کرد بعد رفتند امیر ایستاده بود که خبر آوردند خرگاه سر پا شد
امیر آمد تماشای خرگاه دید هفت مرتبه است بهشت خرگاه جرفه است
که با کارد آب میکشند جاری میشود در نهرهای دو سطح خرگاه در هفت مرتبه
حوضهای دید که آب در حوضها گردش کرده از در خرگاه بیرون میرود در
مرتبه هفتم تالاری دید که شاه نشین خرگاه است تمام خرگاه زمرد کار جبه
بکرسی بالا که تمامش الماس بود بعد تخت امیر را در تالار نهاده بودند امیر
فرمود صندلی بلند ببدیع ... در بالا بگذارند بلند افتاب صندلی لعلی نشان که از طلسم
کیخسروی آورده بود آوردند گذاشتند امیر طرف دست راست نهادند صندلی بدیع
طرف چپ سرا پرده لعل کیخسروی را گذاشته بلند افتاب رو بردن خرگاه
بفاصله پانصد قدم برپا کردند از در خرگاه تا در سراپرده بلند افتاب سقف
درست نمودند امیر رفت در خرگاه نشست امیران وزیران حکیمان و پادشاهان
و شاهزادگان هر یک در جای خود قرار گرفتند جامعی از وضع دستگاه
اسکندر پیغمبر خبر داد تعریف از خرگاه سیلم کرد منوچهر شاه فرستاد
خدمت امیر که ما فردا مهمان شما هستیم امیر فرمود بیایید بعد از رفتن
او امیر بابا را گفت فردا باید منوچهر شاه را بعزت وا دارد گیتی بابا قبول کرد

روز دیگر سفیده صبح بابا فرمان داد

بابا با زاب جاروب کشیدند از خاک ارای ... خاک اردوی اسلام
فرشهای ابریشمی فرشی گستردند از خاک اردو تا در بارگاه کیخسروی که
مال شاهزاده است فرشهای مخمل ... کردند ... شاهزاده تا در خرگاه
سلیمانی فرش ... شال ... گستردند بعد بابا گفت ... اسب
زین مرصع لجام لعل جلو بردند بعد چارچی با سولی ... را اجیر
پشت سر اینها دلالان تا در ... شاهزاده ایستادند از خاک اردو
در خرگاه را با خیابان درست کرد تمام سپاه را دسته بدسته زنگ برنگ
لباسهای فاخر پوشانید ایستاده بود بعد آمد خدمت امیر عرض کرد دستگاه
تشریف بیاورید تا منوچهر شاه وارد شود ... امیر قبول کرد بابا آمد
پیالها را برداشت با آلات نواختن در رفت جلو که منوچهر شاه از ...

درآمد

درآمد با همایون شاه و طهماسب خان وزیران پهلوانان بابا و پیاله که جلوش افتادند
بنا کردند بر زدن و نواختن بدک و علامات جبر افتادند منصور شاه دید
رفت بدست امیران اسلام استقبال کردند لیکن شاهزاده خان آمدند
بعد پادشاهان بعد وزرا با ارسطو آمد رسیدند بارگاه اسلام آمدند
تا خرگاه سراپرده کیخسروی شاهزاده اسلحه لعل شان کیخسروی را دیده
بود سوار اسب کیخسروی که شبرنگ بهزاد دیده باز بین جمیع لعل الماس کار
لعل جلو آمد تعارف کرد بعزت تمام او را وارد خرگاه کردند طهماسب
را جزو امیران مقدم بر همه نشاندند منجم تخت زرنگار جهت نهادند منصور شاه
انگشت حیرت به دهان [illegible] ارسطو نهادند جزیره مجمع الدوران [illegible] منصور شاه
خرگاه دید دستگاهی دید که هرگز ندیده است عقل از سرش پرواز کرده
مبهوت بود که شیخ وارد شده گفت امیر از حرم بیرون آمد که کل امیران
پادشاهان شاهزادگان وزیران حکیمان حرکت کردند رفتند باستقبال
امیر رسید در خرگاه منصور شاه حرکت کرد استقبال نجف امیر پیاله شیخ دست
او را گرفت صحبت کنان او را دوش بالای تالار منصور خواست بالای تخت بلند شد امیر
امیر نگذاشت برد نشست بالای تخت جمشیدی این دست گرفت نشانید طهماسب را
زیر دست بلند [illegible] نشانید [illegible] امیر فرخ ارسطو مهماندار باشی
فردا برخاست رفت حرم ارسطو دست منصور را گرفت برد جای در خیمه
با سایرین بعزت تمام مهمانی کرد فردا صبح آوردند بارگاه امیر وارد شد مهمانی
نوع روز [illegible] قبل از ظهر برخاست حرم به بابا گفت مهماندار باشی
بابا منصور شاه را با سایرین ببر سراپرده نجف پیاله که را تجدید باز
داشت منصور شاه دستگاه نیمرا دید از دستگاه پادشاهان معظم زیاد
شد رفتن سراپرده مروارید [illegible] خوشه های مروارید سراپرده را
دید تعجب کرد پارسال بزم [illegible] که منصور لعمری چنان بزم
ندیده بود روز دیگر بابا او را دستان بخرگاه باز قبل از ظهر فرخ فرزند
بلند آفتاب مهماندار باشی شاهزاده آوردند سراپرده کیخسروی منصور
شاه سراپرده لعل کیخسروی را دید [illegible] پیاله که بصحبت پسران [illegible]
مقبول ارسطو بزم [illegible] منصور و سایرین را [illegible] وزرا [illegible] شاهزاده آ
آوردند بخرگاه امیر تعارف بایشان کرد عزت فرخ [illegible] منصور [illegible] کرد [illegible]
گاه را [illegible] امیر فرخ مسلمان شو تا [illegible] خرگاه که نقش [illegible]
گفت اگر مسلمان [illegible] امیر گفت نه منصور گفت [illegible]

امیر فرخ [illegible]

امیر فرخ دشت کرفت هفت جنگ منصور شاه برخاست از خرگاه بیرون آمد
همایون شاه بار قم پیاله جهت گفت امشب باید [illegible] قبول کرد
[illegible] رفت شد ارقم تغییر لباس داد آمد در خرگاه است [illegible] شاه او را
دید رفت گوشه کمین کرد بابا شب پیاله [illegible] کرد او را ندید [illegible]
گفته خبر ندارم بابا بعد از تعقیب رفت [illegible] ارقم دید قفای بابا آمد در
وسط [illegible] انداخت بابا را کشید [illegible] کرد [illegible] او را
کشید [illegible] کرد بدبخت بابا را بحال آورد ارقم [illegible] بابا برد [illegible] طلا به کمر
رسید [illegible] طهماسب [illegible] تاخت او را بابا در رفت [illegible]
حمله کردند [illegible] او را [illegible] قفای بابا تاخت او در حوالی
اردوی اسلامی بابا برگشت [illegible] روبرو گرداند [illegible]
شد او را [illegible] کرد برد [illegible] ابوالفتح حبس کرد آمدن طهماسب بادرای اسلام
جهت بردن لهراسب [illegible] صبح خبر به طهماسب دادند [illegible] اسلام
[illegible] بابا گفت لهراسب [illegible] بابا گفت [illegible] طهماسب
[illegible] کرد بابا [illegible] امیر اسفندیار را [illegible]
[illegible] طهماسب [illegible] دید [illegible]
او را شکست [illegible] درآمدند [illegible] دادند [illegible]
[illegible] رسید گفت [illegible] امیر فرخ [illegible]
[illegible] طهماسب [illegible] کرد رفت [illegible] گفت [illegible]
گفت [illegible] بعد از [illegible] گفت [illegible] لهراسب [illegible]
[illegible] پیاله [illegible] که [illegible]
[illegible] پیاله [illegible] رسید [illegible]
بابا اگر [illegible] بابا [illegible]
چند نفر [illegible] رفت [illegible] پیاله [illegible]
گفتند [illegible] لهراسب [illegible] گفت [illegible]
[illegible] قدرت [illegible] برگشتند چند قدم
که آمدند بابا گفت [illegible] پیاله گفت [illegible] جمع کنید جمع
کردند [illegible] که [illegible] بابا [illegible] پیاله
[illegible] رفت [illegible] گفت ابوالفتح را [illegible]
که منصور شاه [illegible] رفته آوردند دادند بابا برداشت آورد

[illegible]

برون آرد و بغل او را باز کرد آمدند باز رو دلشه سپاه فرستاد سپاه کفر را
آوردند همه را لشکر کرد آمد دید ارقم اسب را برده است ارقم امد بیرون
امد و دید سوار و سپاه بابا خوالت برکرد اسب چو بر بیع ارقم با کمند انداخت
بابا را کشید بیرون که شد اسب مرطلایه بجه رسید چو بر اسب بر دید
اسب بابا ارقم گفت از نسیم را ببر که صبا رسید او هم چو بر ارقم برید
اسب گفت رزم سپاه که تماشا دارد شد اسب دانست بردارشت استاد دید
به تماشا کوه ارقم سر بکمند بابا را بدست اسب داد [illegible] تمادی کردن
با صبا نسیم [illegible] اسب را دندان گرفت اسب اسب ارقم
زد صبا جست برابر بابا کمند بابا را برید شد اسب [illegible] اسب را بغل
ارقم فرار کرد رفت خبر بطهالب داد بیرون آمد که سپاه کفر [illegible]
دماغ بریده رسیدند ارقم بطهالب گفت [illegible] چه
صورت کرده است طهالب را رشد آمد رو بار وی اسلام اول صبح
[illegible] بابا را خبر دادند که طهالب می آید بابا او را [illegible] سنگ برگردانید
[illegible] امد بار گفت طبل رزم بزنید خبر [illegible] کردید گفت باید
اول نسیم را تمام کرد [illegible] طهالب لشکر برداشت امد بار وی اسلام کرد
کمین کرد ارقم رفت در طبل چادر نسیم پنهان شد بابا امد خوابید ارقم بابا
[illegible] در برداشت ادر در بیرون [illegible] طهالب او شمشیر کشید که
بابا را چهار پاره کند سلیم در بالا [illegible] رسید با سنگ زد [illegible] طهالب
در [illegible] شمشیر زد دیگر [illegible]
افتاد او را برداشت آورد بار [illegible] طهالب هم بابا را برد صبح
برابر منور شاه آورد حکم بقتل بابا کرد وزرا مانع شدند خبر برید و جاه
گفت طهالب را با نسیم برید نزد خداوند عقل [illegible]
خوالت بابا را کشید بابا او را از سلیم رسانید [illegible] گفت [illegible]
با بنید از بر دانند [illegible] از ین طرف امیر را خبر دادند که طهالب بابا را
برده است امیر ابر و صبا را به نجات فرستاد آمدند بار وی کفر دیدند
[illegible] امد گفت نسیم ابر [illegible] خداوند [illegible] دریا انداخت و طهالب هم
نزد خداوند است صبا ابر [illegible] گفتند مقدمه را گفت [illegible]
که [illegible] رفت [illegible] قلعه [illegible]
امده است رفت بخداوند خبر داد [illegible] چند جا [illegible]

افتاد که

رفتند برگشتند گفتند ملک خسرو [illegible] منور شاه [illegible] گفت او را [illegible] اوردند
در گنبد طهالب را دید گفت خسرو [illegible] اسلام را [illegible] برادر طهالب [illegible]
خسرو گفت [illegible] تماشا میکنم طهالب خندید خداوند او را [illegible] خسرو
گفت من از [illegible] دارم که کسی با من برابر [illegible] گفت به
اتفاق بروید بار [illegible] آمدند سوار شدند رفتند بار [illegible] مقدمات خبر گفتند
خبر گفت [illegible] برابر اسکندر و بلند افتاب [illegible] لشکر [illegible]
برار شد گفت بروم اسکندر را ببینم اگر رفت فبها و الا تا امد [illegible]
بامر گفت اسکندر باید [illegible] امیر فرمود [illegible]
[illegible] تا به هم [illegible] روم بلکه هر شهر را که خواسته باشد میدهم گفت [illegible]
[illegible] رزم دارم امیر فرمود برو میدان [illegible] سوار شد رفت امیر فرمود [illegible]
سوار شدند [illegible] آمدند صف آرائی شد ملک خسرو مرد [illegible] که از بالا
دلشه سپاه اسلام گرد شد نقابدار از [illegible] رسید بمیدان آمد با ملک خسرو
برزم درامد دید [illegible] که خسرو زد بر زیر نیزه نقابدار از جنگ [illegible] بدر رفت
خسرو دلش بتیغ کرد نقابدار سر اسب برگردانید چند قدم که [illegible]
[illegible] چهار قدم [illegible] رسید [illegible] امیر فرمود
نقابدار [illegible] تیغ عرض کرد [illegible] امیر فرمود بلند افتاب [illegible]
نقابدار نتوانند با او [illegible] شاهزاده [illegible] در میدان با او برابر شد
[illegible] تیغ [illegible] شد شاهزاده [illegible] تیغ زد به بند دستش تیغ [illegible]
شاهزاده دم تیغ [illegible] برگردانید او را با اسب چهار پاره کرد طهالب [illegible] آورد
رسید صف [illegible] شاهزاده که از بالا دلشه سپاه کفر [illegible] نقابدار
زناربند [illegible] رسید با چند سوار [illegible] آورد بمیدان طهالب گفت
برگردید رزم [illegible] طهالب [illegible] گفت نقابدار طهالب را از
[illegible] اسب برگردانید طهالب [illegible] برد [illegible] رفتند شاهزاده
هم برگشت از طرفین طبل رجعت زدند بار گاه آمدند منور شاه با خبر [illegible] از
عقب زناربند رفتند [illegible] رسیدند
پای کوه بدره وارد شدند چند چادر [illegible] دیدند نقابدار [illegible]
منور شاه [illegible] نقابدار رفت طهالب را [illegible] گفت
[illegible] شمشیر [illegible] داد [illegible]
[illegible] طبل [illegible] اسلام را تمام [illegible]
برگشت گفت طبل رزم زدند امیر گفت جواب دادند روز دیگر صف آرای
شد از یکطرف زناربند کفر از یکطرف لشکر اسلام رسیدند

برزم درامدند

بزم در آمدند زنار بند از در بشرا ابیت عبد الکلبی امد گرفتار شد محمد زراد لقب آمد
گرفتار شد نقابدار این سه نفر را برد جمع رفت گفت امروز که وقت گذشته
اسکندر فردا انجام هست و رفت صفها شکست بارگاها آمدند امیر رفت بحمام
شام جمعه نماز خواند خواهید چهار از شب گذشته برخاست امد بیرون سیلمرا
برداشت آمد بدره رسید بچیها در خانه خیدار دصاحب جادر کبرت زنار بند بیرون
آمد گفت اسکندر مهمان منی بیا بجادر تو را امیر با عقرب سلیمانی
او را شقه کرد جمع ها را ریختند بر سر امیر سیم بکنده کشید با امیر تاجر از نه
نفر عقلوا رهبر رفتند امیر داخل جادر شد از در پوشی کنار محمد را
باز کرد بیرون آورد آمدند بارها شنو از بدیع الزمان و منوچهر در از در دره
شنو از شهزاده بدیع الزمان و منوچهر امدند بالا در دره دید مهر جهان سوز و
قندر شهر را گرفته اند برابر شهر فرود آمدند مهر خبردار شد از شهر در آمد گفت
برو پیدر شهزاده با مسلمانی با شهر را بده والله تمام میش گفت شهر را که بخندیم میتوانید
بگیرید گفتند تو سحر کار منی چرا این عهد کرد که سحر در کار نباشد شب نشس از شهر
در امدند برابر سپاه بدیع صف کشیدند منوچهر امد در سراپرده مهر گفت بیا
دولت بردار و شهر را بده برو حیف داغ تو زیر شمشیر برد دل من و دل تو بماند مهر
گفت که این کار را میکنند منوچهر گفت انکه شهزاد را اگر پاس دار در دیدم هر چه باشد
تو زر را از فلان شمی عهد شکست مهر بد منوچهر گفت که تو شرسید اظهار کفت
کرد منوچهر برگشت گفت طبل رزم زدند روز دیگر صف آراسته شد که
از یکطرف گردی شد نقابدار تاج لبر و شهزاده پهلوان با لشکر زابل در رسیدند
یک پهلوان عادی عرابه نشین با الیشان طبل بسیار طویل قامت و قوی هیکل
یادبار رفت خبر آورد که کلداس عادی داد من خواهر است لبر کیموس عادی داد من خوار
بتقاص خون پدر نشین امده است که بیا نقابدار تاج لبر آمد گفت نقابدار
میگوید حال ما از زر او رسیده این شاه بر کسر دیو رزم بگار وقت دیگر بدیع
برسید نقابدار کیست و این عادی کیست و شما ها که رزم دارید بیا گفت
عادی کلمون پسر کیموس ها ادی خواهر است و همه پهلوان پدر کشته و برادر کشته
هستند آمده اند با پسران شهزاده رزم کنند بتقاص خون پدران شان
شاهزاده گفت بیا رخوب ما بر میگردیم بشرط آنکه فردا بگوهر
تا او طبل رجعت زنند ما بر میگردیم بیا که رفت مهر گفت مهر گفت
طبل رجعت زدند بارگاه آمده مهر کفشی امد لبر ابره بدیع الزمان
گفت حال ما با شما یکی نوکی زیرا که تمام شدند از وقت رزم حیف را
میکنیم شاهزاده سحر کش با ما بیچ خوش کمر تغیر کرد و رفت در لوس

تاج لبر باد کفت

تاج لبر باد گفت مهر با شمایکی میشوم بعد از تمام شدن لبر اسکندر را اگر با من رزم دارید
دار بید از وقت تاج لبر گفت شفقت ها همه تمامی و نیرت جگو ما تو بیچ لکی
مهر برگشت رفت بارگاه خفت روز دیگر صبح نوزر امد خدمت شهزاده
گفت دیشب خواب مهر را بسته اند بدیع الزمان ما دیا را گفت برد خبر
بیاور جانخی نقابدار خبر داد بیاله بکشی نهاد باد با را گرفتند چوب بسیار
زدند جنس کردند جاکس بدیع الزمان خبر داد مشکین را به نجات باد
فرستاد امد بارگاه کفر پال دار در دستاق خانه بیاله نقابدار رسید گفت
بگیر بیاید که لو بیاله های سلاح بشر ریختند مشکین را هم نشستند برد بند هی
کردند جاسوس خبر داد برغ فرنگ تب بلبلی سک جادار و کفر شده آمد
درب دستاق نه کشیدند ابرهار شکرد وارد جادر شد بیاله نقابدار رگین لب کنند
انداختن برغ را کرد قنبر کشیده با هم بزم درآمدند که غزلی رسید برغ ابیت
داد به بیاله و رفت بیاله آورد برغ را دستاق کنند برغ التماس کرد که سر الک
من با هم درد میکنید بیاله گفت جلد سک را بجی بده تو را رها میکنم برغ
گفت تو که بلد نیستی بپوشی پس خدمت کنی تا من یارت بدهم بیاله برغ را
بردی در حوض خورش کرد جلد را پوشید برغ گفت حقیقت بنده را این جور
بنداز و فردا هم این نوع کنی بیشو امید خالی کنند او را بیاله شکرد انداخت و
از عقب جادر در آمد رفت تا تاج لبر را بیاله شکرد برد صبح برابر بدیع
آورد گفت بکالش بیاور آورد شهزاده برسید تو کیستی گفت من شمس شاه
پادشاه شمس به بهمن جهانسوزم و این لشکر را هم عسکر گیر این لقا فراهم آورده ام
که پهلوانی آمد گفت کلمون میگوید بزرگ ما را بدهید شهزاده گفت ما
بیاله ها را روانه کنید ما هم بزرگ شما را مرخص کنیم برگشت خبر داد کلموس
او قالنی تلخ شد گفت حالا را که شد بمیدان برد و نفیر کشیدند لبها
کفر بیرون آمدند شهزاده هم بیرون آمد کلموس بمیدان آمد مرد خواست
منوچهر اذن گرفت امد بمیدان با کلموس رزم کرد تا شب رسید شام دو میدان
ماندند روز دیگر مشغول گشتند چندانکه خولی برار لبلنک رسید نهیب داد
دولت برداشتند منوچهر را ایجوز زیر بغل نهاد و رفت
کلموس رفت بارگاه صفها شکست عرض بیاله مشکین را فرض دحاجت برد مشکین گفت
چند دانه جواهر دارم بیع میدهم مرا رها کنی بیاله گفت جواهرت که بهم شکین گفت در
قلعه الترت بیاله قلعه را از جنبه سوار و در خواست باز کنند تا الترت مشکین گفت

لبنه بحم

سینه عجیب بان دل از طرف جیب بکش باز همچنان کرد بهوش کرسید مشکین خود را باز کرد
او را برداشت آورد در کجا پنهان امد بار با رای باث بر خود دید غول کشیک میکشد
برگشت پیاله را برداشت رفت صبح او در خدمت شاهزاده مقدمه را گفت شاه
زاده گفت بیر جلبی کجا شمس آب را بیاور آوردند بیر سید این غول کیست گفت
من خبر ندارم شاهزاده گفت با پیاله ما بیاید و ببرد گفت مینویسیم مرخص کنند که
شاهزاده گفت بنویس نامه مهر کرد داد بیر جلبی گفت پیاله را باز کردند نامه شمس را
برد داد بشیر کبیر نقل خواهد پیاله خود را خواست گفت امشب باید شاه شمس را
نجات به [illegible] پیاله آمد شب کشیک [illegible] رسید او را بست جلبی کرد
صبح جاسوس خبر داد بشیر کبیر باد با ر امر [illegible] آمد خدمت شاهزاده بود
شمس و پیاله را [illegible] کرد رفته شد بار [illegible] رزم طلوس عیار با توزر ریشه برد
بردن غول توزر را شمس دار دار [illegible] گفت طبل رزم زدند روز دیگر
صف آرا [illegible] شد طلوس عیار بمیدان امد مرد خواست توزر ریشه امد با او رزم
کرد بکشتن رسید عصر غول آمد کشته [illegible] تا دلت برد [illegible] توزر را
برداشت ورفت طلوس در میدان ماند صبح برخواست مرد خواست بدیع
امد با او بکشتن مشغول شد روز دیگر وقت ظهر باز همان غول آمد بدیع را
ربود [illegible] پیاله [illegible] رسید [illegible] البته بدیع را [illegible]
بلکه [illegible] پیاله [illegible] برداشت برد [illegible] رجعت زدند
[illegible] آمدند [illegible] بعد از آنکه امیر [illegible] گفت
و سایرین را [illegible] آوردن [illegible] رفتند [illegible]
[illegible] آمدند [illegible] منزل کردند
[illegible] امیر خبر داد امیر گفت بیایند اول شب [illegible] خوابید [illegible]
[illegible] برخواست [illegible] امد سیلم را برداشت [illegible] آمدند
[illegible] گفت در چادر [illegible]
برداشت [illegible] بیدار شد سیلم او را [illegible] کرد
[illegible] بیدار شدند امیر و سیلم [illegible] آوردند [illegible]
طلایه [illegible] رسید میر طلایه [illegible] امیر او را [illegible]
کرد طلایه را [illegible] ساخت روانه شدند امیر سیلم را گفت [illegible]
برو [illegible] طلایه [illegible] دادند سوار شد امد
[illegible] امیر [illegible] امیر زد با
[illegible] امیر [illegible] را دید [illegible]

با قداره ابراهیم

با قداره زیر رکابه اندک فرق امیر را درید هر چا برگشتند باره امدند امیر خوابید
صبح در بارگاه آمد خبر را خواست آوردند برابر امیر او را تکلیف باسلام
کرد گفت من چهار صد شاگرد [illegible] دارم تا [illegible] امیر فرمود چوب
بسیاری [illegible] زدند بعد سیلم گفت [illegible] در دره سیلم او را
برداشت و باز در دره روانه شد [illegible] بابا که جای او را [illegible]
[illegible] رسید بعد از چند روز [illegible] او را [illegible]
بابا [illegible] لباس خود را [illegible] رسید روز دیگر [illegible]
[illegible] از [illegible] جانور [illegible] بابا فهمید
که منزل دیو است خود را [illegible] بالا [illegible]
از ساعتی دید یک دیوانه [illegible] جوان [illegible]
[illegible] امد [illegible] بابا
را دید پرسید کیستی بابا گفت من [illegible] آمده ام که همدم [illegible]
دیوانه گفت من همدم نمیخواهم و بابا [illegible] بابا [illegible]
خوشش امد او را [illegible] بابا گفت تو بلبل کدام [illegible]
چنین بلبلی ندیده [illegible] بابا [illegible] و صحبت [illegible] بعد از ساعت
[illegible] رسید بابا را دید [illegible]
[illegible] بابا را [illegible] خواست [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] کباب کرد [illegible] خوابید دیوانه
کباب میخورد بابا گفت بلبل [illegible] بابا گفت من از این غذاها نمیخورم سفره [illegible]
بار کرد [illegible] در سفره [illegible] دیوانه از [illegible]
دیوانه [illegible] آمد [illegible] کباب [illegible] انداخت
بابا قاب دیگر در آورد جلو اسفندان دیوانه نهاد خورد گفت باز بده بابا قاب
دیگر داد خورد تا ده قاب طعام را خورد گفت باز بده گفت تمام شد
همین قدر همراه داشتم دیگر نیست اگر از این غذاها میخواهی باید همراه من بیایی
در ملک [illegible] کفت الوان دیو پدر من [illegible] بیایم بابا گفت
اگر [illegible] بیایی [illegible] الوان [illegible] والله [illegible]
اسفندان گفت وقتی بیدار شد [illegible] عصر الوان بیدار شد گفت
با و الوان [illegible] بابا را [illegible] دیوانه [illegible] الوان
بابا برخواست دیوانه را [illegible] شد [illegible] امد با [illegible] الوان

او را بیدار کن

او را بیدار کرد آوردن بابا الوان و بردن بابا اسفندان دیوانه با [illegible] منوچهر شد الوان
چشمش باز شد زنی جادوگر دید بسیار جمیله پرسید کیستی بابا گفت همه الابرار
فرموده است صبح زنی اسفندان و برهمن را بردار بروی [illegible] منوچهر
شاه و او را امداد کنی الوان دست دراز کرد بابا را گرفت گفت زنی
شو بابا گفت از خداوند باید اذن بگیرم الوان گفت حال کام مرا
مرا بده بابا او را بیهوش کرد و رفت همان برهمن گردید سر جای خود خوابید
صبح الوان بهوش آمد برخواست اسفندان و بابا را بکتف کشید روانه بیست
ارم شد عصر وارد ارم منوچهر گردید بابا احوال خبر را پرسید گفت [illegible]
خوشحال شد آمد نزد منوچهر شاه گفت من از جانب [illegible] آمده ام هزار [illegible] برهمن
من است چادر با او داد نزد بابا الوان و اسفندان را آورد دیگر منوچهر شاه ارقم
بیامد را گفت مواظب باشی که این برهمن را [illegible] بزرگ ارقم آمد [illegible]
از آن طرف جاسوس خبر آورد [illegible]
[illegible] کشید [illegible] ارقم [illegible] عقب با کمند ابرو را کشید
بیست آورد نزد منوچهر شاه گفت ببر بده بابا الوان دیو بخوردش آورد داد بابا
گفت عمر اگر بخوری ناخوشی میشوی بگذار چند روزی او را غذا بدهم فربه بشود بخورد
ابرو را بسته در طلب چادر انداخت که [illegible]
شد باز کرد دید خط زیر [illegible] نوشته است که این برهمن نسیم است [illegible]
رابطه [illegible] گفت برخاست [illegible] اول بابا الوان تعارف کرد بعد [illegible]
با نسیم تعارف کردن [illegible] بابا را [illegible] بابا خنجر کشید پهلوی [illegible]
دریده بابا را کرد بابا [illegible] اسفندان دید بابا رفت [illegible] آمد برخاست
گریبان [illegible] را گرفت با مشت زد به پهلو [illegible] که نفس قطع
شد چند مشت دیگر هم زد الوان آمد حال اسفندان [illegible] خداوند
[illegible] اسفندان [illegible] کرد افتاد بیحال شد بابا [illegible] داد برگشت
[illegible] ابو دید ارقم سفارش میکند اگر [illegible] هم برگشت مرا بگیرید
که من [illegible] است بابا رفت [illegible] که نزدیک [illegible] او را [illegible] کرد
در طلب چادر انداخت [illegible] دید [illegible] را داروی [illegible] زد [illegible]
گذاشت بعد [illegible] او را هم دارو زد [illegible]
نهاد [illegible] زدن [illegible] آمدند دیدند [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] رفتند [illegible] خبر دادند
گفت بروید او را با شراب [illegible] بیاورید رفتند آوردند بابا [illegible]

خوردند بابا [illegible]

خوردند بابا هم [illegible] تا همه بیهوش شدند ابو را نجات داد گفت برو خوشحال آمد در حرم
منوچهر شاه او را بیهوش کرد پنهان [illegible] منوچهر در جای او خوابید بعد از ساعتی [illegible]
غلام بچه را صدا زد آمد گفت برو جادوگر را خبر کن بیاید غلام بچه رفت
جادوگر را بیدار کرد آورد بابا گفت الان خداوند را بخواب دیدم گفت [illegible]
اسلام را تمام کن [illegible] داد گفت [illegible] با جادو [illegible] بیدار شدم دیدم
[illegible] است مشت را باز کرد جادوگر [illegible] خوردند افتادند بابا خنجر
کشید که از عقب صدای [illegible] برگشت دید ابوالفتح است گفت [illegible]
باشی امداد کن هر دو خنجر کشیدند جادوگر را کشتند از صدای [illegible] اهل
ارم بیدار شدند [illegible] الوان و اسفندان هم آمدند
بابا و ابو از [illegible] در آمدند [illegible] را گرفتند بابا [illegible] نفر [illegible]
و بدر رفت ابو [illegible] آمد اسفندان بابا را دید عقب بابا تاخت [illegible]
بابا سنگ بار زد برنگشت او هم سنگ انداخت و آمد تا رسیدند [illegible]
اسلام اسکندر [illegible] میر [illegible] اسفندان آمد اسفندان
برگشت رفت ساریغ [illegible] را برداشت روانه شد سپاه کفر هم از عقب
او تاخت آوردند رسید اسفندان با اسکندر [illegible] را بر زمین زد [illegible]
پنج شش زخم بلند شد در مراجعت با ساریغ زد [illegible] اسکندر [illegible]
که سپاه کفر رسیدند افتادند در [illegible] شکست دادند و از عقب [illegible]
در ارم [illegible] خبر بامیر رسید بیرون آمد [illegible]
بیدار شدند زدند تا صبح سپاه کفر را از اردو بیرون کردند آمدند بارگاه
ارقم منوچهر [illegible] مقدمه را باو گفت [illegible] گفت پسر
هنر دارد تعریف کرد گفت طبل رزم بزنید زدند روز دیگر صف آرا
شد اسفندان با ساریغ بمیدان آمد مرد [illegible] است کوه خفان [illegible] ساریغ
رد کرد چهار [illegible] بزند [illegible] زد [illegible] افتاد ساریغ اسفندان
[illegible] بر زمین زد بلند شد در مراجعت [illegible] زد [illegible] کوه خفان
[illegible] شکست [illegible] هلاکوخان آمد [illegible] با ساریغ [illegible]
شد هلاکو [illegible]
دیوانه هم [illegible] آمدند [illegible] گرفته [illegible] در آمدند [illegible]
افتاب دیوانه از [illegible] را برداشت دوان دوان رفت
با [illegible] هلاکو [illegible] مجروح شده [illegible] رفت بار [illegible]

رجعت زدند باره‌ها آمدند تشنوار سلیم خبر را آورد باز در دره حبس کرد
آمد خدمت بدیع الزمان بدیع مقدمه غول را گفت با پیاله سر برهنه سلیم
آمد بار دیگر شاه شمس جویای غول شد که کلطوس عیار رسید خواست سلیم را
بگیرد سلیم فرار کرد از قفا آمد برگشت سلیم او را به پای سنگ گرفت کلطوس
برگشت گفت طبل رزم زدند روز دیگر صف آرائی کلطوس به میدان آمد
شاهزاده هم آمد بجنگ در آمدند که غول سوار پلنگ رسید شبیه همان غول
اولی که روزها پیش میآمد که از یک طرف هم پیاله سر برهنه رسید رو بغول
آمد سلیم آمد گفت رزم این غول با من است سر برهنه گفت تو غرضی
نداری باهم نزاعشان شد غول بدیع را ربوده برد مشکین آمد سلیم گفت
چرا چنین کردی سلیم از پیاله معذرت خواست هر دو از قفای غول رفتند تا
رسیدند بکوهی غول پلنگ سوار رفت در غار سلیم آمد دید جمع غول
لشکر هیچ نوع درانی هستند سلیم در مغار را گفت غولها حرکت کردند
سلیم دید همه ساحرند سر برهنه را گفت تو برو … در دم در رهیشم هر چه …
بیکدره کردند افتادند در میان آنها تمام را کشتند منوچهر و نوزر بدیع را آوردند
بار دیگر در راه شاهزاده بنوزر تکلیف اسلام کرد نوزر گفت …
برست مادرم است شاهزاده گفت … که کشته شدند خواب مادرت
باز شده است برو او را نصیحت کن بیاید مسلمان شود نوزر آمد بار دیگر
خواب مهر باز شده پیغام داد برای شاهزاده که خوابش باز شده و سحرا
همه … دارم بفرمائید بیاید پیش شاهزاده سلیم فرمود برو سلیم آمد نوزر
نوزر گفت هزار تومان بده … برو کار … که خواب مهر باز گشت
سلیم قبول کرد … پیاله سر برهنه رسید گفت این دیگر قابل … صورت
دادن ندارد هزار تومان بده خواب را باز کنم باهم نزاعشان شد نوزر گفت
دعوا نکنید هر کدام این کار را کردید … هر چه رفتند تا
شاه شمس پیاله … گفت برو … نوزر … آمد … نوزر بیدار شد او را
گرفت … رسید گشتی و بچه فیل آمده … را … نوزر او را …
پیاله اطاعت کرد ماند تشنوار سلیم آمد بار دیگر شاه شمس را …
برداشت برد در برهنه از کمین در آمد فریاد زد … ده پهلوان آمدند کار
سلیم را گرفتند یک گشت با هم … که کلطوس عیار رسید سلیم
لا ابد شاه شمس را انداخت و رفت کلطوس گفت همان نیمه شب طبل
رزم زدند صبح صف آرائی شد کلطوس به میدان آمد مرد خواست نوزر

بشر آمد با او نوزر کرد

بشر آمد با او نوزر کرد … رسید طرف عصر کلطوس را زمین زد … سوار شد که
کلطوس شاه شمس رسیده من با تو … هستم تو هم با من … اسلام را تمام بکنیم
جواب گفت صبر کن جواب مادرم باز شده گفت سلیم فرخ جادو را … خواب
خواب مهر جهان‌افروز روز دیگر شاه شمس آمد در سراپرده نوزر گفت من میخواهم با
یکی … یازده پهلوان دیگر که با او … دولت به تیغ روما و آمدند که تو
کلطوس را بکشتی با ما … شاه شمس صد از
فرخ مراد … باب که شخص … آمده اسم خوانه همه را البته شاه شمس گفت
همه را حبس کردند … شاهزاده خبر داد … گفت …
روانه شدند … از کوه … برغرا آمد خبر داد شاه شمس … گفت
حبس کرد … آورد … چوب بسیار … زدند بردند حبس کردند … اسلام
خبر داد بدیع الزمان سلیم را به نجات … فرستاد … خبردار فرخ آمد در چادر
دستار … کرد سلیم آمد شب … گرد دار در برغرا باز کند فرخ
اسم خوانه … سلیم رفت فهمید … کشید فرخ را … کرد برغرا
نجات داد … آمدند از صدای … خبر شدند … سلیم را گرفتند
پیاله شاه شمس رفت … سلیم را … آمدند از …
رسیدند … سلیم رد کرد … چند
نفر … شاه شمس را گرفت آورد بار … حبس …
صبح آورد در برابر شاهزاده گفت در عوض … او را چوب زیاد زدند بردند
… کردند از آن طرف به واسطه کشته شدن فرخ یازده پهلوان
کفر باز شدند آمدند خدمت بدیع الزمان اطاعت کردند خبر به نوزر
شب دادند … رسید آمد بار … اسلام پیاله … روانه
شد پیاله منوچهر را خبر دادند آمد … نوزر را گرفت … کرد نوزر
… منوچهر او را … شیر را … داد … آمد … منوچهر …
تعجب کردن منوچهر گفت بزم آراستند آن یازده پهلوان خبر شدند
… آمدند … منوچهر … بتیغ نوزر و منوچهر
هم حرکت کردند نوزر … از … کردند رفتند صبح خبر …
رسید … منوچهر نوزر را ملامت کرد برداشت برد …
نوزر گفت فردا اسلام را تمام بکنم … بگفته نوزر
طبل رزم زدند روز دیگر صف آرائی شد نوزر به میدان آمد مرد خواست

منوچهر

منوچهر آمد او را نصیحت کرد که بجنگ نرفت برزم در آمدند هر کدام چند زخم بهم زدند هر دو
برگشتند منوچهر خسرو بمیدان آمد شاهزاده آمد از رستم بکشتی رکینه شب
در میدان ماندند صبح هیچکدام نجنگیدند آمدن خسرو قلعه دار بارگاه منوچهر شاه
و شناختن اسفندان دیوانه را که فرزند کیست و نامش اسفندیار است
بشنو از راوی اخبار که اسکندر منوچهر شاه بعد از آنکه هلاکو خان و دیوانه برگشتند
از طرفین صف شکست بارگاه آمدند روز دیگر خسرو قلعه دار با چهار پسر خود
با هدایا منوچهر شاه آمدند خسرو دار در بارگاه منوچهر شاه گردید چشمش با اسفندان
افتاد پرسید این کیست گفتند اسفندان دیوانه پسر الوان دیو است
خسرو گفت این پسر منست و نامش اسفندیار است در هفت سالگی دیو او را
برده است در وقتی که مادرش دید دیو او را بجهت فرهاد نزد اسفندیار رادی
برد بدین جهت دیو نام او را اسفندان نهاده است که الوان دیو رسید چون بیست
را اسفندیار را برد چهار سال او را گرفتار است چون باشد مقدمه را که بود نقل
گفت بارش کردند رفت اسفندیار را بردند بحمام سر شر تراشیدند لباس
بادشاهانه پوشانیدند اسلحه دادند پوشید چهار سال روزی او را مشق داد
تا آنکه در هر فنی سپاهیگری کامل شد او در شب خدمت منوچهر شاه تعریف
او را میکرد که از در بارگاه جزیرینه جزیره دار شد بادشاه جاه گفت
از جانب خداوند مامورم که بروم در اژدر دره پدرم را نجات
بدهم بیاورم منوچهر شاه رخصت چند باو کرد جاه که را برد است و رفتند
جاسوسی مقدمه را با میر خرداد امیر گفت اگر سلیم را [illegible]
نجات بدهند بشنو از جزیره آمد باژدر دره شب در بام خوانه که
جزیره را شاق بعقب در آمدند تا شاه رفت صندوق را
برداشت آوردند در بیابان صندوق را شکستند جزیره را در آوردند
بردند با [illegible] نزد منوچهر شاه منوچهر جاهی و جزیره را خلعت
داد جزیره گفت بروید بقلعه رفتند [illegible] از امیر جزیره
امیر را خرداد امیر [illegible] جزیره بمنوچهر شاه خبر داد که
در تنگستانی این کار [illegible] است که اسکندر شب با زخیال شر در اهل
دارد بجهت کشتن [illegible] او را داد [illegible] سفارش کرد
او را باید [illegible] نگهدارید [illegible] شب بقلعه [illegible] در از اسیر
فراهم آوردند شب امیر و بابا آمدند [illegible] برگشتند صبح خبر
خبر شد بادشاه [illegible] گفت شب در بالای [illegible] اسلام در طهران

با [illegible]

باشید هر وقت نسیم [illegible] بیا و زیر بابا خبر شد حالا از جاه در بیرون بیاید
جاهی تا صبح نسیم [illegible] صبح امیران آمد در حرم [illegible] کشیدند که امیر چه چیز
بیاید [illegible] شدند هر کدام یک [illegible] امیر بیرون آمد مقدمه را دید بابا
را احوالات گفت برو که در صورت بنده [illegible] امیر فرمود بابا را گرفتند او را به
بارگاه امیر آورد حکم کرد چوب بسیار به بابا زدند بردند حبس کردند ابو را
مستحفظ او قرار دادند نسیم با ابو العباس [illegible] ابو را [illegible] گفت
نسیم [illegible] گفت اگر امیر بگوید نسیم [illegible] از [illegible]
جدا میکنم ابو صبح رفت بقضای حاجت چالاک رسید بابا او را صدا زد [illegible]
کرد آمد بابا را نجات داد رفت در قلعه [illegible] میکرد جزیره مقدمه
را بمنوچهر شاه خبر داد که نسیم کمر قتل اسکندر را بسته است منوچهر جاه فرستاد بابا
را آوردند گفت دیدی اسکندر در حق تو چکرد آفرین [illegible] این خدمتها
اگر یک جاه شب مرا ببرد سر اسکندر را ببریدم منوچهر بخلیفه جاه [illegible] گفت هر چه
نسیم بگوید اطاعت کن بابا بجاه گفت مرا ببر در قلعه کوه تا وقتش [illegible]
جاه بابا را آورد بکوه صبر کرد تا وقتی که جزیره بخواب رفت بابا او را فریب
داد که ترا خداوند میکنم اگر جزیره نباشد جاه با نسیم [illegible] شد بابا را بر داشت
آورد [illegible] جزیره [illegible] بیهوش کرد او را بیرون [illegible] آورد بارگاه اسلام
بابا جزیره را با [illegible] سفارش کرد [illegible] برگشت آمد [illegible] نشستیم جزیره
شد در [illegible] دستور العمل داد صبح آمد جزیره [illegible] در بارگاه
جاه دار شد بابا رسید نسیم [illegible] جاه گفت رفت اسکندر را بیاور تا
صبح دیگر [illegible] بابا [illegible] کرد گفت شب تمام اسلام را [illegible] میکنم
بعد گفت امیران اسلام را [illegible] کنید [illegible] که شب [illegible] تمام کنیم [illegible]
رفتند امیران [illegible] کردند رفتند بار [illegible] بعد از [illegible] جزیره
جزیره بادشاه جاه رسید حکم کرد [illegible] جاه گفت [illegible]
فردا [illegible] گفت بروید بار [illegible]
اسلام در فلان جا در صندوق است بیاورید رفتند آوردند باز
کرد [illegible] را آورد طبل رزم زدند جاسوس خبر داد ابو الفتح آمد
با میر [illegible] کرد که [illegible] امیر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
طیفور [illegible] ابو الفتح گفت [illegible]
پیر [illegible] جزیره [illegible] ابو نسیم [illegible] جزیره را [illegible] کرد و برداشت

شب

آورده [illegible]

باره ترش صندوق زیر خاک کرد صبح مهزیر خبر شد یکی را فرستاد خدمت امیر جلو
حف باد بگو بیشتر جزیر را بده بسر ابکیر را فیع آمد گفت امیر فرمود بیاید بکیر بیدرنگ
خبر داد مهزیر و شیر گفت شهر سر شد جای دیگر او را در داد ابواش ره
با میر کرد امیر بابا را خواست پیش آمد امیر او را گرفت پرسید کسی معلوم شد
بدلی است امیر را پیش کرد گفت برو عقاب را برفت مهزیر خبر داد اسفندیار
بن خسرو بمیدان آمد مرد طلب است عبدالعزا هراز گرفت آمد با او رزم کرد
بعد از هنیره اسفندیار بهواجت در مراجعت با هر دستی اگر بیداست نه کی
تا هر کمر مردم مرکب شکست در غلطید بیا که ها بر دندش بلند آفتاب بمیدان
از کهف اسفندیار کشید اسفندیار رحبت بهواد در مراجعت شاهزاده
تیغ کشید انداخت اسفندیار بعقب جست پهلویش دریده شد نیمه کر
او را بردند لشکرگاه در کذر … بعد از آنکه رزم مهرجهانسوز با بدیع الزمان
بکشتی رسید شب در میدان ماندند صبح هیچکدام … فرزر شیر آمد به
اردوی بدیع گفت بروید دالاشاهید سلیم گفت شاهزاده را بده تا بروم
برگشت در خلوت بمهر خبر داد مهر گفت برو بگو حال کم گشته با حادر من
شما هم بروید والاتمام خواهید شد آمد گفت سلیم گفت تو یک
نوشته بمن بده من میروم در شهر هر چه را بیدا امکن اگر پیدا الکرید و مردی
فرزر نوشت داد که سلیم الشهر راه بدهند سلیم نوشته را برداشت
آمد در شهر رفت بخوانه حقه دید پیر شیر راه فتاده است مقدمه گشته
بارا … گفت زنش گفت مهر در حرم است عمدا … بیرون نمی آید
شاهزاده را هم او خودش برده است سلیم ماند شب گفت مرا ببر در حرم
برد در عمارت ها گردش کرد کسی را ندید بزنش گفت من در باغچه میروم
تو برو صندوقی نه عمارتها ببین اگر کسی … باشد تو کبر آمد تو من ترا
نجات بدهم زنش سلیم آمد در صندوقی نه را باز کرد مهر خوابیده دید بیدار
شد زن سلیم البته پرسید که ترا با هیچ … سلیم الله
گفت من آورده ام مهر سلیم را دید آمد او را گرفت است باز … کرد
دستاق کرد بهلوش شاهزاده و عقاب را … آمد بار … سلام …
خواب است برداشت آورد دستاق کرد آمد … گفت حال برو
بکمر بروید و بیا در شهر فرزر آمد گفت باد پا سپاهرا برداشت چند
فرسخ که از شهر دور شدند با آنها گفت شما در منزل باشید من میروم
بار دیگر خدمت امیر … آمد و قتی رسید که شاهزاده اسفند
یار را بهلو دریده باد یا مقدمه را با امیر عرض کرد امیر دستها که بلند افتاب

از میدان برگش

از میدان برگشت امیر فرمود برو در اردو دره صبا و باد پا را بردارد و رفت منوچهر
شاه از مهزیر پرسید این بیابان که بچه کو اسکندر … را با او فرستاد گفت این
پسر نسیم است و مقدمه بدیع منوچهر را گفت طهماسب بمیدان آمد مرد
خواست هلاکو فان ازن گرفت آمد رخداد شد امیر فرمود جمع باید بروم
سلاح پوشید آمد رزم کردند وقت تیغ زدن طهماسب امیر از کفش
در کرد نیم عقرب را برکشید طهماسب از هول جان نبود دولت امیر را گر
فت بگشتی در آمدند شب در میدان ماندند صبح امیر بنجف از … فی
صفها بسته شد طهماسب مرد خواست که از طرف بدریه گرد شد افسر
انور پسر عموی منوچهر شاه رسیدند با دسته سپاه منوچهر گفت افسر
از طرف راست انور از طرف چپ بروند بزنند باره ای اسلام طهماسب از
جلو بزنند بصف حرکت کردند که از طرف راست نقابدار زننده بیش رسید
جلو بر افسر گرفت و از طرف چپ گرد شد سپاه … رسید جلو بر انور
گرفت برزم در آمدند طهماسب زد بصف اسلام امیران را از جنها سر کرد
سپاهرا عقب نشانید رفتند در اردو … لشکر بستند زننده
پوشش افسر را شقه زد بیجش طرف مهر منفرق … سپاه
انور را بغرب جو بدست نزم گرد افتاد در میان سپاه … سپاهرا شکست
داد گریختن رفتند جزد سپاه منوچهر شاه طهماسب نزدیک بود که لشکر
اولرا بگیرد نقابدار … پیش رسید جلو برادر گرفت رزمشان بکشتی
رسید دسته عقابی رسیده جلو حف … منوچهر گفت اول
این نقابدار را باید حرکت کردند روی افلاک بزرگشان را از … شه
نقابدار را بغل بست که برباید از طرف زیر دست اسلام عقابی رسید
اسم خوانده دید کلاه … را البته را زبر شدند هر ده نفر … را باز
کردند … بزمین مردند عقاب رسید جو بزرگ جاجی ها اورا
کشت نقابدار بغلش باز شد ده نفر از جا ها که … کرده بود فرار
کردند مهزیر … مقدمه را برای خداوند امداد خواست داد … بردند
دادند بعد … فرستاد سحر آمدند بار و نزد مهزیر با بار … برد …
بردند بمنزل حف … ابو آمد … در بیلی پوشی … عقاب … ابوالعم
تعظیم کرد نقابدار گفت چیست عرض کرد بعقاب … با بار را گرفته اند میخواهند
ببرند نزد قمر اللاتوا … گفت تو برو … باش … نجات …
ابو بیرون آمد دید عقاب رفت از آنطرف … بابا را ببرند نزد خداوند …

در بالا کرد فرود آمدند عقاب رود شد انها را ندید رفت با پشت گنبد هر دو دند
کسی را ندید برگشت ... ز همه صبح رسید
بجای که حرکت کرده بعد بر فرشتند اوج گرفت دید بابا را بردند در گنبد زمین
نهادند برابر قمر عقاب سرازیر شد بابا را [illegible] هر که حرکت کردند از قفا او
آمدند برگشت بسر خانه همه الست افتادند مردند بابا را آورد در [illegible]
حالت [illegible] بابا گفت بقدره بعضی وقت بشما کاری دارم گفت منزل مرا
ابو الفتح بلد است و رفت بابا روز دیگر دید [illegible] بریش بردارد
[illegible] در فکر [illegible] که کرد شد نقاب از سفید ریشی [illegible] رسید جلو [illegible]
بریده برزم در آمدند زخم [illegible] زخم [illegible] زد برگشتند طبل رجعت
زدند [illegible] آمدند بابا رفت بجاده [illegible] بعقاب گفت [illegible]
[illegible] بابا را برد بدامنه کوه نهاد بابا [illegible] دید [illegible] در خرابه [illegible]
گفت [illegible] آورد بالای [illegible] در [illegible]
بابا را [illegible] نهاد و رفت بجاده [illegible] آورد [illegible]
[illegible] را آورد [illegible] نهاد رفت بابا [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] گفت [illegible] اسکندر را
میفرستم بابا [illegible] رفت [illegible] ملک [illegible] حاضر کرده آمد گفت
امشب [illegible] فرستاده عقاب بابا [illegible]
[illegible] رسید [illegible] گفت [illegible] بابا را [illegible]
دند برحالت [illegible] گفت [illegible] آوردند [illegible]
بستند آب ریختند آتش کردند [illegible] آمد فرستاده [illegible] آوردند در
دیگ انداخت [illegible] بابا رفت در دیگ [illegible]
کرد تا صبح [illegible] صبح [illegible] ریخته او را [illegible]
دند [illegible] ریخته [illegible] فرستاده [illegible]
بردند [illegible] گفت [illegible] کرده است [illegible] گفت
ملک طیفور [illegible] امداد [illegible] رفت
[illegible] طیفور [illegible] رفت بی امداد [illegible] آفتاب
آمد رسیده [illegible] آورد [illegible] آمد
مهر [illegible] شد شب آمد [illegible] شاهزاده دید [illegible]
[illegible] صبح [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] صورت بدهم

ورود بشهر آمد

ورود بشهر آمد از آنطرف مهر آمد در شهر [illegible] که حکیمی وارد شد عرض کرد
من نوزر بن جالینوسم میخواهم بشما خدمت کنم مهر قبول کرد حکیم گفت بلند [illegible]
[illegible] دارد صبا نام [illegible] شب [illegible] کسی [illegible] و از [illegible] بسیار
[illegible] بدر دروازه [illegible] کسی را راه ندهد [illegible]
[illegible] مهر [illegible] بدروازه [illegible] صبا آمد دید [illegible]
[illegible] آمد کمند انداخت بالا آمد دید [illegible]
[illegible] بزیر آمد و رفت در [illegible] که [illegible] رسید
[illegible] گفت [illegible] که [illegible] شاهزاده [illegible] گفت بلی
[illegible] مهر [illegible] دستاق کرده است بلند آفتاب [illegible]
[illegible] مهر خواب [illegible] است بعد [illegible] رسید [illegible] گفت صبا
[illegible] بلند آفتاب صبا را [illegible] زیر بغل نهاد و رفت بشهر وارد
شد [illegible] آمدند [illegible] گفت این دزد است ببرم خدمت مهر آورد مقدمه
را گفت که صبا است [illegible] اسکندر است بعد گفت من [illegible] اگر [illegible]
[illegible] که [illegible] باشد [illegible] میکنم نوزر بن جالینوس گفت [illegible] علاج [illegible]
[illegible] را بکنند [illegible] مهر گفت [illegible] نوزر [illegible] قبول کرد صبا را آورد
[illegible] دستاق کرد [illegible] [illegible] از شب گذشت
[illegible] کمند انداخت بالا رفت از آنطرف [illegible] نوزر را [illegible] کرد [illegible]
از کنیزان [illegible] مهر [illegible] و [illegible] صبا را [illegible] داد کنیز [illegible]
آورد گفت صبح [illegible] مهر [illegible] هر وقت خواب بلند آفتاب [illegible]
خواهم داد [illegible] نوزر را با صبا از شهر
در آمدند صبا گفت مهر صبح عقب ما [illegible] گفت [illegible]
ندارد صبا گفت از [illegible] است [illegible]
[illegible] است [illegible] صبح مهر [illegible] نوزر [illegible]
[illegible] که کنیز رسید مقدمه [illegible] گفت مهر [illegible] رسید [illegible]
حرکت کرد رسید [illegible] افتاد [illegible] بلند آفتاب [illegible]
[illegible] اگر خواب بلند آفتاب [illegible] مهر
[illegible] گفت [illegible] آوردند [illegible] باشید [illegible]
[illegible] مهر گفت اگر [illegible] شهر [illegible] که صبا و
[illegible] رسیده اند نوزر را آوردند بغل [illegible] مهر او را برد [illegible] برگشت [illegible]

رزم مهر جهانسوز با بلند آفتاب و مایل شدن بلند

آفتاب بمهر و طلسم افتادن بلند آفتاب بعد از رفتن مهر شاهزاده گفت
که راه حرکت دادند آمدند رو برو شهر فرود آمدند طبل رزم زدند شمس
گفت جواب دادند روز دیگر نوذر خواست بمیدان بیاید مهر نگذاشت خودش
آمد با شاهزاده رزم کردند تا بشب رسید نقاب مهر پاره شد بلند او را دید
مایل شد رخ [illegible] کرد [illegible] عشق مهر نهیب داد شاهزاده شمشیر کشید رفت حیف
دانست با تیغ انداخت در فرق شاهزاده صبا او را ملامت کرد گفت برای چه
بکشتن میخواهی چنین مرد را [illegible] آه در دل [illegible] البته شب
شاهزاده لباس پوشیده آمد بکنار مهر عجز و التماس کرد مهر بد گفت بلند باز [illegible]
آخر مهر [illegible] را خبر دادند دست به تیغ آمد [illegible] شاهزاده بند دستش را گرفت
از کفش بدر آورد و دید و انداخت گریهاش را گرفت مهر [illegible] از هم جدا
شده گرد شاهزاده گفت من زن تو میشوم اما بسه شرط شرط اول اینکه گنجی در و
سط [illegible] پنهان کرده است و مستحفظ قرار داده
است علاج کن گنج را [illegible] اینکه در میدان مرا بگیر [illegible] بعد از این هر کار خواهم
گفت شاهزاده قبول کرد [illegible] آمد که فردا برو [illegible] مهر [illegible] گفت دخترا
باینطریق که تو کردی نتوان علاج کرد [illegible] او را طلسم [illegible] اندازم [illegible]
روز دیگر شاهزاده سوار شده آمد خبر داد مهر [illegible] آمد رفته بطرف گنج
رسیدند مناری زنگی قوی هیکل در بالای منار نشسته [illegible] مهر گفت گنج در این منار
است زنگی را علاج کن شاهزاده خواست با کمند بالا برود زنگی کمند را پاره
کرد مهر گفت [illegible] باید علاج کرد شاهزاده تیر انداخت [illegible] زد تا زانو
[illegible] شاهزاده سنگ شد تیر [illegible] انداخت زنگی [illegible] تا سینه شاهزاده
سنگ شد شاهزاده غیظ کرد تیر سیم را انداخت زنگی [illegible] بدن شاه
زاده یکپارچه سنگ شد افتاد صبا بگریه درآمد مهر گفت شهر را [illegible]
پاس کنید خبر بده صبا [illegible] روانه شد رفت رسید به
آفتاب را اطلس پوش از صبا پرسید این چه حال است گفت از بلند آفتاب
اطلس پوش گفت حیف من خوابیده بودم که بیایم [illegible]
چه فایده [illegible] رسید و خوش آمد نگاهی کرد [illegible] بهم پیوست
کشید دست [illegible] صدا [illegible] بلند شد سیاه [illegible] بر زمین [illegible]
شدن [illegible] کند [illegible] از [illegible] رفت [illegible]

بلند آفتاب بصورت صبا

بلند آفتاب بصورت صبا شد کمند انداخت رفت بالا دید [illegible] رفت با [illegible]
مهر عقب بزا حرکت کرد [illegible] خانه رسید باطراف منار طلسم [illegible] بر زمین [illegible]
[illegible] بصورت صبا شد [illegible] خانه رسید با اطلس پوش [illegible] صبا [illegible]
کرد که با این بیچاره چه دخلی دارد [illegible] گفت برو [illegible] اطلس پوش گفت
من خسته ام امشب را در این جا بمانم صبح میروم شب عبادت کرد خواب دید یکی گفت که
غصه مخور صبح جد بلند آفتاب می آید او را نجات میدهد صبح [illegible] صبا تعریف
میکرد که [illegible] پیدا شد با لباس سفید نقاب دار [illegible] رسید [illegible]
صبا گفت همان است که در خواب دیده [illegible] جد بلند آفتاب
پای [illegible] رسید پای منار چیزی نوشت داد بصبا گفت پای منار دفن کن رفت
دفن کرد نوشته دیگر نوشت داد به اطلس پوش گفت [illegible] مقابل
منار بکوب بزمین چنان کردند منار خراب شد [illegible] جای منار [illegible] کندند
دریچه پیدا شد باز کردند شاهزاده را بیرون آوردند شاهزاده [illegible]
در کنج [illegible] رسیدند [illegible] آمدند [illegible] رفت بمنزل [illegible]
شاهزاده با اطلس پوش گفت تو در این جا باش مستحفظ گنج باش من باید بروم
قدری از [illegible] گنج را بر داشت [illegible] سوار شد با صبا آمدند [illegible] نامه نوشت
داد [illegible] سپاه [illegible] گفت [illegible] مهر جهانسوز [illegible] کاغذ را خوانده
نوشته [illegible] خواستی ما را [illegible] کنی [illegible] این علامت [illegible] طلسم
حال طبل رزم بزنند [illegible] مهر [illegible] گفت طبل زدند روز
دیگر صف آرا شد مهر بمیدان آمد با شاهزاده کشتی گرفت [illegible] شاهزاده
مهر را [illegible] کرد [illegible] شاهزاده [illegible] گفت مطیع او [illegible]
[illegible] گفت شرط سیم باقی مانده [illegible] که نوذر را رضا کنی [illegible] رفت بشهر
شاهزاده کاغذی نوشت بجهت او که من نوذر را در میدان [illegible]
خوشی راضی [illegible] نوذر رسید [illegible] بارگاه [illegible] روز دیگر
شاهزاده [illegible] مهر گفت [illegible]
[illegible] مشغول شدند نوذر در خلوت کاغذی [illegible] رسیده با تو خواهر [illegible]
داد [illegible] فرستاد [illegible] شبانه سوار شد رفت [illegible]
خدمت شاه شمس که امداد بیاورد با شاهزاده رزم کند [illegible] بدیع
الزمان [illegible] آمدند خدمت شاهزاده بدیع [illegible]
شد [illegible] ملک [illegible]
شاه [illegible] گفت [illegible]

در [illegible]

در پیش چهار سوی سلام بابا را با کلاه بیهوش کرد برداشت برد که ملک طیفور با سپاه
رسید حکم کرد سپاه جن را گرفتند بابا را بحال آوردند بابا لطیفور گفت اجنه
لعزیت امیر را بمدد آمده اند طیفور چند جاسوس جن فرستاد با طراف جاسوسی
اجنه کیفو خبر بهزبر داد گفت الحمد بار ارشاد گفت لعزیت هیچ راه را
بگیرند که کسی نیاید سپاه ارشاد چون سپاه را گرفتند ارسطو خبر شد
بجا در جهان منتقل [illegible] خاطر کرد دلشت به تسخیر ارشاد هزبر خبر شد جنه
جادوها را فرستاد [illegible] در افلاک باشند مرقف ارسطا [illegible] و بیرون آمد
هزبا بیند شی جادوها آمدند روی افلاک گمی کردند
صبح زود ارسطو [illegible] وضو از جاده بیرون آمد جادو ربجوشی برد
هزبر گفت ببرید در قلعه پدرم پهلوی جفت اسکندر دستاق کنید بردند بابا
از بیرون ارسطو خبر دار شد از ترس رفت در جاده ملک طیفور گذاشت
لطیفور گفت جن لعزیت مرا ببرد در اژدر دره [illegible] بدیع
الزمان مهر جهانسوز را در اژدر دره طیفور با [illegible] گفت لشکر را ببرید
با اژدر دره بابا گفتند چشمت را بهم بگذار چشم گذارد بفاصله چند
دقیقه بابا بردند گفتند چشمت را بکش چشم را [illegible] در دیوانی نه شهر
از اژدر دره دید خیال غریبی دارند مهر را بجهة شاهزاده بابا را دید گفت بابا
تو عقد کن قبول کرد که بابا آمد بیا بابا گفت بدیع الزمان ترا میخواهد
بابا رفت بدیع دست انداخت دامن بابا را گرفت گفت من ما بین صلاح
اگر زن برادر [illegible] باجمع بابا در اینکار بابا گفت شاهزاده انصاف
بده که مهر ترا گرفته دستاق کرده بود تا نجات شاهزاده چه قدر زحمت
کشیده تا شما را نجات داده طلسم را شکسته مهر را هم بکشی لبستر حال
چگونه میشود در صورتیکه حق شاهزاده هم باطل است تا الله اینکه چگونه
از عهده شاهزاده برمی آیی که او را بکشی بدیع دامن بابا را گرفت گریه
کرد بابا متفکر شد چکنند بدیع گفت پسر اسکندر ده هزار تومان
میدهم اینکار را صورت بدهی و ده هزار تومان نقد هم ببابا داد بابا
امد خدمت شاهزاده تعظیم کرد بعد گفت شاهزاده شایسته
شما نیست که زن شهزاده را بگیرید خود را بدنام کنید بجهة زنی بدیع
که بعد از آن زبانها [illegible] ببرد تا شاهزاده را [illegible] کرد از مهر
گذشت بخشیدش به بدیع الزمان بابا عقد بست بجهة بدیع عروس
کردند مهر را [illegible] شد در شب زفاف از [illegible] شکر بدیع لطف

بلند قسم بسته کردید

بلند قسم بسته گردید بعد از سه روز بابا مهر جهانسوز را با زن سلیم برداشت آورد بارگاه
که شاهزاده ها و منوچهر بعد بیایید اجنه چشم آنها را بست ده دقیقه آورد بارگاه
گفت بابا لات خولان آمدند بجادو هزبر چون سرمه در چشم بابا جفت ارشاد را
دید مهر گفت ارشاد را بجفت [illegible] برد طیفور او را دستاق کرد بابا آمد هزبر
[illegible] جفت او را برد بابا برگشت آمد بارگاه صبح هزبر رفت [illegible] گفت
بابا ملباس بدل لات خولان در بارگاه جفت دید [illegible] گفت بابا زمهر گفت بابا
را برداشت آورد بالای [illegible] هزبر خواست [illegible] بیدار شد فریاد زد
اجنه با جادوها آمدند مهر اسم خواندند همه را بست یکی از جادوها که خلیفه [illegible] بود
جفت خود را باز کرد هزبر را [illegible] بجفت برد طرف گنبد نقره خدمت قمر زمین [illegible]
هزبر [illegible] گفت [illegible] باید بیایید باری تقدیر کنید اسلام تمام [illegible] از آن
طرف بابا برگشت باری مهر را با زن سلیم [illegible] با [illegible] در دره [illegible]
[illegible] راه رفت آمد [illegible] داد [illegible] آورد [illegible] بریده
بانو باز کرد خواند دید [illegible] شهزاد [illegible] بلند آفتاب پسر اسکندر [illegible]
گفت ای [illegible] زشتی شد حال میخواهد مادر مهر جهانسوز [illegible]
این روزها خیال [illegible] داری من نتوانستم [illegible] رفتی [illegible] ترسم
ترا اطلاع دادم که بدانی و السلام رسید [illegible] احوالش متغیر شد به
بهانه [illegible] رفتی [illegible] رفت [illegible] از آن جانب قمر الافلا[illegible]
[illegible] گفت [illegible] جادو [illegible] با هزار جادو از عقب
آمد هزبر آمد [illegible] با جادوها بابا را [illegible] هزبر خبر دادند [illegible]
[illegible] هزبر خبر شد [illegible] گفت بروید [illegible] بیاورید
که [illegible] آمدند بابا [illegible] آنها را دید ملتفت شد
[illegible] رفت در کف مضراب را کشید [illegible] بزمین [illegible]
[illegible] که [illegible] بابا غافل است با مضراب زد به
دکان جادو در غلطید بابا فرار کرد جادوی دیگر عقب بابا آمد خنجر کشید
غافل [illegible] برگشت زد [illegible] را [illegible] داخل شد بابا آمد نزد
عقاب [illegible] گفت [illegible] گفت چرا
دارم گفت [illegible] بیایید عقاب گفت راه [illegible] بابا گفت شما [illegible]
میدهم [illegible] ببابا [illegible] عقاب [illegible] زنت دادید بابا
[illegible] آورد [illegible] داد [illegible] باطراف رسانید [illegible] عقاب
[illegible] کردند هزبر [illegible] شاه [illegible] گفت چکنم

هزبر گفت من باجنه میگویم سنگ بیاورند بیارند بر سر اسلام چنانکه بر سر
شدند تو سپاه را بگو بزنند بانها بیک یورش از ایشان بردارند شان منور
گفت خوب نه بر سر کوه هزبر چند نفر از فرستاد که سنگ روز دیگر [illegible]
سنگها ریختن اسلام دیدند سنگ میبارد چادرها را پاره میکنند اهل
اردو دیدند نزد ملک طیفور امده خبر دادند طیفور گفت سپاه جنیه را
جلو بر کوه گرفته اند چاره نیست شکست دادند انگیختند بار دیگر منورشاه
که منورشاه سپاه را حرکت داد اسلام هم حرکت کردند زدند یکنفر
بعد از ظهر سپاه منور شکست خورده طپیدند در اردو سپاه اسلام
فرصت ندادند که سنگر ببندند از عقب کشیدند در اردو کوه
از عقب اردو بیرون کردند بقریب نیم فرسنگ سپاه منور
شاه عقب رفت شکست عظیم بمنورشاه رسید خبر بطهماسب دادند
امد منورشاه را ملامت کرد که این حرکات ناشایسته بدنامی دارد
جنه جزیرا پانصد سال عمر [illegible] که هزبر یورش بکنند که سر سال
دارد ملک طیفور بعد از شکست دادن یکنفر امدی در ارشاد را
خواست اوردند برابر خواست او را [illegible] کرد که بکو [illegible]
کنند بنویسم ارسطو را بیاورند طیفور گفت دستش را باز کردند [illegible]
جبهه هزبر که بفرست ارسطو را بیاورند تا من بیایم داد جنه برد
هزبر فرستاد ارسطو را از قلعه آوردند با احترام فرستاد بارد
اسلام ارسطو هم ارشاد را مرخص کرد
منورشاه بطهماسب گفت ارسطو را مرخص کردی طهماسب
گفت بگو طبل رزم بزنند با این دفعه اسلام را تمام میکنیم
بر میگردیم با اسلام مرا تمام میکنند طبل رزم زدند ارسطو [illegible]
جواب دادند *امدن ارشاد و کشتن طیفور و گرفتار شدن بدیع*
سلیم و از مکر مسلمان شدن [illegible] میدانداری طهماسب و کشته شدن
طهماسب بدست بدیع الجمال شب ملک ارشاد [illegible] طلب کشتن طیفور
گردید با چند نفر از رؤسای لشکر خود امد دید سراپرده طیفور هم از
اجنه کشیکچی دارد هم از بنی آدم کشیکچیان را بیهوش کرد [illegible]
[illegible] رسید بر بالین ارشاد را گرفت زیر بغل [illegible] کشید افتاد
همراهانش چند نفر [illegible] بقیه فرار کردند نعشش را اورد خدمت طیفور
حکم قتلش را داد مسلمان گردید همانجا ماند روز دیگر صبح صف آرا شد طهماسب

اسفندیار بزرخرو

اسفندیار بزرخرو را که مدتی بجهت مشق داده بجهه در فن [illegible] شده بود بمیدان [illegible]
اسفندیار مرد خواست امیر بهمن بن امیر اسفندیار بمیدان آمد اسب اسفندیار را
گردش زد اسفندیار بهمان قانون سابق جنگ کرد در مراجعت [illegible]
کمرش [illegible] را [illegible] بردند داراب امد او هم شکست [illegible] آمد
گفت شکست خورد امیر اسفندیار آمد بعد از نیزه بازی اسفندیار بزرخرو
از جلو در رفت تیر انداخت امیر اسفندیار رد رسید باو غافل [illegible]
بر تاب کرد چند [illegible] امیر اسفندیار در غلطید بردندش اسفندیار
مرد خواست که از یکطرف گرد شد نقابدار پهلوان [illegible] رسید
آمد بمیدان ابر آمد وضع رزم اسفندیار را [illegible] کرد از پهلو [illegible]
بزبر اسفندیار حمله کرد پهلوان شمشیر کشید انداخت [illegible]
فرق اسفندیار را درید بردند طهماسب [illegible] آمد بعد از نیزه و عمود
طهماسب تیغ کشید غافل انداخت سینه و پهلوی پهلوان را با [illegible] درید
[illegible] جلو صف [illegible] گفت بردید با سپاهش رفتند طهماسب [illegible] شد در
میدان [illegible] آمد غروب بود روز دیگر صف آرائی شد طهماسب [illegible]
مرد خواست هزبر بنور گفت اگر میخواهی نصف کار اسلام ساخته کنم
[illegible] بفرست ایران اسلام را از جلو صف بردارید که طهماسب معطل
شده [illegible] دیده دسته عقاب [illegible] کردند [illegible] در امد
که دید دسته بدسته عقابهای دیگر که دستیاران عقاب [illegible]
رسید عقاب هم بیرون امد جلو گرفته [illegible] عقاب اسلام
تمام [illegible] ریختند بزمین مردند [illegible] نفر از [illegible] که
خود را باز کردند فرار نمودند عقاب اسلام هم برگشت [illegible] بمیدان
آمد با طهماسب [illegible] نیزه بازی [illegible] طهماسب شمشیر کشید انداخت
در فرق [illegible] که تیغ خورده [illegible] عمدا انداخت [illegible]
سپر گرفت [illegible] خود [illegible] مرد خواست [illegible] امد [illegible]
طهماسب [illegible] کرد [illegible] و سینه اش را [illegible] بردندش که
طهماسب آمد [illegible] صف اسلام رسید [illegible] فرق درید [illegible]
منورشاه هم سپاه را حرکت دادند سپاه اسلام طهماسب [illegible]
کرد [illegible] شکست با اسلام افتاد عقب کشیدند طهماسب رسید [illegible]
[illegible] حکم کرد ایران [illegible] طهماسب [illegible]

خواست در حرم بشتابد که دید نقابدار از حرم بیرون آمد سر از شمشیر برهنه در
دست دارد فریاد زد نامردی که رو بحرم میآئی طهماسب فهمید زنی است
با خود گفت این را باید سالم بگیرم که نقابدار رسید اول زد بتیغ طهماسب
را شکست بعد دم تیغ را برگردانید انداخت در جهت طهماسب تا رفت
بجنبد که برق تیغ از سر برش بدر رفت صاف شقه گردید بابا
طهماسب را برداشت برد پنهان کرد بدیع الجمال افتاد میان سرکرده
های کفر جمعی را شقه کرد باقی فرار کردند منوچهر شاه جز شقه شدن طهماسب را
دادند زد که گفت افسوس ای ابهام که یکدفعه صدای [illegible] اسلام بلند شد جلو
ریز زدند بکفر مغلوب عظیم شد بدیع الجمال در میان مغلوبه رسید منوچهر
شاه فرق و سینه منوچهر را دید علم را با علمدار چهار پاره کرد شکست
افتاد به سپاه منوچهر شاه طبیدند بار دیگر لشکر رنگ زدند سپاه اسلام بر
گشتند بار دیگر آمدند نجات دادن رشید ارسلان پسر طهماسب امیر را از
قلعه جزیره مجمر الدوران رشید منوچهر شاه بحال آمد رهش را بسته بجوانه هرمز
را خواست آمد گفت فکری بکن هرمز گفت بنویس از جهت رشید ارسلان
پسر طهماسب که در دارالحرب اسکندر مهمان شده است وعده منصب پدر
بهرا بده تا نعش طهماسب را بیاورد که تخت زینت شهر گرد داد به
یکی از پهلوانها آورد داد رشید ارسلان که عذر اخراند آمد نعش طهماسب برابر
داشت بخانه برد بار دیگر منوچهر شاه خلعت سپهسالاری گرفت
برشید بعد گفت عزیز باید نعش پدرم را ببرم در قلعه مجمر الدوران دفن
کنم اذن داد برد است و رفت با جمع قلعه جزیره سر راه بقه اول رسید
گفت این جاهم منزل یکی از بزرگان دین است نعش پدرم را در اینجا دفن
میکنم آمدند در قلعه اهل قلعه او را استقبال کردند نعش را الجزت تاج
دار در قلعه کردند رشید ارسلان جواب امیر شد گفتند در اینجا جنس است
گفته خبر تو رشید پدرم را کشته است عزیز هم مردم او را بعوض پدرم بکشیم
امیر را با دستان دارند باجی [illegible] مستحفظ آمد بالای سر امیر شمشیر کشید
امیر را گردن بزنند زد یکمرتبه چو چشم گرد صاعقه گردید در پی صاعقه
امیر را باز کرد با اتفاق از قلعه بیرون آمدند بعد با اهل قلعه گفت این
شهر را این نعش طهماسب بهر خلافی که میخواهید بنداز زید امیر را سوار
کرد با اتفاق آمدند رو بارگاه

رشیده بانو

رشیده بانو رفت بشمینه دشت شمس و وزیر شهر سبا دیدند از شهر بیرون آمدند
آمدند برابر لشکر در دره فرود آمدند خبر به بلند اقبال رسید آمد نزد مهر گفت
اگر وزیر لشکر کشته شد تقصیر از جانب من نیست و حکم کرد آرمه بیرون زدند
مهر سوار شده رفت بجای در شاه شمس منوچهر گفت بیا در شهر دست بردار مهر سیم
داغ ترا بدل من بگذارند گفت تو اگر مرا اول است داشتی مهر خشن زن قاتل پدر من
نبودی مهر گفت من زن او نشدم زن بدیع الزمان برادر شمس شدم منوچهر با رشید
رشیده بانو بمهر تغیر کرد گفت ترک شاه شمس گفت این بچه از نسل
لشکر زاده است مهر برخواست رفت در شهر با خود فکر کرد که شاه شمس نیز
مرا نگذاشت میدهد از راه پرورش برده است با سران لشکر گذاشته عقاب را داد
شاه شمس را برداشت آورد بعمارت زمینی بنهاد در صدد جادو عقاب را رسید
ندرش [illegible] بجنبند روانه شدند مهر دید جمعیت انها زیاد است دست در
نیاورد از دنبال آمد دید بردند بجای در جنگ مهر برگشت روز دیگر باز هم
منوچهر [illegible] کرد [illegible] رفت گفت [illegible] جادو بنویست [illegible] خواب بلند
را [illegible] بیاورد جاده [illegible] گفت رفت خواب بلند اقبال سر الماس آورد
مهر منوچهر بعوض پدرت او را بکش منوچهر گفت نامرد است رشیده با تو
رشیده شمشیر کشید بلند اقبال جاده را کشت خواب بلند باز شد بر خواست زد
رشیده صدا زد که در میدان من با تو رزم دارم بلند گفت طبل رزم میدان
بیاور رفت بار دیگر شاه شمس بخود فکر کرد که رشیده پسر اسکندر را با [illegible] دارد
خوب [illegible] که زن و شوهر اند از هم دست بردار نیستند شب [illegible] را فرستاد
خواب رشیده بانو را بشنید که فاد نکنید برده از کار برداشته نجف [illegible]
[illegible] امیر و رشید ارسلان وارد اردو شدند اسلام طبل شادمانی زدند
منوچهر شاه گفت بعد از طهماسب کیست که بتواند با اسلام برابری کند هرمز
عرض کرد مظهر جادو [illegible] که برابر [illegible] با طهماسب مدتی است
قهر کرده رفته است گوشه نشین است خلعت و فرمان سپهسالاری بجهة او
او بفرست بیاید اسلام را تمام کند [illegible] جهة او می نویسم که یکی
از برادران لشکر را فرستد با [illegible] در دره با منوچهر شاه شمس [illegible] قبول کرد [illegible]
خلعت و فرمان را دادند بدو نفر جادو بردند در قلعه مظهر با او دادند
مظهر خلعت را پوشید و یکی را هم داد برادر رشید [illegible] را همراه او
برد رو با [illegible] دره و مظهر را جادو [illegible] آورد بارگاه خدمت منوچهر شاه
او را در جای طهماسب [illegible] نشاند هرمز گفت خلعت [illegible] با [illegible] آورند
منوچهر شاه گفت آوردند با کار [illegible] جادو برد است آورد باز در

درّه نزد ارقم ماکه کاغذ را ارقم خواند خلعت را داد یکی از سرکرده کان گفت
برده به احمد بنوذر شیر بگویید این خلعت را منوچهر شاه داده است استقبال کند آمد
گفت نوذر دهر کشتی را فعرا کنید فرستادش احمد خبر داد جعفر ارقم ماکه بر خواست
احمد باره از نوذر شیر بحرب زبان زبانه وارد شد از ترشت بنور صحبت کرد
بر خواست باب ظفر را انداخت در فرق نوذر زخم منکر بر داشت نوذر در غلطید
جاسوس کلیک همراه شاه شمس آمده بجهنه پهلوان وار در بارگاه بجهنه ارقم را بغل
بسته بردند دستاق کردند خبر دار بر منوچهر شاه خبر داد مظفر گفت
بلکه برو دارسم را بیاور دهر جا ... فرستاد ارسم را از قلعه مظفر
جاکر آوردند خلعت دادند گفت ببرش باز در درّه بعد از ساعتی
احمد بار ... شاه شمس گفت برادر مرا به بیند والا میفرستم جای بیا ببینم
شما را تمام میکنم شاه شمس گفت احمد منی بوجه نوذر ... دالان زخم
کار او را ساخته است متهم باشما یکی میشوم فرستاد ارقم را آوردند باز
کرد از ای ... زخم نوذر شیر را قریب بموت رسانید از این مقدمه خبر
دار شد فرستاد منوچهر شاه احمد ذلت انداخت دامن او را گرفت
بگریه در آمد گفت برادر حرف ترا شنیدم آخر با مردان مرا ... مردان
تمام کردند سلام ... پسر ... ببرستان ... که مردم ...
اسلام ... منوچهر بگریه در آمد بر خواست احمد خدمت شاه
زاده و قایع نوذر را گفت ... کاغذی نوشت مهر را طلبید آمد گفت
این کاغذ را ببر در ... با میر بده مهر کاغذ را گرفت عقاب ... احمد ...
نامه ... را با میر داد امیر دید ... نوشته است بابا را بگویید
بازو بندهای مرا از صندوقدار بگیرد با یک حکیم حاذق او را روانه
کنید بیایند زخم نوذر را علاج نمایند بابا رفت بازو بندهای شاهزاده را
گرفت با ... حکیم ... مهره را آورد خدمت ...
افتاب ... زخم را دید گفت اگر ساعتی دیگر میرسید کار
از کار گذشته بود ... زخم انگشت ... روغن سلیمان
هر هم افلاطون انداخت کم کم نوذر ... چشم باز کرد بابا
احمد شاهزاده ... باز و بند ... بدیع ... احمد
لعبادت نوذر گفت فردا انشاالله بخدمت خواهم رسید شاه شمس گفت
من ... کلمه گفتند ... نوذر از ... شمس از مکر
شاهزاده احمد بار ... در حقّ ... ارقم ...
کار با بنی رسیده ... از مکر ... کار ... بدهی
بگویید چه باید کرد
بگویید چه باید کرد در فکر ... که دسته جارچی رسید کاغذ خبر را داد
بارسم باز کرد دید نوشته است که جاسوسی ... خواب نوذر را به ... بیا
فرد و جا ... هم در جای او ... و با نذر ... نزد ... اسکندر شاه
شیر ابکبر دبیا ورد نوذر را به پسر اسکندر بگویید شاه شمس از اسلام ...
شده است باند ... شیر اگر جنت دیگر نماند بیا ... شیر را بار ...
شاه چین کردند صبح نوذر ... احمد نزد شاهزاده گفت شاه ...
اسلام تسلیمات شده است شاه شمس ... ارقم دارسم ملحوق ...
نوذر ... احمد ... بابا را خواست گفت بیا امشب بردیم ... منزل
جاسوس را ... این ها را تمام کنیم ... احمد ... رسیدند
غافل نوذر ... بابا را گرفت عقاب ... حرکت کرد ببرد ... شاه
شمس ... دیگر گفت ... پسر و ... برگشت گفت بابا
کبر آمد ... فرار کردم جا ... بابا را برد نزد ... منوچهر شاه ... بابا را دید
گفت ... بردم ... جنس ... آمد خبر
داد اجنه های اسلام جلو ریز زدند ... کفر ... اجنه کفر و اسلام
بجهنه ... که دسته سپاهی ... لشکر ... رسیدند زدند باجنه
اسلامی خبر ... جلو ریز دادند با سپاه حرکت کردند که ... دسته سپاه رسید
جلو ریز آمد چند نفر از ایران معظم را سر ... سلیمانی کشیده برد
زدند سپاه اجنه کفر نزدیک شده شکست سپاه کفر بیافتد که ... خبر شد
جاسوس را فرستاد ایران اسلامی اجنه بردند حبس کردند این خبر شد سلاح
پوشیده سر ... آمده ... کفر ... شکستن داد سپاه کفر حرکت کردند
اسلام هم حرکت کردند جنگ ... مغلوب شد شکست ... کفر
رفته بار ... لشکر ... امیر آمد با لشکر گفت ... ایران ... که
جاسوس برده ... سپاه ... رسیده ... نزد ... بگویند
دیدند ... همه را از ... کرده است جا ... همه را آورد ...
اسلام ... نهاد برگشت ... برگشت ... آمدند طبل
رجعت زدند روز دیگر مظفر ... آمد مقدمه را باد ...
... گفت ... گفت
شما باید بروید باز در درّه ... صورت ... حال ... خوب ...
... گفت مظفر ... باز در درّه ... حرکت کند مظفر را
برده بیرون کنند

مظفر را ببرد هزبر گفت که عذر من پیش خواهر رسید انچه گفته با شم عمل نمانیم لکر دند
جا ره مظفر را آورد بازدر دره بعد از دو روز دیگر که عذر هزبر رسید مظفر کاکا نوشته
بجه چوها شبهه برادرت اسیر بچه ها بلچ گریان کرده نزد پسر اسکندر بعد از چند
مسلمان بچه بانو هر وقت تیم آمد او را ببرد اسیر علی آمد با بلچ گریان صحبت
کرد اخر مسلمان شد ماند نزد شاهزاده رزم بلند افتاب با رشیده با تو و نقاب پوش
پاره شدن و معلوم شدن احوال براو و عذرخواهی کردن دنا مرد بهان شاه تقی
از ان جانب امیر بابا فوج با عقاب بنیط لیکش برو بازدر دره بابا آمد
بکنیف عقاب کار شد آمد بازدر دره دار دار شدند بابا دید طبل رزم
میزنند گفت اگر امیر ت کار کنم ببینم چو خبر است عقاب آمد ند بکوه البرز
را در که ماندند روز دیگر صف آرائی شد از ان علی بمیدان آمد بابا بعقاب
گفت این را بیاور عقاب آمد او را ربوده بردامن کوه نزد بابا دید ای
الست که گرفته بجوشی سرش را برید صاعقه شد جواب رشید با تو بازشد
برخواست بیرون امد دید صف آرائی است لباس رزم پوشیده آمد بمیدان
شاهزاده راخواست شاهزاده آمد با او رزمها کرد بکشتی رسید در پیش
کشتی نقاب رشیده کنده شد شاهزاده او را دید از او مواخذه کرد
رشیده خجل شد گفت امدم ترا اگر شما بدهم چرا از پدرم مرا گرفته
اید شاهزاده قسم یاد کرد من نگرفته ام بدیع الزمان برادرم او را گرفته
است رشیده عذرخواهی کرد شاهزاده او را فرستاد بشهر و غیره بود
زد مرد خواست مظفر کار امد شاهزاده گفت حریف رزم تو منم بر
گرد رزم من و تو بوقت دیگر طبل رجعت زدند باز جای آمدند بابا و
عقاب هم امدند بار در خدمت شاهزاده بابا گفت نوذر را که کشته شاه
زاده از او مواخذه کرد بابا گفت بدلی بچه مقدمه چه بود گفت بعد اسیر را
دید چو باشد گفتند مسلمان شده است بابا هیچ نگفت بعد از بردن تخت
شاهزاده از بارگاه اسیر علی بیرون آمد بلا زمانش پسر دک هر وقت لیم
از اردو بیرون رفت مرا خبر کنید شب بابا بجنبش بیدا کردن نوذر شیر
بیرون امد رفت رو بار دهی که اسیر را خبر دادند از دنبال آمد بابا را گر
فت برد داد بردند نزد هزبر دو جا که دیگر را گفت شبه بابا گرد بود
بند بار تو از اطراف بلا ابردند نزد هزبر گفت بیرید پیش نزد خدا وند
آوردند در کنبد خدمت قمر الازار بعد هزبر که نذر از قول من بستر

شاه مظفر الخ

شاه مظفر زنست که من ترا با کفایت میدانستم چرا مبطلا جارک را نذر را آورد داد باو
خوانه شاه تقی گفت چو باید کرد گفت بگو امشب طبل رزم بزنند فردا جا چشمه
و برقعه بمیدان این چند نفر را به بیند از وقت شهر را ما مکر و دیوی خدمت
منوچهر شاه گفت طبل رزم زدند روز دیگر صف آرائی شد مظفر علی امد بمیدان
منوچهر بدیع و اسیر علی را ابست داد بردند خدمت شاهزاده امد مظفر را لب
داد نصیب ببرد مشتاق کنند کمند را پاره کرد فرار کرد شاهزاده دید
تاخت او ردی پاره کرفتش خواست بگشد بروزه دار که من جا آوردم
دا سیر هم جا چو بچه بجهت گرفتش اسیر این بد پسر را درست کرده بهانه
شاهزاده کرد چو او را زدند برگشت بار چو آمد صبا گفت من رفتم
بعلاج سیره درفت کشتن صبا جاره ها کفرا صبا بروی بیدل
امد بار دیگر کف دید جمع پهلوان با شاه تقی شام میخورند بقرار است
مدید این ها جا هیستند صبر کرد شام خوردند از جا در بیرون
امد بردند بمنزل خصوص صبا خود را شبیه پیاله قدرت ات فیت
از بالای جا در جلیقی گوی جلو جا چوها گفت من پیاله قدرت
الانوار مرا فرستاده است که امشب شما را بزم اسلام را شام کنیم جاروی
گفتند چنین گفت بیائید آورد دستمال بالا دست ارجوی اسلام
گفت اتشی چو درست کردند دارد درس نبید همه را بریز میا امد بالا
رقاطر با چهار گاه و صندوق ها جمع پیاله آورد سر جا جوی را در صندوق
ها نها دبرنشت بار قاطر ها کرد داد بیاور گفت صبح بربید نزد شاه
تقی بگوئید این پیشکش ها را پسر اسکندر داده است و خط تقی
بر لوار چو امد بار دیگر دید شاه تقی نشسته پیاله ها اسلام را
بارها را آوردند شاه تقی رسید چون گفت بیشک خرج است گفت
پسر اسکندر رسیده است اینها افرستاده صلح کنند بعد گفت
در صندوق ها را باز کردند دید تمامی سرجاجو ها است گفت این ها
را بگیرید پیاله ها فرا کر بعد صبا هم آمد بار دو شاهزاده مقدمه را گفت
بعد گفت من از نیرنگ بیهش شاهزاده سر احوالات گفت ابه
کنکدر ایکش من صبا را اگر نخواهیم فرستن نیرنگی قبول کرد
شب امد در سرپرده شاهزاده بنگ صبا هم گرفته کمینی کرد
دید پیاله افتاد ند تیم رفت پی در بالین شاهزاده بخیال جعفر آب

بلند را لبت امد پیاده شهزاده بیدار شد چاه را گرفت برسید کیستی گفت
نسیم دزد امده بجهت امدم تو را ببرد اگر نمی خواهی صدا از دور و دروغ میگوید جاه است
شاهزاده باحرمت زد بیست تیر از او در گذشت صبح مظهر بیرون امد شهزاده هم
بیرون باهم بزرم در امدند بگشت رسید بعد از ظهر شهزاده دو را لبت او
باره احوال بابا را پرسید گفت در هزبر او را فرستاده در گنبد قمر الاوزار
شهزاده مظهر گفت این کارها مرهبیت مظهر گفت خیر و مسلمان گردید
بلند هریقه بجهت امیر نوشت داد بهر جهان نور او را رد داد با میر خوانه هیچ
نگفت شب بعد از شام خوابید پاسی از شب رفت برخواست سیلمرا
برداشت لامات خوانان امدند باره تیغ بیخی امیر را صدا از دیروز امد
امیر لقا بشر اگر فت کنند کجا را روشنی تنی لیر شهزاده فرود دیدن است
که مادرش نرگس دختر زال جادو است و عقاب نرگس است گفت ببینیم
بام امدند رسیدند دیدند قلعه از آتش هم رجادر است عقاب
رفع سحر اگر د سلیم رفت در جاه در او را بهوش کرد آورد بیرون امیر به نرگس
گفت تو شبهه هزبر شو صبح برد در گنبد شیر بابا را بنی بد قبض کرد
هزبر شد رفت در جاه دره باره همان آتش را دور جادو رفتار آورد صبح
گفت دلیر سلیم اسکندر عقاب تیغ زرش امده بجهند مرا ببرند احسن
سنگ بارید برسرایشان رفتند هزبر باید امشب بروم در گنبد نزد قمر
اللواز کاری کنم که خدا دنده را بامداد بیاورم رفت در گنبد شکایت کرد
از اسلام که بلکه چه خوش شریف بیاوریم قمر گفت تو برو من خواهم آمد هزبر
عجیع گفت من نبردم مگر با خود شما بجهم که خیر اورند مشاهیر گر از امدان
بامداد امده است بار گنبد است میخواهد شرفیاب شد گفت او را ببرد
در اره کسیاهی از عقب بردند هزبر علی گفت شیرا بیاوریم من کجاها
پدرم او را بکشم بجاده ستحفظ بابا گفت بکو جاده جار بزنند که جمعه هزبر
فردا نیمرا آتش میزنند جار زدند نیمه شب نرگس آمد خواب جاده ستحفظ
را بست بابا را برداشت برد در قلعه کوهی فتح کمر بابا را کشید جاه را امیر
بغل بابا بازشد برداشت بابا را ردبار روانه شد جاده از گنبد بیرون
امد دید صاحب شد جهید جو جرات فریاد زد که دستکاه را بستند هیچ نقره
از خلیفه ای معطل نگر زنند امیر ندر و باد نرگس دید نجنبند حریف
نشوند بابا را زمین کذاشت جلو بر انها گرفت یکی از انها بابا را بجهانه
نفر دیگر جلو نرگس را گرفته بجهنه نرگس ای چهار نفر را لبت ریختند

برزمین مردند

برزمین مردند نرگس عقب ان یکیتر امد که بابا را بعقب برده امد باوی رسید
امد انهاست کشید هرچه معطل شد که بابا را ببرد نزد بیاورند نیاورد ونه حقیقت
کو دید بابا را در زاویه گنبد حبس کرده انتر رفت امد با میر فریاد
امیر فرجعه هزبر را آوردند فرجه فرصت
نسیم بیاید تو بردن عرض کرد دستمرا باز کنید بنویسیم دستهرا باز کردند نوشت داد
بردند بمنوچهر شاه دادند او هم فرستاد نزد قمر الاوزار قمر گفت جاهی شبیه نسیم
بشعبه برود جای دیگر او را برداشته آورد خدمت امیر داد امیر گفت هزبر را
رها کنید برود با ابوالفتح هر چه کرد شهریار شاه از نسیم خواهر جمع شوید امیر فریبه
نشانی از او پرسی ابو برسید کیستی گفت نسیم پرسید لله الحمد چشم مرا کی کند
گفت من یادم نیست امیر فرجه برد خبر برده هر جا عقاب بی از ...
امیر ارسطو را گفت ارشاد را تسخیر کن ارسطو برخواست رفت بجای در حرف
مشغول تسخیر ملک ارشاد شد ازین طرف ابو عرجی کد شهریار مرا چند
روز بمن حق کنید کاری دارم امیر فرجه برو ابو آمد جادر دستگاه دالباب
تجارت برداشت با چهل نفر از سرهنگان وده پیاله بجهت خدمت جادر
دستگاه هر ابا رقاطران کردند و از طرفی روانه شدند رفتند جاکش آمد
بمنوچهر شاه خبر داد منوچهر شاه برخواست امد بجای در ملک ارشاد
گفت چنین بعزت به بیعن ابوالفتح یکی رفته است ارشاد یکدفعه
سراسیمه بلند شد به منوچهر گفت از جادو در امد رود بارجو اسلام
برو واافتاد هرچند منور او را صدا زد جواب نداد و رفت به تعجیل
آمد خدمت ارسطو رسید مسلمان گردید ارسطو طیفور را خواست
آمد او را بدست ملک طیفور سپرد برداشت و رفت منوچهر از
مشاهیر که از زندان دید منوچهر شاه پریشان است گفت امشب اسکندر
را با پیر تمام کنیم شب لباس ... باچند پیاله امد بار در اسلام کشیده اند
بهوشکر دند مشاهیر وار دحرم شد امد تخت جادر خوابگاه رسید دید جمعی
کنیز بالین امیر نشسته هر چشم کنیزان بمشاهیر افتاد فریاد زدند مشاهیر
عقب کشید تخت جادر کمین کرد امیر بیدار شد بیرون آمد از عقب
که مشاهیر شمشیر انداخت امیر سر را عقب کشیده اند که سینه امیر را درید
و رفت امیر فریاد زد پیاله ها از اطراف آمدند گفت خبر کنید بجهد برابر
با مرد بگیرد پیاله کر ببرا خبر دارند از عقب او امد بیرون از رهبا و رسید صدا از د
باهیبت ... فرق کمربرا دریع روانه شد که طلایه رسیدند میر طلایه
اولاد ... خان ... رسید جلو گرفت که مشاهیر ... اسبرا

باخود

قلم کرد

قلم کرد در غلطید فرق خود شرام در دید طلا به را متوفق ساخت و رفت صبح
مقدمه را بخورت عرض کرد بعد گفت امشب نشد اسکندر را تمام کنم چند شب
دیگر میروم که از سر رفت هفت شد اسکندر را تمام میکنم شقم الشی خواهم کرد ابو
از ابو الفتح ابو بابا هاء آمدند حوالی قلعه کنبد لیس بلخ املاک النجار کرد چهل نفر
بیاله های دیگر را لباس تجارت پوشید و خوش شهد غلام سیاه کرد دید چشم
غیر را در چشم نهاد دستور العمل که به لیس داد آمدند بای قلعه فرود آمدند
باشی کنی که زینها گفته خداوند جاجه دیم جز لحدا ونه داد که قلعه از تجار
پای قلعه فرود آمده اند جاجی را فرستاد برای خبر آمد ابو گفت پیش کش
که رای سوارت نداد ندر ابجه خداونه ورده ای جاجه برگشت خبر آورد گفت
بیاو ریدیشان جاجه رفت بیالی آمد بیکی که را با تاجران بردند در کنبد
عمر پرسید شما تاجر کجا میباشید لیس عرض کرد اهل حلب میباشیم
قمر پیش کشیها را چندان قابل ندید گفت اینها را بگو شما بخشید عرض
کرد خداوند بنده غلام سیاهی دارم که بهمه صفت آراسته است و همه
رنوع هنر از او بر میاید اورا پیش کش میکنم قمر گفت چه هنر دارد لیس
گفت تار بزند رقص میکند موسیقی خوانست سر زند نواز نده نی
زن موسیقی دان رمال کحال جراح حکیم بیطال ستاره شناس منجم کاهن
بالجمله زبان حرف بزند انقدر تعریف کرد که خداوند عقل از سر
پرید گفت کجاست الغلام هو مگر گفت برو در چادر من غلام است
جواهر پوشید اورا بیاور جاجه آمد ابو را برد خدا وند غلام دید کوسه زنده
اندام گفت اینست که انقدر تعریف کردی این تعریف ندارد دیگر که
لباس جواهر پوشیده است بگو یکی از این کارها که گفتی بکنند لیس اشاره
کرد ابو تا کجه بخواند که کنبد خداوند بصدا در آمد خداوند
دهنش باز ماند ابو تا کجه به نی زدن که تمام جاجه های کنبد مبهوت
شدند خداوند تجار را مرخص کرد ابو را نگه داشت گفت بیا اینجا
پرده ابو داخل شد دید تختی است بلند نهاده اند پیره مردی در بالای
تخت نشسته است بابا گفت بار که منم شاه خواست اینجا پرده
بزیارت ما بیاید راه ندادیم ابو صدقه ما آمد گفت قمر گفت تو از هنرهای
ما که ابو تاکجه بخواندن و نی خفتی وقت ظهر ابو را مرخص کرد خدا
خود دنیا زدن دهول داد تا کجه بخواندن متصل ابو در خواندن و نی
خفتی بجه مکر در وقت خدا فرود دی و قصه و جست ابو را مرخص کرد

لقب ابو ملقف

لقب ابو ملقف شد که بابا در کجا خبر است وقت خواب شد گفت بستر مرا در
اطاق این خلیفه بیندازید اندخته خوابیدند نصف شب برخاست که خلیفه را بنزاید
بابا دید تاکجه با بیات عشق خواندن و گریه کردن و صورت خلیفه را بوسیدن
خلیفه چشم باز کرد ابو را دید اورا میبوسد گفت در کنبد خداوند چه بی ادبی
است که میکنی ابو گفت من عاشق شده ام خلیفه عتاب و خطاب کرد خداوند
بیدار شد پرسید چه خبر است ابو گفت خداوند خلیفه بی جهت مرا میزند خلیفه
گفت خداوند این مرا میبوسد میگوید من عاشق تو شده ام خداوند تو را به من
بخشیده است خداوند خندید گفت بیچاره صادق است من تو را باو بخشیدم
همین امشب برو بیدار کس کنبد برداشت ابو را برد بابا گریه کرد بکبرید و در آن
که هر کس هر که خواست خداوند او را باو میدهد من هم گل چهره را با تو میدهم
گفت بدر سوخته تو را با این فضیله ها چه کار این بنده حاجی خداوند است
قمر صدا را شنید گفت این را هم ببرید بینداز بدر بابا بر گفت برداریباور
تا من بگویم خلیفه برداشت اورد در منزل جعفر که بانین کنبد در قلعه داشت
ابو از جاجه پرسید این کیست گفت نسیم بیباک اسکندر است ابو تاکجه نسیم
فحش داد لطف بابا هم تاکجه بقمر فحش داد و ابو الفتح را او تاکجه او را دم
و دندان گرفتن بعد برخاست بجاجه گفت بسکه این ناپاک کفر گفت
من غیظ کردم دیگر چکنم نمیشود بردار اینها را بردیم در ارم تجارتی چند داشته جواهر
دارم که فراموش کردم آنها را بردارم و از آنجا برویم اینها را بدر بیایید
زمین برکهایم عیر و سرکنیم جاجه بابا برداشت بابا ابو ورد بیرون سحر رسیدند
بالای کوه جاجه خفته شد ابو گفت ملکه بگذار در بالای کوه خفته را
بگیر قدری صبحت به ای بیرویم جاجه در قلعه گیره ابو دست بگردن
او کرد او را بوسید جاجه را خوابانید افتاد دل او دست برد بند شلوار جاجه
باز کند خنجر کشید شکم جاجه را درید بغل بابا باز شد روانه یکی شب از
بابا و ابو الفتح وارد
شدند با فوج داشته قرار
ارم شدند مقدمات را امیر عرض کردند امیر حمزه آمد برخاست آوردند برابر
امیر حمزه دیدن تو بیخواست شیر کینه بیم اند و همت بودن خدا
ما چگونه بزرگ لجه که نسیم را نجات دادی و تو در حبس ماندی
کرد شهر با طریقه مسلمانی را نثار کنید امیر کلمه گفت چند روز
بکمرسلا شد جاکی تمام مقدمه را بخورت شاه خبر داد چند جا را فرستاد

کہ بود

که اصورت اهل اسلام بروند دارای اسلام باشند که بوقت فرصت هزبر را
نجات بدهند آمدند بار دیگر اسلام بکمین بجستند روزی هزبر را دیدند بردند
بقضا و حاجت از اینجا جلاد رفتیان او را بردند خدمت منورشاه
گفت خبر بده هزبر گفت مظهر کار مسلمان شده است شاه هم گرز از زندان
را بفرست باز در دره منور جار زد گفت شاه را ببرد انشت بردند به
از دره از این جانب امیر به نرگس فرمود برادر بابا را امیر در آنجا در دره
باز در دره دید صف آرا است کو شما بستانید ثابت کهنه بلنسی ازاره

شهید کردن هزبر و بردن امیران اسلام را و جواهر هوشی ایشان فرستادن

هزبر بمنورشاه گفت حالا که شب بیدرست هست چند جا بوزیست بر صحرا رفت
امیران اسلام شهید چند نفر جا بردند دیگر امیران لکه ای را بیاورد الله
تو حقیقت بردند نزد اسکندر قرار بگذارید هر کس هر که را در میدان
گرفت اطاعت او را بکنند اسکندر لاپه گفت قبول خواهم کرد تو برو هم را
در میدان بگیر تا کار یکسره شود منورشاه گفت خوب شهید کرد که شب باید
فرستادند جمع امیران معظم را بردند جای دیگر در جا سابق ماندند امیر را
آوردند برابر هزبر گفت ببرید در قلعه حصر و قلعه دار دستاق کردند بعد
منورشاه گفت دیگر چه باید کرد هزبر گفت فردا برو قرار بگذار صبح
منور سوار شد آمد خدمت امیر گفت قرار میگذاریم بعد از این رزم مردانه
باشد امیر فرمود تا بحال نامردی که از ما سر نزده است اما شما همه
نامردید گفت آنها گذشت بعد از این من خودم بمیدان میایم هر که را
بقوت بازو گرفت اطاعت او را بکنند هر که مرا گرفت یا پهلوان
یا امیران مرا گرفت اطاعت میکنیم امیر قبول کرد برخاست آمد گفت
طبل رزم زدند شب هزبر آمد بخلوت گفت باید ارسطو و ابوالفتح
هم نباشند فرستاد همه جا هر جا را و رفتند در جهان ارجی دستاق کردند
هر جا رفت شب آنها در جای ایشان ماند شب امیر خواب دید که
در بالای کرسی پهلو بجای امیران نشسته است در جای ارسطو
نشسته است صبح امیر آمد در خرگاه اهشمه با ارسطو گفت من دیشب
چنین خواب دیده ام ارسطو علی گفت تعبیرش این است که باید از
ملک بروی و الا تمام امیران تمام خواهند شد امیر گفت دیوانه شده
ارسطو گفت تو دیوانه شده امیر حکم کرد ارسطو علی را ببستند

نرگس بابا را در آنجا آورد

دستاق کردند

دستاق کردند شب هزبر جاسوس فرستاد ارسطو علی را بردند روز دیگر اطاعت کرد در
بارگاه منورشاه نشست صبح امیر را از بردن ارسطو خبر دادند باز گفت
برو ارسطو را بیاور ابوعلی آمد گوشه الیتا دید متفکر است که هیچکدام هزبر جا
نیست گفت برو او را در فلانی است بیاد در آمد ابوعلی را بجا برد رفتند
در خلوت هزبر با ابوعلی گفت بعد از ظهر میکشیم تو را در بارگاه چوب
بزنند تو بعلم سحر رفع صدمه چوب را از خودت بکنی بعد ترا دستاق
میکنند هر دقت که آمد ترا نجات بدهد او را بگیر قبول کرد عصر منور
شاه در بارگاه نشست ابوعلی را آوردند حکم کرد چوب بسیار
باو زدند بردند حبس کردند جاسوس اسلام دید رفت بامیر خبر داد
امیر سیلم را بنجات او فرستاد سیلم آمد ابوعلی را نجات داد غافل
عقب او حرکت کرد سیلم را بجا آورد بالای سر بارگاه نگاه داشت بجل
بستند نزد آوردند منور با عتاب و خطاب کرد سیلم کمند را پاره کرد
چند نفر از جا را زد آمد بیرون از بارگاه باز جا دوید نی فیل او را
بعد این دفعه با زنجیر بغل بستند آوردند نزد منور گفت طبل رزم
زدند روز دیگر صف آرا شد منور گفت حیله صف داری بر سیلم با
کند که اول سیلم اسیر یاران کند بعد بنا رزم بگذارند هزبر گفت
مصلحت نیست که سیلم را بدار بزنی منور گفت جلاد گردنش را
بزند سیلم را آوردند گردن بزنند سیلم سر را تا راست شد قوت
کرد زنجیر را پاره کرد بلند کشید جلاد در اشقه چند نفر را کشت
امد جلو صف مقدمه را بعرض امیر رسانید امیر در فکر فرو رفت
که نرگس رسید عرض کرد بردم بابا را باز در دره صف آرا بجه
گذاشتم آمدم امیر فرمود کلاه امیران مرا به بیند نرگس اسیر خوانده
تمام امیران الغ بیگ است امیر پیاله ها گفت وارفی کنید به بیند پیغ
خوردند با زن پیاله ها دلت در شلوار امیران کردند دیدند الحمد امیر
معظم صاحب سمیت جاسوس بی سامان خوردند بگفته اینر
نر ماده را از هم جدا کردند امیر فرمود کل امیران بدنیا راگردش
زدند صدای رعد و برق بپیچید در بیابان بعد از رعد و برق از یکطرف
کمند گند سپاه همراه نیش اسلام رسید یکطرف با سپاه بیش صف
کشیدند اسفندیار بن حسن و بمیدان آمد مرد خواست امیر خواست
خودش بمیدان برود که سپاه حرکت کرد همراه او را اودند از

جلفه ابر

جلوا بر رد کردند تعظیم بابر کرد و آمد بر لب اسفندیار با هم برزم درآمدند
رزمشان بکشتی رسید تا غروب آفتاب کشتی گرفتند بعد غروب دست
برداشتند لشکر بمیدان ماندند بجهت رزم فردا
رفتن منوچهرشاه … فرستاد که سپاه مرا
بردند نرگس ملتفت شد حرکت کرد آمد از جلو منوچهرشاه
او را بر آورد سپاه با اسفندیار ملامت کرد اسفندیار
گفت من که رفتم تو خود دلخ بالین نامرد هر چه میتوانی بکن و
سوار شد رفت رو بقلعه پدرش مهر مهر منوچهرشاه خبر داد
منوچهرشاه چند نفر را فرستاد که او را بر گرداند برنگشت بد بگور
گفت و رفت آمدند خبر دادند مهر مهر گفت جا رو رفت
آوردش مهر مهر باد گفت اگر جا سپاه مرا نیاوردی … که …
ترا تمام میکرد اسفندیار گفت تو منوچهرشاه که میدانید
چنین است پس بروید نزد اسکندر اطاعت کنید گفت …
منوچهر این دیگر رزم نخواهم کرد لا بد گفت طبل رجعت زدند
بارها آمدند امیر فرستاد نزد سپاه که از میدان برد سپاه
با سپاهش رفت در ۶ فرسنگی از ۶ … از آنجا مهر مهر
منوچهرشاه گفت بکو بغل اسفندیار را با زنجیر ببندند جا رو باز
کنند با کند ببند روی عراده ببندند بفرستند بجهت پدرش
از صدمه زنجیر و نصیحت پدرش رام شد چنان کردند و فرستا
دند او را با دسته سوار دیگر بطرف قلعه خسرو **رفتن شنوار از دردره** بعد از آنکه
بابا را نرگس در از دره گذرانید و برگشت بابا دید صف آرائی است ایستاد
بتماشا دید شاه غرار دندان آمد بمیدان هم رد خواست مظهر علی عراده کشی
آمد با او برزم درآمدند بعد از چوب دست نیزه هم بر فرق مظهر زد در ید بردند
بلند آفتاب آمد بعد از رزم نیزه و شمشیر ساطور بکشتی رسید تلاش درآمدند
شاه شمس رفت بارو و برگشت بعد از لمحه بابا دید گرد باد پیدا شد …
را گرفت شاهزاده … را گرد شمشیر کشیده … که اگر دست … بخواهر
او را بر بابا حملکن سخت جا … دید نمیشود … انتهام اسلام
بعد از رفتن گرد باد بابا دید شاهزاده … شاهزاده
کارش ساخته شمس گفت اسلام این یک نفر را هم بردند خبر آمد جلو گفت
تو خود فضول خیال است دیگران هم … این رفتن تو بارد و برگشتند
این کار را صورت داد لا بد آن شاه شمس گفت طبل رجعت زدند به
ادرها آمدند

اردوها آمدند که نرگس آمد گفت امیر بابا را خواسته است شاهزاده فرمود صبر کن
برو در را پیدا کنند ما را از تهمت در آورد بعد بیا او را ببر نرگس برگشت
رفت بابا نماز خواند و آمد رو بارگاه نرگس **شنوار از اردو** امیر شب بعد از شام
خوابید لات میخوانند چشم را بالام نهاده بود اما بیدار بعد ساعتی بیخ برخواست
لباس خواتان آمد سلیم دختر کس را بر داشت رفت بارگاه نرگس را گفت
رفع حصار آتش … را گرد سلیم رفت مهر مهر … بر داشت
بیرون آورد آمدند … را بجای آوردند امیر جوبان امیران … گفت
بردند در قلعه خسرو پدر اسفندیار ولی ابو ارسطو در … میفرمود
اینها را بیاورند مرا مرخص کن امیر قبول کرد فرستاد ارسطو و ابو را آوردند
امیر تحقیق کرد بدل … مهر مهر را مرخص کرد رفت **رفتن از**
اسفندیار بقلعه خسرو قلعه دار دسته سپاه همراه اسفندیار را … بردند
رسید کنار چشمه آبی غذا خوردند خوابیدند که نقابداران … باجمعی
… رسیدند … یکی … اسفندیار را گرفتند نقابدار
گفت اینها را … بزار … گفتند … حکم منوچهرشاه
او را برم بقلعه خسرو نقابدار … افتاد میان آنها جمع را
کشت … فرار کردند اسفندیار را … برداشت و رفت … وارد
شد و لطیف … حکم کرد … شراب خوردند
… نقاب از چهره برداشت اسفندیار نازنین … دید … چشم
کار ندیده است بهزار دل مایل شد پرسید نازنین کیستی گفت خواهر
منوچهرشاهم مشغول … شدند **شنوار از بابا** آمد بارگاه نرگس …
بدل دید شاه … نهان … بابا گوشه … بعد از ساعتی
دید برخواست تنها رفت پشت سراپرده چادری … سپاه …
دید رفت … بابا صبر کرد تا بیرون آمد رفت بچادر … بابا
از رخنه نگاه کرد دید جمعی پهلوان نشسته اند فهمید که اینها همه جا …
شده پهلوان شده اند بعد از ساعتی دید جا … در آمدند رفتند
بچادر شاه شمس … از دندان … بیرون آمد رفت بچادر …
بابا … بلند بالا … جوان آراسته آمد گفت …
… بیاد …
شد … صحبت کرد غافل … در … تنها …
… دید و جا … فریاد زد … بیا … آمدند
بچادر گفت

بابا در گفت پدر سوخته جادو را در دید و رفت بعد من امیر علی بر خواست بیاس برید
آمد پیادر شاه شمس گفت نسیم آمده بچه مرا ببرد بجا وها گفت بیا بگذه برویم آنجا
از جای سید اسکندر را زیر سمج بگیرم اسحق خوبی حرکت کرد تا آمدند در کوه شمس
حراست کردند بابا دارو رسانید جادوها تهنگادند همه را سر برید صبح روز
آمد پیادر شاه شمس گفت بیا بروی تماشا او را آورد بکوه دید همه
جادوها را سر بریده اند گفت این ها را که چنین کرده است گفت خدا
وند نقد بر کرده است خمید کار نسیم است گفت این را بگیرید بابا فرار
کرد و رفت شاه شمس فرستاد نزد شاهزاده که شاه پیر آمد چند بابا
گفت در جادو خوش [illegible] صنعق است که هر کس رسید بابا را ابرد است
برد بار شاه شمس گفت طبل رزم زدند شاه پیر بمیدان آمد شاهزاده
آمد با هم بشلاش در آمدند آخر شاهزاده او را گرفت خواست بر زمین بزند
[illegible] لشکر دید شاه شمس هم آمد خدمت شاهزاده مسلمان شد روز دیگر
آمدند در شهر که خبر دادند مسروق جنگلی بجنگ خواهی پیر رسید مسروق
جنگلی آمده است حالا اذن میخواهد که وارد شهر بشود شاهزاده
اذن داد آمد خدمت شاهزاده او هم مسلمان شد شاهزاده حکم
کرد روز دیگر سراپرده از شهر بیرون زدند شاهزاده آمد بارگاه
مسروق آن یازده پهلوان که با شاه شمس آمده بودند بغل بسته
آورد خدمت شاهزاده بعد شاهزاده و دیگران با [illegible] چند روز
[illegible] روز دیگر شاهزاده عرض کرد این دامنه شکارگاه خوبی است
برویم شکار شاهزاده گفت یازده پهلوانرا آوردند با زنان کرد
گفت بروید مسلمان شدند بعد همه شکار رفتند روز دیگر کلاه
شاهزاده و بدیع الزمان و منوچهر و نوزر شاه پیر سوار شد و
مسروق یازده پهلوان رفتند شکار شاه شمس در ارک ماند
از این طرف مسروق شاهزاده را آورد در شکارگاه آهنگی از جلو
شاهزاده بدر رفت شاهزاده از عقب او تاخت آورد رسید
باین [illegible] که لشکر ها [illegible] را ورد شاهزاده را بالعیه که منوچهر
بدیع از عقب رسید لشکر ها هم را بلعیه بخدمت مهر [illegible]
منظر نوزر را بلعیه مسروق و یازده پهلوان برگشتند شاه شمس
خبردار شد او هم شاهزاده را حرکت داد بر دشهر در دروازه
ها را گفت ببندند برج بارو شهر را حراست کردند آب در خندق

انداختند و چوبی

انداختند و چوبی بدروازه نشست مسروق آمد برابر شهر فرود آمد
دید شاه شمس خوابیده است نزدیک شاه شمس که ما را در شهر راه بده
باز مثل سابق تو آقا باشی ما نوکر تو شمس عریضه نوشت [illegible] داد
بمهر [illegible] گفت ببر [illegible] بده با میر مهر عریضه را آورد با میر داد
خواند فرستاد نزد سپاه عزاده نشین که بتعجیل برو [illegible]
مسروق عاد جنگلی و یازده پهلوان با سپاه حرکت کرد و رفت حال
خبر [illegible] شاه داد که ملک مهراب قدر انداز بامداد شما [illegible] گفت
[illegible] زدند و جمعی از بزرگان را باستقبال فرستاد امیر رسید چو خبر است
که جاسوس رسید عرض کرد ملک مهراب قدر انداز بامداد من رسید باید
بابا اذن گرفت برخاست [illegible] بدل آمد در بارگاه [illegible] شاه دید
وارد شدند رفت شد در بارگاه بابا دید بارگاه آراسته [illegible] صد از
نسیم سر قهر الله افزا که در اماکن بیا در بارگاه بابا وارد شد [illegible] بر کفت قرار
داده ایم که تو با بیاله ملک مهراب خنجر بازی کنید بابا گفت اگر جا [illegible] شد
مضایقه نیست بیاله خوشی گفت نسیم [illegible] باشی برو حالا رزم [illegible] فردا
دیگر [illegible] بابا آمد رو بار [illegible] بیاله دنبال بابا آمد
بابا برگشت دید بیاله میاید [illegible] بیاله رسید با هم بخنجر بازی در آمدند تا ظهر
بر زمین [illegible] گفت بیاله حریف نسیم [illegible] را گفت برو نسیم را
بر یا بیاور [illegible] حرکت کرد آمد بابا ملتفت [illegible] شد از
جو بیاله در رفت و سر بزیر انداخت بناگهان سنگ [illegible] انداخت
که [illegible] سر از [illegible] بابا سنگ را زد [illegible] خود
بابا [illegible] با خنجر سنگ [illegible] را پاره کرد به بیاله گفت تو گفتی من نامرد
نیستم پس این چاه چه بود بیاله خنجر را غلاف کرد گفت بمردان عالم قسم
من خبر ندارم و برگشت رفت بابا آمد بارگاه بیاله رفت [illegible] گفت چرا
رزم خود را با نسیم تمام نکردی گفت من رزم میکنم [illegible] نسیم که [illegible]
بیاله را ملامت کردند که نسیم [illegible] است مهراب گفت [illegible] امشب نسیم را
باید بیاورد گفت میاورم اول مغرب [illegible] آمد بار [illegible] رسید
سر [illegible] دستگاه [illegible] بابا را دید تعجب کرد [illegible] بعد از [illegible]
بیاله ها بابا گفت میخواهم تو را بگیرم بابا دستها را [illegible] گفت
به بند بردار [illegible] بگو خنجر بازی او را گرفتم بیاله گفت [illegible] هرگز

ایشکونه

اینگونه نامردی نکرده ام دلتنگم برگشت از پی نقب بهزبر در خلوت بمنوچهر شاه گفت
اسفندیار بن جهرو باخواهرت یار شده است و در باغ با هم عیشی میکنند
بغیرت او را بیاور زنده جاه و سنتای [illegible] حاکم بحث او را آورد نزد منوچهر
اسفندیار از خجالت سر بزیر انداخت منوچهر گفت ای اسلام مرا (کذا)
کفت من خواهرم را بشو میدهم قبول کرد گفت طبل رزم زدند روز
دیگر صف آرا شد پیاله محراب قدر انداز آمد بمیدان بابا را طلبید
بابا امد بخنجر بازی نامدند بهزبر بابا که گفت شیرا بر بابا بیاور جا و
امد بابا او را کشت باز پیاله را ملامت کرد پیاله برگشت محراب
حرکت کرد اسفندیار آمد میدان را از او خواست محراب بد گفت
اسفندیار دست بتیغ کرد محراب از جلو بدر رفت اول با تیر
اسب اسفندیار را زد در غلطید نعره زد کتف مجوشرا در دید برگردا
نیدش محراب آمد بمیدان مرد خواست که نقابدار اطلس پوش
رسید آمد بمیدان بعد از نیزه در نقابدار دست به تیغ کرد
محراب شاه از جلو بدر رفت بناکه تیر انداختن مهلت نشد انداخت
همه را نقابدار رد کرد رسید با محراب دید حالا شکم تیغ
خنجر کشید انداخت جز دل سینه نقابدار در غلطید بردند نعش
سپاه نقابدار حرکت کردند منوچهر شاه هم دست چپ در اسلحه
حرکت داد امیر دید او هم سپاه را حرکت داد از طرفین رسیدند
ریختند درهم دیگر مغلوبه عظیمی برپا گردید در بین مغلوب جنگ امیر
بهزبر افتاد در روباه آمد خواست در رده امیر تاخت آورد کردنش جز بینی رد
پیش آمد جوانمرد گرفت امیر بهزبر را با دست چپ نگاهداشت با دست راست
فرق و کتف منوچهر را درید سپاه دست از هم بردا شتند منوچهر آمد بار مجاج
و سنای جمع ها حرکت کردند امیر را گرفتند امیر چند نفر را زد دید دیگر با او
کار نمیکنند رفتند امیر آمد در خرگاه نشست بهزبر عرض کرد من یک خدمت
بشو میکنم مرا رها کن امیر گفت چیست گفت لیسرت با جمعی دیگر از امرا
و بدیع الزمان پسر دیگرت در از در دره ظلمات افتاده اند شکننده
طلسم ایشان میدهم مرخص کرد امیر فرخ گفت گفت ملک محراب
قدر انداز است امیر با رسطون گفت ببین راست میگوید ارسطو رمل
کشید عرض کرد بلی راست امیر فرخ بهزبر را دستاق کردند بعد بابا را

کفت بهزا

گفت بهزاد ای بیک زبانی محراب را بیاور بابا گفت بیاورم روانه شد آمد بار
کو نزد محراب با او گفت اسکندر میخواهد ترا ببیند بیا مردی برسید آنکه گفت
نسیم پیاله او بر آشفت که من اسکندر دیگر آدم ندا است که یک پیاله را هم آورند
بی بابا نیست من که کار با و ندارم هر کس با من کار دارد خودش بیاید اینجا بابا
گفت اگر خوف بر ضمانت تنهائی میرسد گفت این را بگیر بده رو بیا با آورد
بدر رفت کوشه تغییر رنگ داد برگشت آمد دید به پیاله چه سفارش میکند
که تو باید شیر بگیری اینقدر چه رنجه پیاله گفت امشب او را میگیرم میرویم آمد
بابا قفا را او آمد میرود ان از ادرا با کمند کشید بست بردار کرد حبس کرد شب او
برگشت آمد نزد محراب گفت نسیم امشب میاید شما را ببرد من در طبل چادر نشین
پنهان میشوم میرود آمد او را میگیرم در رفت در طبل چادر ماند محراب [illegible]
بابا او را بیهوش کرد بیچید در پرده گلیم بردار برد دستاق کرد صبح اورد در ابر
امیر جفا امیر بر خواست او را باز کرد برد بالای تخت پهلوی خودش نشاند گفت
مرا با تو حاجتی است برسید چیست گفت طلسم است یا سه جمعی از کس
گرفتاران طلسم شده اند بیرون بکشی گفت این کار وقتی صورت میگیرد
که مرا در میدان بگیری اول وقت که مرا گرفتی باطاعت تو را کردم درست
میشوم امیر فرخ که اینکار را خواهر شاه گفت فردا امیر فرخ را خبر کرد
طبل رزم میدان بیا برخاست رفت آنان عیش گفت طبل رزم زدند
و به پیاله خوف سفارش کرد که امشب باید شیر را بیاوری پیاله اول مغرب آمد رو
~~پیاله آمد بر جای خود دید بابا نشسته~~
بار سلیم
پیاله کمین کرد بابا بر خواست از طرف دیگر رفت ابرالفتح بود کمین گاه پیاله او را بست
برد بیرون از در سلیم در بالا حاضر رسید جلو گرفت ابر را انداخت فرار کرد سلیم
آمد ابر را بر دار دید پیاله خنجر کشید انداخت خورد در بالا ران سلیم خنجر را کشید
سلیم بدو رانداخت متحمل پیاله شد ابر را بر داشت آورد بار تو صبح صف
آرائی شد محراب بمیدان آمد امیر آمد رزم کردند نیزه بازی شد امیر تیر
را کشید محراب از جلو بدر رفت شرکمان در آورد امیر هم غلاف کرد شرکمان
در آورد محراب برگشت دید اسکندر مشغول است محراب شرکمانش را انداخت
امیر هم انداخت محراب شمشیر کشید امیر از دستش بیرون کرد کریبانش را گرفت
هر ساعت فاصله کنند حتی بر هیچ نهاد نقیب شد طبل رجعت زدند بار
آمدند محراب را با آورد در برابر امیر فرخ چگونه مسلمان شد امیر بزرگ گفت

برکشید و بطلسم

بیرون او بطلسم برداشت اورد در جوالی ازو رد دره رسید بارجای سپاه عراده رحیق ابد
از طرفین صف آرایی شد که ابتدا محراب از نرکس برابر سپاه آورد مقدمه را کفت نیزه
محراب عزت بسیار کرد کفت باشید رزم امروز از آن اثاث که بکنید بعد بروید
در طلسم محراب قبول کرد مانده نرکس رفت در شهر مسروق بمیدان آمد سپاه
رفت با او برابر شد نعره چوبدست مسروق زد بسر سپاه مراد حاصل
نشد سپاه یک چوبدست باو زد منقلب کردید خواست که عمرا برند
مسروق از هول جان ساطور کشید سپاه دید چوبدستش انداخت بند دست
او را کرفت شلاشی در آمدند عمر او را کشیدند بر زمین زد بغل بست داد
آوردند برابر محراب و چوبدست را برد انکشت افتاد میان یازده پهلوان
شاه کشی هر کدام را یک چوبدست زد نرم کرد محراب تحسین و آفرین کرد
جمعی از سپاه مسروق فرار کشت باقی امان آمدند امان داد مسلمان کردید
برکشت آمد در از حرم محراب را ببار کاه آورد بالا دست محمد نشانید کفت
مسروق را ببار دید آوردند برابر مسلمان کردید شب کذشت روز دیگر صبح
نرکس آمد محراب را برداشت برد بطلسم اژدها از کمر در آمد حمله و در کرد به
محراب او را با تبرز داژدها نزد بین فرو رفت محراب از قفای او آمد در کوه
افتاد دید چاه دید بیابانی است در بیابان روان کردید رسید بسواری سوار از
البیاله کردید اسب را بمحراب داد کفت سوارش از این راه برو رفت
رسید به پیره مردی سلام کرد پیر جواب داد انکشتری باو داد کفت در انکشت کن
برو در بام صومعه دیو است خوابیده پیدا [illegible] کن در کتف او [illegible] ترا
ببر در وراق دریا در انکشتی در طلسم نهنگ [illegible] بیرون [illegible] امدر
خود را در باغ و عمارتی مرتبع جعبه جا دارند شراب بیدهند بخور ببر مجلس را
بزن طلسم شکسته میشود چنین کرد بعد از رعد و برق صاعقه خود را در طلسم
خرابه دید که شاهزاده و بدیع منوچهر نوزر شیر و مظهر عیار و رستم عیار پیدا
شدند محراب بغرابت شاهزاده را شناخت برابر تعظیم کرد شاهزاده
با او تعارف کرد بیرون آمدند صبا رفت بارکش آورد اسباب طلسم را بشهر
آوردند نرکس را شاهزاده فرستاد خدمت امیر بجهت چند روز دیگر شاهزاده
فرمود چادر دستگاه بیرون زدند روز دیگر فرمود ارم را حرکت دادند
با کل امیران آمدند رود بار جو نرکس آمد خدمت امیر اطلاع با میرزاده [illegible]
مطلع شد در چادر سلیم دستاق [illegible] سلیم الخاسکرد مرا ببر خدمت امیر
آمد با میرحمزه کرم امیر فرمود بیا در حق سلیم امد همزه را ببر خدمت امیر

امیر الیوجبلی

امیر برسید چه میکوئی عرض کرد شهریار عوض این خدمت مرا اکشید امیر فرمود هیچ
دفعه تو را نکشتیم بمن کشتی اما میدانی دفعه دیگر کار بیکنی من قتلت واجب
شود کفت شهریار مسلمان میشوم کلمه کفت مسلمان شد امیر فرمود بغل او را
باز کردند او را ببر دستیم بعد از چند روز شاهزاده بلند اختر بدیع
الزمان و منوچهر نوذر رستم و مظهر عیار و مشاهیر کراز دندان و مسروق جنگی
لبر محروق رسیدند دارو فراکاه شدند امیر بدیع فرمود برود در قلعه
خسرو امیران را نجات بده چون لکر دکوار شده با سپاهی ورفت همزیر با میرعلی
مرام همراه بدیع الزمان بفرستید مبادا مقدمه رخ بدهد امیر او را با سلیم
فرستاد از قفای بدیع برود همزیر سوار شد با سلیم روانه شدند چاکری که
بمنورشاه خبر داد چاه که را کفت عقاب دار آمد همزیر را پیش برد
برابر منورشاه کفت اگر من در این جا باشم اسلام مرا بیرون تاج میکنید
بکرم او را بیرون در کشید نزد خداوند منور کفت چاه را ببر در خدمت قمر
کفت چاه که شبیه پهلوان تیغ را ببرد در قلعه خسرو بدیع که امد بیرون
بیاید او را به بند در ستان کند قمر چاه که را فرستاد کرد رفت تا کجا بیاید
سلیم بر کشت خبر با میر داد که همزیر را چاه برد گرفتار شدن بدیع الزمان
بدست چاه و رفتن بلند اختر برای نجات او و ایران بقلعه خسرو
و کرفتن قلعه را بعیاری سلیم بشنو از شاهزاده بدیع الزمان آمد رسید
پای قلعه خسرو دید بالای کوه قلعه ساخته اند دور کوه را سنگ چیده
اند یک راه باریک دارد بر کوه فرود آمدند خسرو از کوه زیر امد نزد بدیع کفت
پسر اسکندر اگر سپاه روی زمین اینجا جمع شوند نمیتوانند این قلعه را بگیرند عیبی
خود را زحمت مده بدیع کفت ایران ما را بده برویم کفت نمیدهم هر وقت
توانستی بگیر و رفت در قلعه شاهزاده حکم کرد طبل جنگ زدند روز دیگر خسرو
از قلعه در امد با بدیع برزم در آمد بدیع او را از زین کند داد کتاف کردند
پوزشی برداشت که اسیر را از قلعه در آوردند و از کوه بزیر آوردند
از عقب پهلوانی بزیر امد سوار شد امد برابر بدیع که از کف بدیع کشید
انداخت بدیع تیغ کشید بقدرت بندلت بدل عرا کرفت بدست
دیگر کریبانش را کرفت از زین کند و برد در قلعه پهلوان کفت برو به
والا تا بیاید سپاه برکشتند خبر با میر دادند با کفت همزیر کار رجعه را کرد این
پهلوان چاه که است امیر فرمود فرزند بلند اختر این کار کار اوست
شاهزاده قبول کرد همزیر برد در کنبد خبر داد قمر کفت یکی از این پهلوان

تا آنکه آمده اند پای گنبد برفت جلو پسر اسکندر را از این جانب در آن خبر
منوچهر شاه دادند که بلند آفتاب رفت بگرفتن قلعه خسرو منوچهر شاه
زاده ملک خوابرا خواست او گفت برو شاید پسر اسکندر را تمام
کنی پیاله قبول کرد و روانه گردید جاسوس با مهر خبر داد امیر با با را فرستادی
رفت تا از پیاله آمد رسید شاهزاده روز دیگر پیاله رسید آمد برابر شاه
زاده گفت منوچهر مرا بتمام کردن تو فرستاد و من دیدم که [illegible] آمده
مسلمان شده است من هم مسلمان میشوم کلمه گفت و دل کرد مسلمان گردید
از آنجانب خداوند ملک رباچین برادرزاده منوچهر شاه را با پیام
از پای گنبد فرستاده آمد پای قلعه خسرو فرهاد آمد روز دیگر
بلند آفتاب رسید با سپاه خود فرهاد آمد گفت طبل یورش زدند صبح
یورش برداشت بهمان جا جو از قلعه بیرون آمد جلو گرفت شاهزاده
او را الحرب با با سر برید بعد با با به پیاله محراب گفت برو از راه رباچین
خبر بیاور رفت با با صبا را قفا او فرستاد آمد دید پیاله رفت
در کوه کمین کرده است صبا با با را خبر داد با با رفت در چادر رباچین
او را بیهوش کرد در صندوق نهاد شبها کعبه رفت در قلعه جمشید
پیش خسرو او را عزت کرد و خبر در گنبد خبر داد خداوند [illegible] گفت
برو در راه رباچین او را از صندوق بیرون بیاور مقدمه سپاه را
با او بگو لهو در آور گفت رباچین آمد در قلعه بد جلو قلعه نهان کردیده
پیاله را گفت برو جمشید آهسته بگو این رباچین نیست است او را بگیر
پیاله آمد بگوش جمشید گفت جمشید برگشت [illegible] کرد با با فهمیده
خبر شده برخاست فرار کنند دید در دهلیز قلعه جمعیت است
رفت در بام برید در کوه غار دید رفت در غار پنهان شد جمشید
پنهان دار گفت اگر غار را گرفتند جا [illegible] آمد با با را بگیرد با محراب او را
او را کشت ____ که از این طرف پیاله محراب
آمد با رسید شاهزاده صبا را گفت برو بدیع و سپاه را نجات بده
صبا به پیاله گفت تو برو نجات بده رفت صبا کمین کرد نیست
دید پیاله رفت در طبل جادو شاهزاده شاهزاده آمد خوابید که
پیاله آمد شاهزاده را بیهوش کرد صبا از قفا او را با کمند کشید
شاهزاده را بجا آورد پیاله را برد و دست و پا کرد خود را شبیه پیاله
آراست یک از پیاله ها [illegible] اسلام را شب بلند آفتاب آراست و آمد

بشاهزاده نغار شکر کرد

بشاهزاده نغار شکر کرد که شما فردا بیرون نیائید پیاله را برداشت آورد در قلعه
گفت من میروم سپاه را میگیرم رفت در غار نهان کرد با با مشغول زدن
[illegible] در گنبد خبر داد که مرا جاجو فرستاده با با جاجو را از دور دید صبا گفت
من میروم و مرد جاجو را بند آورد مقابل جمشید گفت چرا پدرت
را کشتی گفت خدمت بتو کردم جمشید به جاجو گفت بیرحم را در
[illegible] اسلام بگذار حضرت [illegible] سپاه را از او بکنند جاجو او را
پاره شاهزاده زمین نهاد که به جای بابا برخاست شکم جاجو را پاره کرد
آمد خدمت شاهزاده گفت من دیگر نوکری نمیکنم آخر تمام خواهم شد [illegible]
پدر تو و [illegible] کنان از در بار رفت [illegible] بیرون آمد رفت رو بکوه
در گنبد خبر داد عمر جاجو فرستاده او را برد در گنبد ها در هفت جا [illegible]
گرد زمین بوسید قسم خورد که لشکر در [illegible] اطاعت کند [illegible] گفت
خداوند [illegible] دروغ میگوید با با برآشفت که تو [illegible] یا خداوند [illegible]
بگو خداوند [illegible] قهر برآشفت تغیر کرد [illegible] قهر کرد رفت
با با گفت خداوند جاجو همراه چی کنید برو پسر اسکندر را بیاور
جاجو را گفت با با را برداشت آورد در چادر بلند [illegible] با با [illegible]
[illegible] چادر بلند را بیدار کرد گفت مرا بگیر گرفت با با را از [illegible] زمین با با
فریاد زد ملکه مرا از [illegible] جاجو دوید در چادر که با با را خلاص کند
شاهزاده جاجو را گرفت کله کند بعد با با شاهزاده صبح بیرون نیامد
و سپاه را بسیار دید مشغول است با جمع کردن [illegible] قبول کرد
با با [illegible] را بدل شاهزاده در پشت کرد برداشت آورد به قلعه مقدمه خود را
گفت جمشید گفت بزنید سپاه با با گفت من مصلحت نمیدانم رباچین گفت
من مصلحت میدانم بیرون آمدند با با رفت در چادر خلوت شاهزاده گفت
نقاب بینداز برو وقتی که سپاه کفر و اسلام رد برد شدند نقاب [illegible]
بیا جلو بگیر شاهزاده نقاب انداخت با چند نفر از سران سپاه رفت
که در قلعه باز شد سپاه کفر بیرون آمدند زدند با اسلام مغلوبه شد
که از طرفی نقابدار با چند سوار رسید زد بکفر رسید به رباچین او را
از زین کند جاجو رسید خواست برباید جاجو را کشت با با آمد در قلعه
بدیع و صبا و پیاله را نجات داد بعد بصورت جمشید آمد است
جمشید را در صندوق نهان کرد صبا و پیاله را بصورت دیگر آراست او را
از قلعه بیرون شاهزاده یورش برداشت قلعه را گرفت جمشید را از صندوق
در آوردند سوار شد آمد رسید برابر شاهزاده است به تیغ کرد شاهزاده

او را از زین

اورا از زین کنده زمین زد بابا بغل ایست شاهزاده دار در قلعه شد رفت
بدیوانخانه نشست جمشید بن خسرو را خواست بابا او را دشنی برابر بلند او را
امیرانرا برسید جا همه را در عمارت نشاند بابا رفت باغ ملکین دیده
جای وسیع است که از سنک تراشیده اند و چند سوراخ بجهت روشنائی
دارد و بکوه دامیران بغل باز نشسته اند امیرانرا بیرون آورد امدند باره
و حرکت کردند امدند ره بار در راه امیر در یکی از منازل جمشید کریخت
رفت در کتاب بقمر خبر داد قمر را شفت کفت چادر بیرون زدند و
سان پهلوانان کرد که با مدد آمده بود نو چهار هزار پهلوان بجهة
خداوند کفت هر هزار نفر شانرا یک نوع لباسی دادند بر نیغ مخصوص و هر
هزار نفر را یک سردار بجهة ایشان معین کرد بعد جاسوسی از اخسنانه
نزد منوچهر شاه خبر داد که خداوند میاید کفت طبل بشارت بزنند
که شهزاده بابا با جمع ایران رسیدند بار در خدمت امیر رسیدند که
صدای طبل بشارت از اردوی کوه بلند شد امیر بابا را کفت به بین چه
خبر است که منوچهر طبل بشارت میزند جاسوس رسید عرض کرد شهریار خدا
وند که قمر الانوار باشد میاید بعد از چند روز دیگر خبر دادند که قمر
در یکفرسخی ارم فرود آمده است باز منوچهر کفت طبل بشارت زدند و
همه شب با کل امیران و زیران سیاه رفتند باستقبال بابا هم جزو آنها
رفت دید کل بیابان را آب جاروب کشیده اند چهار ارکان رفتها است
اشرا در یکی فرود امده اند وسط چهار ارکان سرا پرده عالی زده اند معلوم
است که متعلق بقمر است قبه چادر از طلای صیقلی جواهر نشان و
ریشه هاش همه مروارید غلطان است منوچهر شاه با بزرگان وارد شدند
بابا دید دو طرف بارگاه قمر از جلو دو پهلوان برپا است چهار هزار پهلوان
شمشیر زن در یکطرف بالای تخت در میان تخت صندلی ها نشسته است و در
یکطرف دیگر جا جا که خلیفه ها بر چند با لباسهای مرصع نشسته است
و تخت در صدر سرا پرده زده اند از طلای ناب دانه نشان پرده
مروارید هاش جمع نخت آویخته اند قمر در بالای نخت نشسته است
بابا برکشت امد مقدمه را بامیر عرض کرد بعد کفت شهریارا خالی
از تماشا نیست امیر سوار شد آمد در قلب لشکر خزانه چی ریسمان
بدست گرفت ایستاد به تماشا دید دستگاه قمر پیدا شد تمام
بیابانرا فرو گرفته است هر دو خداوند را بر سبیل بسته اند چهار هزار
پهلوان از درست پیشانی است پیاله با شمشیرهای طلا و نقره و شمشیرها برهنه بر دوش

باركاب ميدوند

بار کاب میدوند و جاها در روی افلاک بالای سرانها بالها را کشیده اند سایه انداخته
اند بر سر انها منوچهر شاه پشت سر قمر الانوار با خلیفه ها همه میایند هر هزار
نفر پهلوان یک رنک لباسی پوشیده بودند و زیر آن شان لباسها همه زرتیس دوخته
اول طراز کلاه دندان فیل طرف چپ بکمر بسته اقلن ارغوان نیلی که برش رالی
دسته و پیم ارسب که تن طرف چپ دسته ریم فرا بیغ زنک با طمطراق زیاد
امدند وارد اردوی منوچهر شاه کردیدند بابا عرض کرد شهریار ده هزار جاها همراه
قمر است و کار سخت شده است امیر کفت کهنه دزد دستکاه پا جوجه ما در
این کلان بیغ مقابل دستکاه قمر جه چه کرد خدا از همه بزرکتر است امدند
بخرکاه از انجا نیز قمر حضار را مرخص کرد رفتند بجای درای خصایات
نمایند
امدن قمر الانوار بر ریک بدل به تماشای خرکاه سلیمان و طلب خرکاه شدن او
بعد از مرخص کرد حضار قمر رفت
بخلوت با نفر از خلیفه های معظم خود کفت میخواهم بروم دستگاه اسکندر را
تماشا بکنم خلیفه عرض کرد که خداوند کسر شان است کفت نظر هر بیروم
بدل وار میروم کفتند چه عیب دارد با پنج نفر خلیفه معظم برکیت
بدل امدند در خرکاه پشت سر جلیات استادند به تماشا قمر از جلال
اسکندر مات مبهوت شد و وضع خرکاه و امیرانرا دید لیکن بهتر از دید
بعد خرکاه را دید که چو نوع است طمعش بحرکت آمد برکشت رفت
بار روز دیگر صبح نوشت بجهة امیر دیک نامه هم بجهة بابا داد بدو نفر
جاها اورد در خرکاه داد بدست امیر و بابا امیر نوشته را باز کرد دید
خداوند نوشته است اول خرکاه را بده بجهة با بیادرند تا من از تقصیرت
بگذرم و بعد بر کرد از این ملک برو از اول دنیا تا آخر دنیا را بحکم گرفته
مال خودت والا تمام امیر برآشفت کاغذ را پاره کرد بابا کفت بقمر بکو
عجب مردکه بی شعوری هستی بابا کاغذ را خوانده دید نوشته است نا پاک این
همه نادرستی و خلاف که از تو سر زده بود من بکرم خداوندی عفو کردم و
پیغمبر مرسل خود را بجهة تو بیرون کردم باز هم خلاف کردی این فعل لایق
کشته شدن باشی بابا هم کاغذ را زد بهم دیگر رنکش تغیر کرد جواب نامه
داد بجاها آوردند دادند بقمر وقایع بابا را کفت اما دقایع امیر را کفت قمر
از وضع حرکت بابا خوشش آمد کاغذ را خوانده دید بابا نوشته است خداوند
بنده زبان دراز اسکندر دارم از ترس اینکه مبادا ضبط خزانه
اسکندر رخصه این نوع شده دارایی بیکه من خداوند را از اوف و مهربانی

ميدانسم

میدان شد لهذا عصیان ورزیدم و الاباز در اطاعت حضرتم هستم و مطیع
من تاقت غضب ندارم نوشت بحمد بابا که بیالم محراب اکان بنده حضرت هم
بیا ملت جایگه خبر رفت ... امیر فرستم بیاورند کاغذ را داد بابا آورد
بابا داد گرفت بوسید بچشم کشید و رفت در خلوت جلال کبرا حضرت
بیالم محراب ارارت و جواب کاغذ را نوشت داد بابا جا جلال آورد بحضرت
خدمت قمر عریضه بابا را دار خواند دید نوشته است بیالم را فرستادیم و جهم
میرسم بیایم قمر نامه بخط مهر جعفر نوشت که خاطرت جمع باشد در امانی جا
اورد داد بابا خوانه برجهت آمد خدمت قمر جا بسی خبر با قمر داد امیر
ابو را گفت شب باید بدر شرا بیاور ابی شب آمد برجا رسول ... کرد کمند
کرد بابا که برخواست برفت بکرسی با کمند کشید شب برد صبح زیر امیر اورد
امیر جیب مصنوعی گفت بابا را زدند بابا زیر چوب فریاد یا خدا وند با خدا منه
میزد بعد از چوب او را بردند حبس کردند ... کفر خبر بقم الازار رساند
شب جاه فرستاد بابا را بردند برابر خداوند خلعت گران بهای بباباء
ارزانی داشت فرمان سلطنت باسم بابا نوشتند مهر کرد بببابا داد بابا هم
قسم خورد بسر خداوند که چشم دیگر ابوالفتح را میکنم که کور شود منوچهر
شاه گفت باید سر اسکندر را بیاور بابا شب آمد از ... حیره
مرد سرا گرفت بیهوش کرد آورد بار ... سلام ... در خوابگاه
امیر انداخت رفت در جا در مقدمه را با امیر هم خفی کرد بعد گفت
میخواهی کار صورت بدهم شما صبح نفر بیاید اهل حرم شیون نمایید و
و شما بگیرید روز ... بکشید تا من کار خود را بکنم امیر قبول کرد بابا
رفت بیره مرد کور را آورد بجای در خوابگاه شبیه امیر گردانید در بستر امیر ...
امیر رفت بجای دیگر خوابید بابا سرا برد است برد خدمت منوچهر شاه صبح
صدای شیون از حرم امیر بلند گردید نعش را از حرم بیرون آوردند وزرا
جمع شدند بلند افتاد بر آنجا امیر به تخت نشاندند بدیع الزمان بجل
وزیر کاغذی نوشت بمنوچهر شاه داد به بابا که بده بمنوچهر شاه بابا
در راه فکر کرد با خود گفت بسر چشم ابوالفتح را که فرزند ارشد شده
لحد کند حکم من ازاد عمر پیزتر نیستم مرا نام خواهد رسید کاغذ را آورد
داد به بابا خواند دید مقدمه بدل کار ... را نوشته است برگاهی
کاغذ را آورد در حرم بامیر نشان داد امیر متغیر شد بدیع را خواست
اوردند در حرم گفت ناپاک این چه خطها است که از تو سر
زده است دیگر آنکه من خود زنده هستم تو با برادرت مدعی منصوب

فرنگها او را کرد

فرنگ او را حبس کردند بابا آمد از رکن کفر بقم الازار گفت شهزاده ...
از هم گسیخته شده است قمر گفت حالا وقت رزم است بمنو گفت بکو طبل
رزم بزنند زدند اسلام جواب دادند رزم اسلام با کفر و کشته شدن ارقب
ببرادر ... بدست عبدالکبار و خبردار شدن کیار از دست ارقب و رزم محمد
بابیلوار در سر میدان روز دیگر صف آرائی شد ارقب بن ارقب بمیدان
آمد مرد خواست کیار از شاهزاده ... خواست آمد ... در میدان بعد از
زراب خوردن ... کلاه خود بسر نهاده شد چوبدست ارقب را در گرد تیغ
کشید او را شقه کرد و ارقب آمد بمیدان کیار را زخم ... بردند مرد خواست
محمد حرکت کرد که از یکطرف گرد شد یکسوار سفید ریش رسید آمد بمیدان
بمحمد گفت برگرد میدان از آن من است محمد را گفت که تو از من دلیرتر ...
گفت بلی برگرد برفت نعش او کردید و راست تیغ کرد به هر دو ... زخم زدند
حالا او زدند بار ... رفت زخم ... را ... بار ۵ مرد ...
آنث خان بزرگ آمد که نعش شکسته شد بردند الب خان آمد بعد از چوب
دست و تیر الب خان آمد سرهزاده بکو باز ... گرز الب خان را از ...
رد کرد آخر بکشتن رسید تا غروب آفتاب تلاش کردند غروب دست
بر داشتند جاه ... بکنند قمر جمع ... زدند بعضی اسلام
جمع از ایران معظم را بردند طبل رجعت زدند باره ... آمدند قمر پنج
نفر از خلیفه ها را با پانصد جاه گفت ایران را برد آمدند بردند بکشید بابا
گفت من هم با ایشان بروم گفت لازم نیست بابا آمد بچهار سو ... تقسیم
کرد برخواست برجه کمند ... افتاد او را کشید برد بیرون ... انجا
نهاد دید صبا است جو یا شد بابا مقدمه را او حالی کرد صبا بابا را باز کرد
بابا گفت تو شبیه من شو برو در جای من باش خبر دوم عقب ایران قبول کرد
صبا رفت بار ... کفر در جای بابا نشست بابا آمد ... زهری را
از خزانه برداشت و رفت نزد نرگس گفت صورت یکی از خلفا قمر
شو با دستیارانت مرا بردار بیرون بکنید برداشت بر در جاه ... دیدند
جهت آمدن پرسیدند بابا گفت جاکلی خبر داد که بیابید ... اسلام بیایند
به نجات ایران خداوند مرا با این خلیفه فرستاد که مبادا ... ایشان را
ببرند شغولا از ارس شفیع شاه بود بابا احوال است آمد گفت برد
آقایت را نجات بده گفت در حرم دستاق است جانثی را رسید با
بابا گفت بچه کاغذی که جهت منوچهر شاه نوشته ... بابا از بغل
من در آورد بامیر نشان داد امیر او را دستگاه کرده شفیع شاه

گفت ...

گفت برد نجاتش بده شب رفت نجات داد اورد نزد شفیع شاه او را اطلاعت
کرد که مقصود کار رخصت دادن است بدیع صبح سوار شده رفت بارگاه
منوچهر شاه مقدمه را بمنوچهر گفت صهبا و جالاک را گرفتند حبس کردند بدیع را
خلعت و منصب سپه سالاری داد اسفندیار بن خسرو فهمید قهر
کرده آمد خدمت ملک الخیر آفتاب سلاطین کردید مقدمه بدیع را عرض کرد
شاهزاده رفت در حرم با پیر خبر داد امیر از حرم در آمد غضب آلود
نشست در خرگاه گفت که امشب این خیره سر نا خلف را بیاورد شکیبی
را طلب کردید شفیع شاه بقناطوس گفت اگر شکیبی بدیع را بیاورد
اسکندر را فرصت نمیدهد او را میکشد بر شکند او را قناطوس از عقب
شکیبی رفت وقتی رسید شکیبی بیالهای هرچه در بدیع را بیهوش کرده بود
داد چادر میشد قناطوس اهسته از عقب او آمد شکیبی بدیع را بیهوش کرده
از عقب شکیبی را کشید او شکر بدیع را بجای آورد مقدمه را گفت بدیع تیغ
کشید که شکیبی را بکشد قناطوس منعش کرد بدبخت شکیبی را آورد در چاه
لاره سلام در کهف انداخت و رفت بجای خود خوابید دمدمه صبح شکیبی
بگاه آمد دید که ریسمانهای سلامت رفته است امد بخرگاه امیر آمد خدمت
شکیبی مقدمه شب را عرض کرد بیاله که ان همه آوردند مکر قناطوس که تنها امد
امیر فهمید کار قناطوس است فرمود قناطوس را بیاورید آوردند امیر
فرمود چرا این کار را کردی سر خجالت بزیر انداخت امیر حکم کرد چوبش
زدند بروز داد شفیع شاه برخواست بروی امیر حکم او را گرفتند دستها فکردند
همه را جاسوس خبر به اللالا داد چند جاسوس را فرستاد شفیع شاه و
قناطوس و بیاله ملک محراب را نجات دادند بردند خدمت منوچهر شاه
همه ایشان اطاعت کردند امیر فرمود ابوالفتح برود صهبا و جا
لاک را نجات بدهد شب ابو صباح وارد امد بارگاه رسید در چاه در
دستها قفل است بیالها گفت زایر خداوند نامی و گرسنه ام قدری نان
بمن بدهید بیالهای نانش دادند در عوض خاک بار خداوندان به
ایشان داد خوردند افتادند رفت بچاه در جالاک صهبا را نجات
داد بردشان بارگاه کشتن بیالها گنبد را و نجات ایران دادن
بار ه بدستیاران ترکس چاه مشغول زیبا شمع خود را تا آتش خزانه رساند
لما مرا سقف رشکرد در باب شاهی چاهها که اینها دلیری شاهزاده
خوب بخت و آمد تنگ چه کند تمام ذلک ها را زهر زد آمد به ترکس خبر داد
ترکس دستیاران خود را بر داشت و رفت بکوه شام حمله کردند سحره زهر در

در عرق وقشان دوید

در عرق وقشان دوید تمام اکشت صداهای رعد و برق صاعقه بظهور رسید ترکس
خبر شد با دستیاران آمد گنبد بابا و ایران را برداشتند بارگاه آوردند که در آن
وقت صهبا و ابو جالاک وارد شدند از ان طرف از بردن دستها قفلان بهم
خبر دادند چاه ها زافر سناک در قلعه که به بند چاه ها چه شده اند رفت
و برگشت گفت همه مرده اند گفت چاه که برجه در ارجمند سلام بیگ
نسیم و بیگ اسفندیار بن خسرو را بیاورد رفتند و اوردند از
بابا مواخذه کرد بابا اکرد گفت از این مقدمه هیچ اطلاع ندارم من در
اینجا هرشاق لعل ابوالفتح ولیکن مرا نجات داد برد که شاید اطاعت
اسکندر را بنمایم من اطاعت نمیکنم و فهم گفت یک چاه شب را برد در
جزیره بهاره بسیار شد و بیاید چاه که بر در بر دو آمد منوچهر شاه گفت
یکی را برجه در باغ خود مرا بیاورد و رفت آورد شب او را افرشتاک بشوی گفتار
او را رحم کرد که اطاعت کند منوچهر را قبول کرد گفت طبل رزم زدند منوچهر
محراب را آوردند ابو فرشتاک چاکری خبر با بو داد آمد بغتتا روی کهف کمین
کرد بیاله ازاره در امد ابر جلو گرفت باهم بجنگ بازی در آمدند ابر دید
بیاله زبر دلاست است از جلو بدر رفت ابر قدری به شهر زمین بیاله امد
او را بلند کند دو هوشی بیاله از خاک بهف بهف کرد بچشم بیاله تا بخود بپیچید بیهوش
کرد بر داشت بر چاه که از روی هوا دید آمد خبر داد که چاه را افرشتاک
ابو را ابیاله مرد آمدند رسیدند روی افلاک ماندند که ابو یاسیلی از
چهار سو هیبت آمدند چاه که سر از زیر شد ابر را بجا سیلی ملتفت شد
که چاه دیگر چنان بدن خود شد را آدارد گرفتش برد خدمت امیر
امیر احوال بابا را پرسید بروز نداد امیر گفت دستها قفلی کردند ترکس را
خواست گفت چاه را بگو بیج شب بیاله محراب شخص دیگر ام شب این چاه
شخص جبی نایند چنان کردند
روز دیگر صف
ارا گرفته شد اسفندیار بن خسرو بمیدان آمد مرد خواست ملک محراب
قدر انداز را از ابر اذن گرفت آمد بمیدان بعد از خیره محراب از جلو
در رفت بنای تیر انداختن را گذارد اسفندیار از عقب تاخت
اورد تیر محراب از دست رسید با وجود اینکه را گرفت از جا کند
محراب بیاله شد اسفندیار اسب را بدور سر گردانید بر زمین
زد محراب بیاله بجه اسفندیار را بواجب فرود امد یکدست
در بالای کتف و یکدست بکمر محراب نهاد للکر انداخت کمرش را
شکست او را بردند هر چه خواست شاهزاده بلند آفتاب آمد که

از دلیر

ی از دست اسفندیار کشید بدو رانداخت اسفندیار بهراجت شا
زاده جارا بدل کرد دست بار اسفندیار برزمین آمد باره بلند
شد شاهزاده نگاه کرد دید اسب را بعقب زد حیرت کرد بار اسفند
یار را گرفت بزمین کشید گریبان او را گرفتند بتلاش در آمدند
تنگ [illegible] بغروب مانده اسفندیار را کند برزمین زد بغل بست
بدیع آمد بمیدان گفت فرود بیا فردا فردا آمدند امیر سیلم را
[illegible] شاهزاده فرستاد سیلم روانه گردید که [illegible] سر برهنه رسید
برابر امیر تعظیم کرد عرض کرد من با سیلم رزم دارم امیر فرمود
حال برو وقت دیگر سر برهنه رفت [illegible] دست در [illegible]
کرد سیلم آمد نزدیک خوابگاه شاهزاده [illegible] کرد [illegible] از [illegible] سنگ
بسیلم زد سیلم رو باو آمد قدری [illegible] شاهزاده [illegible] شدند
هر دو خنجر کشیدند بخنجر بازی مشغول شدند تا طلوع صبح [illegible] سر برهنه
رفت سیلم برگشت دید شاهزاده را برده اند حقه بسته گردید
منور شاه یکی از [illegible] نزد امیر که [illegible] را با جاه بدهید ابو الفتح
را بگیرید امیر قبول کرد گفت بیاورید بدهید بگیرید رفتند او را
آوردند جلو صف امیر فرستاد [illegible] را با [illegible] بدل کردند
رفتند [illegible] گفت برو [illegible] رفت بار [illegible] کرد
کردند [illegible] را دیدند شاهزاده را برگشت آمد جلو صف بدیع الزمان بر
خواست [illegible] مرد [illegible] بدار [illegible] رسید
او را سلام [illegible] بدیع گفت بیا ترا بخدمت منور [illegible] صاحب
منصب کنم [illegible] گفت [illegible] داد [illegible] آمدند بعد از [illegible]
[illegible] با جمعی [illegible]
شکست منور جلو صف دید بدیع طاقت [illegible] انداز د
جاه فرستاد [illegible] را [illegible] دید حرکت کرد جاه
[illegible] را برابر منور شاه بزمین نهاد [illegible] رسید [illegible] برد
جلو صف [illegible] زمین نهاد [illegible] بدیع را ملامت کرد بدیع گفت
من منصب سپه سالاری نمیخواهم برگشت رو بسمت بیابان رفت [illegible]
سب بمیدان آمد مرد [illegible] بمیدان آمد [illegible]
دست [illegible] را رد کرد با جمعی [illegible] گرد سپاه [illegible]
[illegible] حرکت کردند سپاه [illegible] هم حرکت کردند منور هم دست
چپ [illegible] را حرکت کرد [illegible] امیر هم سپاه را حرکت داد زدند [illegible]

مغلوب عظیم کردید

مغلوب عظیم کردید [illegible] از هم جدا شدند بار [illegible] آمدند امیر [illegible] آمد [illegible]
[illegible] را آمدند خدمت امیر عرض کردند [illegible] صاحب
بار [illegible] است امیر فرمود [illegible] عرض کردند [illegible] امیر [illegible] گفت
برو او را [illegible] بدل آمد [illegible] دید [illegible] برابر
[illegible] گفت [illegible] بیا [illegible] گفت
[illegible] گفت [illegible] بدبختی [illegible]
[illegible] که ابو الفتح [illegible] داده اند [illegible] آمد دست [illegible]
خانه را [illegible] کرد [illegible] محراب [illegible] برد [illegible]
آورد [illegible] گفت [illegible] دست [illegible] بیا [illegible]
بدهید آمدند [illegible] دست [illegible] دادند [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] رفت [illegible] دید رفت [illegible]
[illegible] بردند بیاورند [illegible]
کردند نزدیک [illegible] اسلام رسیدند که [illegible] اسلام خبر [illegible]
که از عقب [illegible] رسانیدند فریاد زدند امیر بیرون
آمد [illegible] از اطراف خبر [illegible] رسید [illegible] حرکت
کرد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] خدمت امیر آوردند امیر [illegible]
از چهره نقاب [illegible] دید که [illegible]
[illegible] است ولی هم [illegible] خسرو [illegible] است امیر [illegible] عرض کرد
[illegible] خسرو [illegible] امیر فرمود [illegible] آمد [illegible]
[illegible] است [illegible]

روز دیگر امیر در [illegible] آمدند [illegible]
[illegible] خسرو امیر [illegible] لقب داد [illegible] از [illegible]
[illegible] امیر فرمود [illegible] است [illegible] گرفته [illegible] است
[illegible] سر برهنه [illegible] با سیلم [illegible] است امیر بیرون آمد سر [illegible]
[illegible] کرد سیلم [illegible] رفت امیر دید ابو الفتح [illegible] رسید [illegible] گفت
[illegible] سیلم [illegible] آمد دید [illegible] سیلم را [illegible] کمند کشید و
[illegible] رسید [illegible] برگشت
[illegible] گرفت [illegible] شد [illegible] دید [illegible]
[illegible] انداخت و فرار
کرد [illegible] گفت دیگر [illegible] اسلام [illegible] چند قدم [illegible]

ابو سر خواست برید بکتف سوار شد او را بیهوش کرد برداشت آورد با سلیم
بارو خدمت امیر مقدمه را گفت امیر فرمود بیکشش بیا و رجال آورد
امیر پرسید کیستی گفت دیلم بن سلیم سپاهی خوشحال گردید نشانه او
را بوسید آمدند بخرگاه امیر خنده کرد خسرو با میل و میل میمونه خسرو را
با اسلحه خسروی بازبخشید و منصب امیرالامرایی خرگاه سلیمانی را
باو مرحمت فرمود که خبر آوردند ارنب بن ارنب بامداد منوچهر
شاه میر ایوب صبح رفت پابوس دیو وارد شد احوال ارنب را
پرسید منوچهرشاه گفت گم شده گردید پرسید او را که کشت گفت
اول لقا بدار بود سفید پوش پهلوان بود ولی حال لهراسب [illegible]
پسر خسرو لندهور ارنب گفت امشب میروم او را میکشم پیاله را
گفت برو چادر او را بلد شو صبح آمدند تا شب پیاله رفت و بر
گشت لب ارنب لباس شبروی پوشید با پیاله بلد و یک سرهنگ [illegible]
آمدند بدروازه اسلام صبح هم از عقب آمد ارنب سرهنگ گفت
در کوچه کمین کن مبادا از پیاله‌های اسلام ببرد تا بیاید سرهنگ کمین
کرد ارنب و پیاله‌ها رفتند رو بدروازه اسلام صبح رسید بکمینگاه
پیاله که پیاله کشیده [illegible] کمند و بیرون برد برداشت برد بار [illegible]
کرد ارنب آمد تا در اسلام پیاله‌ها کشیکچیان [illegible] چادر [illegible] را
بیهوش کردند یک پیاله رفت در چادر که لهراسب را بیهوش کند بیدار
شد پیاله فرار کرد لهراسب از دنبالش بیرون آمد ارنب دانست
تیغش علم شد لهراسب بند دستش را گرفت گریبان هم گرفته
بتلاشی درآمدند یک ساعت فاصله ارنب را کند بر زمین زد
گرباسوار دررسید نهیب داد به پیاله‌ها که [illegible] باروبنه نعش او را بر
داشتند بردند صبح برابر منوچهرشاه مقدمه را گفتند بشنو
از بدیع الزمان بعد از آنکه از میدان برگشت سر در بیابان
نهاد و رفت [illegible] روز هر کجا [illegible] تا هفت روز ستم رسید به
بقلعه بسیار عالی جلو در قلعه چون [illegible] اسب را بجا سرداد
و خودش روی سکوی قلعه خوابید چشم خواب و بدل بیدار [illegible]
[illegible] سنگ ریزه [illegible] خشم [illegible] دختر [illegible] در سر در قلعه
نشسته است بسیار جمیله است گفت جوان امشب مهمان مائی و
برخواست رفت بدیع ماند تا شب کمند انداخت بالا آمد از آن
طرف رفت در وسط قلعه باغ دید آمد در باغ در چهار خیابان باغ

کنار دریاچه

کنار دریاچه فرشی گسترده‌اند اسباب طرب چیده شده ولی دختر [illegible] تنها
نشسته است چشم انتظار است بدیع پیش آمد سلام کرد دختر بسیار [illegible]
تواضع کرد دست شهزاده را گرفت برد در صدر نشانید خودش
[illegible] شهزاده از هر [illegible] دید که پیره
مردی در عمارت نشسته با زنی که معلوم است عیال اوست از دختر
احوال پرسید گفت پدر و مادرم است که در آن پیش کنیز آمد بگذرد دید
ورفت به پیره مرد خبر داد برخواست آمد گفت جوان مگر تو [illegible]
را بدیع گفت پدر جان ما چشم بناموس کسی نینداخته ایم مهمانیم
پیر گفت ترکیبی شهزاده مقدمات خود را از اول تا باخر بیان کرد
بعد گفت شما کیستید پیر گفت من پادشاه قدیم بدریه ام و نام من
ملک اقران است چون منوچهر جوان و شجاع بود و من پیر شده بودم
قمرالانوار مرا معزول کرد و او را سلطان کرد من گفت در این قلعه
[illegible] و از این جا بیرون نروم اگر بیرون بروم مقصر خداوندم بدیع گفت
میتوانی یک سپاه جمع کنی گفت [illegible] سپاه [illegible] در این
نزدیکی قلعه دارند [illegible] بدیع گفت بنویس
[illegible] سپاه فراهم [illegible] نقاب بچهره انداخته مردی که
خدا بخواهد [illegible] تاج سلطنت را از منوچهر گرفته بسر تو میگذارم اقران
بسیار مشعوف گردید نگاه بوضع و جلال و شکل بدیع کرد دید جوانی
[illegible] که دارد [illegible] است فردا اقران سوار شد
رفت در قلعه [illegible] گفت [illegible] پانصد سوار جنگی
با چادر و دستگاه [illegible] قلعه اقران [illegible] از عقب بیاید
بعد اقران رفت در [illegible] با او هم مقدمه را گفت [illegible] فرمان
[illegible] سوار [illegible] با چادر و دستگاه آمدند پای قلعه اقران
فرود آمدند روز دیگر [illegible] با جمع دیگر رسید [illegible] سپاه [illegible]
فرود آمد اقران آمد خدمت شهزاده بدیع الزمان خبر داد شهزاده [illegible]
نقاب بچهره انداخت اقران هم با پیرش نقاب انداختند آمدند بیرون
رفتند [illegible] فرمان [illegible] نقاب بچهره انداخته [illegible]
گرفتند آمدند [illegible] روز پنجم رسیدند [illegible] فرود آمدند [illegible]
خبر بمنوچهر شاه دادند که سپاه تازه رسیده [illegible] دارند [illegible] گفت
[illegible] که [illegible] هستید بیائید با ما ملحق شوید

اگر در شهر [illegible]

اگر در شهر ... سبب بدین جراحت تیمار دارید رافع امد دید طرفه طلا درین حین از دکان دمان
نقاب بر چهره در صدر مجلس نشسته است نقابدار را بیکبر در پیش و یکی در بیار
نشسته اند پیغام محمد را گفت ان نقابدار که در صدر نشسته بود بالا رخت
گفت بخداوندی بگو ما رسیدیم ولی حال مصلحت چنین است و کاغذی
نوشت داد بیک گفت بده بخداوندگار جاجم امد پیغام را داد با کاغذ خدا
فرنامه را باز کرد دید نوشته است من بدیع الزمان ابن اسکندر رومم
تو بگو امیر بیک برده خواب اسکندر را به بیند و باقی امیران با سپاهی
بامن که تماشان بکنم جاجم کجی را گفت برو خواب اسکندر را به بیند و
بیاور جاجم امد بالین امیر مرتب فاکی بر داشت اسم خوانده دمید ریخت
در سینه امیر از قضا امیر بیدار بجه خوابش بسته نکرد دید جاجم
نکلل محض خواب بسته است امد بردار دامیر بیند دست او را گرفت پیش
کشید برانو درآمد امیر مرتب را کره کرد جاجم التماس کرد مرا از کار است
بگوی امیر فرمود بگو راست میگویم گفت این نقابدار پسرت بدیع است
مقدمه را گفت امیر لب را جا وید بجا که گفت انعام بتو میدهم مرخص
میکنم بشرط آنکه کاغذ منم بسیر بدهی ببدیع جاجم قبول کرد امیر
کاغذ را نوشت داد بیک برد رسانید بدیع باز کرد دید امیر نوشته است
ای ناپاک خایی دست از این حرکات ناهموار بردار که ابو را ابجر
چشمهایت را بکنند کورت کنند بدیع متوحش گردید فرمان اسکندر را شوخی
نیست کاغذ بجهت قمر الانوار نوشت که بفرست ابو الفتح و
اسکندر را بیاور قمر صبح بیارگاه امد گفت امروز مرخصید تا
فردا رفتند محمدشی برخواست رفت بخلوت با چند نفر از محارم
خود بصورت مبدل امد بار [illegible] اسلام [illegible] عله جات
در خرگاه ایستاد دید امیر سلیم گفت تو با ابو الفتح برو بدیدن نا
خلف را بیاور دید بیرون امدند رفتند قمر اهسته بدو نفر رسانید
بیند که بروید اینها را بگیرید امدند اولی امد ابو را بجه سلیم دید
که یکی هم میخواهد محمدشی را برباید سلیم بند دستش را گرفت کشید به
زمین و دست دیگر دراز کرد بند پای ابو را گرفت بزمین کشید
جاجم از بالا کشید گریبان ابو پاره شد جاجم فرار کرد در رفت
ان یکی را سلیم با بکده گذشت رفتند لیست جا در بدیع کیفی
کردند ابریشم را بهر لشکر رفتند در جا در سلیم آمد بدیع را

بیهوش کنند

بیهوش کنند بیدار شد سلیم را گرفت ابراز عقب دستش بسته او زد بدیع فهمید
چه خبر است لشکر انداخت ابودر رفت سلیم را بست داد به بیرا قران
که بیرش خدمت منوچهر شاه بردانست روانه کرد دید ازانی لب دیلم بینی
رسیدم بهار نکات صبا میرفت رو با [illegible] کفن دید سلیم را میبرند شمشیر را
کشید زد بفرق مرکب المحاق در غلطید تا محمدشی برخواست که زد
بعز محمدشی بریشانی گردید بجهنم واصل شد پیاله ها سلیم را بردند دیلم
از عقب امد دید بردند برابر منوچهر شاه دیلم امد در [illegible] گرفتن گردش
کنان رسید بچند پیاله که صبا امیرداند نقضا و جاجبت بکده را کشید
افتاد میان پیاله ها چند نفر را کشت صبا را خلاص کرد از [illegible] بیرون
امدند بردند که بدیع الزمان رسید خنجر بجهت دیلم بر تاب کرد گفت با
لاش نشانه اشی اعتنا نکرد ورفت بدیع امد بیارگاه منوچهر دیلم را باره
برگشت به بیند سلیم چه شد از ان طرف جاجم رفت در خرگاه بقمر
خبر داد از وقایع سلیم و کشتن جاجم را و گرفتار شدن او و کشته شدن الحاج
بنی اقران قمر گفت حال سلیم کجاست گفت بلی قمر گفت بیرون شی
در جزیره بهاریه تزد بلند افتاب و نسیم دستانی کنند شن جاجم اذن
از بهر اسلام برگشت امد بخود گفت دیلم دید جاجمی سیلا
برداشت و از ان در امد عقاب دار برد برگشت دیلم امد با امیر خبر داد
امیر بکسرا گفت رفت از فقرا شان برگشت عرض کرد بردند در
جزیره بهاریه و جاه لیسار است نزان [illegible] کار صحبت بدیم که صدر الطبل
از ان [illegible] بدیع الزمان بلند گردید امیر فرمود جواب دادند بعد صبا را امیر
گفت برو بدرت را با سایرین کاتب بده صبا بیرون آمد و رفت

خواب دیدن قمر الانوار اسکندر را

بعد از رفتن صبا رو بجزیره بهاریه قمر برگشت رفت بی در حرف بنجامات از
شب گذشته محمد قمر برخواست عقاب را آمد کشیکچی [illegible] خواب بود
وارد شد امیر خواب بجه خواب امیر را هم [illegible] رفت صبح صف ارای
گردید بدیع الزمان بمیدان آمد هم دخواست مبارزت امد زخمدار شد
ترشاخان امد کنفتی را شکست بردند هم دخواست منا [illegible] کرد از دندان
امد زرمشان بکشتن [illegible] میدی که پیاله رسید کاغذ بشاه داد خواند
به بدیع الزمان گفت مرد دیگر کجاست رفتم همراه پیاله رفت باز بدیع
هم دخواست منوچهر شاه امد [illegible] رسید [illegible] گشته پیاله
آمد نامه بمنوچهر داد دست از گریبان بدیع برداشت خواند همراه پیاله رفت

بار بدیع هم

باز بدیع مرد خواست تیر بزند تیرانداز آمد ارسطو بدیع بزن سیلی گفت برو
ملتفت آمدن بهاله باش دیلم آمد بهاله بهاله نیامد تیر زد با بدیع کارش ن
بکشتی رسید تا غروب آفتاب کشتی گرفتند غروب دست برداشتند
فرود آمدند هوا تاریک شد بهاله رسید کاغذ را رستم نبود نبود سوار
شده برخاست دیلم خواهید از دنبالش رفت کاغذ را گرفت با بهاله برگشت
آورد بار دوم ابر رفت عقب اینها دیلم بهاله را حبس کرد اینها رفت
رسیدند دنباله کوه بچند جا درست دیدند ایران هر کدام با یک دختر
در یک چادر نشسته اند مشغول عیش اند ابو بیش رفت گفت
برخیزید برویم بار بگفتند بان صبح میرویم در گوشه خوابیدند صبح
برخاستند کسیرا ندیدند برگشتند دیدند حقه آرا که شده است بدیع
مرد خواست البنیان آمد بعد از نیزه و ... یکدفعه سر اسب را
برگردانیدند بدیع شر انداخت البنیان دست بگو کرد بدیع گرز
اول بهیرا زد کرد گوش ... از دو بزرگ پیشانی البنی مرد هر کس در
غلطید با گوش ... زد یک تف بدیع خود دشنه بردند او را طبل رجعت زدند
بار دیگر آمدند ارسطو بهاله را خواست آوردند برابر سینه گست مطلق
جواب نداد هر چه کردند حرف نزد ابر گفت من درست میکنم بیدار
را برداشت آورد سر چهار رسی چهار میخ کشید یکدفعه صدا ... بلند
شد بهاله ها فریاد زدند ابر برگشت دید اژدها میاید بدر رفت
اژدها آمد بهاله را بلعید و رفت تسخیر کنی صبا که میرفت به تسخیر
دیو سایر کتب بجزیره بهاریه صبا آمد رسید کنار دریا چند اشخاص صیاد
خان ارا است آمد نزد دریابکی گفت من در کتاب ها دیده ام که در
جزیره بهاریه مرغی است هر کس بیضه او را در دست بگیرد احدی در
کشتی نیست با او برابر نکند چشم او را هر که در باز د نگذارد از چشم
غایب شود قدر شر اهر کس کباب کند بخورد هر شب یکصد تومان زیر یکه
میگذارند دل اهم غرا هر کس بخورد پادشاه مغرب و مشرق میشود طبع
دریابکی بحرکت آمد برابر صبا تعظیم کرد دست انداخت دامن صبا
را گرفت گفت من اجرت کشتی از شما نمیخواهم بشر اینکه دل او را با یک چشم
او بمن بدهی هر دو مال خودت باشد صبا قبول کرد دریابکی پسر را با
چند نفر ملازم در زورق نشانید فرستاد بجزیره آمدند در جزیره ی
روز گردش کردند روز سیم رسیدند وسط جزیره بقلعه رفتند در
قلعه جو باشند اهل قلعه گفتند دشمن قمر الانوار و سایر خداوندان

در اینجا ایستادند که دران بین بابا را در دند بقفا و حاجت صبا احوال پرسید گفتند
همین است که قابک چند بین خداوند است صبا بناکمی بهابا بد گفتن و فحش
دادن باش ره از بابا پرسید زهر دار گفت بلی در جلبند است صبا بیشی آمد
به بهانه هزت زدن دست در جلبند کرد شیشه زهر را در آورد برگشت بعد
پسر دریا گفت باید صبر کنیم تا مرغ پیدا شود بفرست از بهر ساخت قدری برنج و
روغن بیاورند من نذر کرده ام بجهه پیدا شدن مرغ دلیله بدهم ولی دلیمه را
که من نذر کرده ام باید بغیر از ملائکه خداوند دیگر نخورد این جا خوب جائی
است که تمام اهل این قلعه ملک عقرب خداوند میباشند بغیر از ما دو سه نفر
و دستاقیان فرستاد پسر دریابکی برنج و روغن فراوان آوردند صبا آمد
سفارش کرد آتش بیز خوانه جا کی شام نپختند خود صبا دامن بکمر زد
تدارک دید شب جای شام خوردند تمام بیدار کت رفتند بغل بابا از شدت
سیلی و ملید انداب سالم از کردند شاهزاده پسر دریابکی را ابرت مسلمان
کردید آمدند بزورق نشستند آمدند به بندر دریابکی هم مسلمان شد ایک
مهمانی کرد غذای دارو دار بخوردشان داد بیهوش شدند صبح همه را بغل
بسته داد پسرش فرستاد نزد قمر الانوار قمر هم شبانه سر بکمی خلیفه
نهاد حرفی زد با دستبار آتشی برداشتند دستاقیان را بردند معلوم شد که
بردند شب ضبط کردن قمر الانوار خرگاه سلیمان را دادن قمر در جان
امیر بخرگاه نشستن و عیار پهلوان ابوالفتح بصورت کاهن در بهمن روز دیگر
صبح قمر منور را گفت ببرد دار این اسلام بگو ها عت کنند اگر قبول
نکردند بجا ببکو همه را به بند بند دیگر دین بزن منور آمد گفت ارسطو ده
روز مهلت خواست رفت بقمر خبر داد قمر او را ملامت کرد که چرا مهلت
دادی بعد رفت بار سطو که بتو سط منور شما را مهلت دادم که تو
پهلوانان و جادوانشرا را م س ری اطاعت نماید بر قرار رحمت قبول کردند
ارسطو برخاست آمد بخلوت ابدا خواست آمد مقدمه را با او گفت ابوالفتح
گفت انشاالله کار را بصورت میدهم شب ابر جادو در دستگاه از اره بردن
فرستاد که خفتی با جمع سیاله آمد پیش ارسطو گفت بصورت یک برهمن قوم
درست کنیم و سایر سیاله ها را بصورت برهمن بان مختلف کوچک تر از یکی
چنانکه بعضی ریش سیاه و بعضی ریش سفید همان شبانه رفت در
بتکده سنگی از او قمر فرجه آمدند یکی از برهمنان را گفت آمد نزد قمر خبر
داد که پیغمبر بزرگ خداوند جابلک آمده است قمر باستقبالی فرستاد
ابدا با عزت و احترام وارد دار کردند قمر اسمش را پرسید گفت از
پیغمبر بزرگ پیغمبران جابلک مقدمات گذشته را گفته اند او را گفت

جهت جام همراه من کن برده ارسطو اسکندر جعفر را همراه ابوالفتح کرد
با جلال تمام آمد بارگاه سلطان ارسطو خبر شد فهمید امیران تعجب کرده
گفت حالا باید همه اطاعت کنید هزار دیوار را در شد گفت همگی را
باید همین حالا کلاهی اطاعت کنید هر امهلت ده روزه میگیر بلکه
تدبیر کنید دشت هزار ده عهد الزواهر با و بد گفت اشرار بر همین فکر کرد
جانه ها کلی امیران ایستند بردند بارگاه ارسطو گفت من اطاعت
میکنم اشرار برگشت آمد بقمر گفت بروید در خرگاه اسکندر قمر آمد سر جای
امیران نشست گفت حرم را خالی کنند باید اهل حرم با جای حرم اسکندر باشد
ابراهیم پیش نرگس گفت حرم را بردار ببر در فلان دره تا بگو بگویم چه
میشود برداشت برد در این جا نی کن ابو گفت بچه فرقه آمدند کلاندار جلو
و عقب دسته نشستند قمر در خرگاه جای امیر نشست ابر جای بالای اقبال
منور جای بدیع الزمان بعد ابر گفت امیران اسلام را با بغل بسته آوردیم
در خرگاه ابر گفت بریدشان در چاه زمین بردند ابو با بره جنس
بر هوا است رفت بیچاره گفت خدمت کردند جام را آب کرده
آوردند ابو ورد ها بجام آب خواند روح نوشت در آب تربت و آن
جام ابر ریخت در یک حوض بلغار مخلوط کرد گفت امیران اسلام را
یک یک آوردند هر کدام را جام از آن آب داد و جعفر را با ایشان تنها
سانید همه اطاعت کردند صدقنا و آمنا گفتند بخاک افتادند
خبر بقمر دادند آفرین ها گفت تعریفها از اشرار کرد گفت فی الحقیقه
شایسته پیغمبر است خوشی همه امیران از عقب وارد خرگاه شدند
هر کدام در جای خود نشستند جعفر جای بلند آفتاب نشست همه جعفر
بر ابرش بخاک افتادند صدقنا و آمنا گفتند ابو از قمر پرسید بلند آفتاب
و انجم صبح السیلی که هستند قمر گفت در طلسم اسماره پرسید خواب
اسکندر را که نسبت است گفت جعفر گفت میترسم آن کور ناپاک ترا
اذیت برساند گفت بدان طلسم است پرسید بچه چیز گفت در این جا
لازم گفتن نیست احوال ابو را پرسید گفت غایب شده است معلوم
نیست کجاست دیگر هیچ نگفت شب ابو احمد بیاد ارسطو گفت چه
باید کرد گفت درست میگی غلامش را گفت برو در سر چشمه
دراغ شرو ماده را که باهم جفت شده باشند سنجر از بالای لای فروگی
فرد کن که از شکم زیر بیرون بیاید بردار بیاور در وقت او را ارسطو
زبان النهار او را درد چیزی نوشت بان ها بهم پیچید داد با بر گفت
بر در وقت فرصت که خواب باشد روی سینه او بگذار بیرس
بروز میدید بعد شب دیگر ابر آمد بالین قمر اول او را با شب بره پهلوی

بعد گذارد زبان را در روی سینه قمر رسید بد بخت بچه چیز طلسم است
گفت بخنجر رسید خنجر در گیست گفت در کوه اشرار بدست
اجرای جمعه نشین است بیرون آمد با ارسطو گفت ارسطو صبح فرستاد
عقب بدیع الزمان و ملک اقران آمدند در سرتبه پنج خرگاه نشستند
گفت تو باید بروی از در دره را بگیر بدیع آمد در خلوت گفت
با ارسطو گفت من از این کار ناشایسته خود پشیمانم ارسطو گفت برو
در ارم بیت بنویس بقمر که بدریه را بده با قران از در دره را من میگیرم
میدهم بنویس شاه رفت نوشت راز آوردند قمر خواند بر خاشم کرد
رافع رفت خبر داد گفت برو بگیر حالا که چنین است پس پهلوان بوکت
را بمیدانه کی بگیرند مطبع شیخ قمر و طلب خواست طرهام شیراز دندان
با ارغوان بیک کرشی و فرامین زکی و طلب شدند
قمر مرخصشان کرد آمدند با برادر بدیع صف کشیدند که از یک طرف
گردش از میانه گید سیاه عراده نشین رسید احمد بخرگاه اطاعت کرد یکه
نشین شد در خرگاه گفت من فردا پسر اسکندر را میگیرم ارسطو گفت
خلعت بجهت او بفرستید وعده از در دره را با و بدهید شاید اطاعت
کند قمر گفت کاغذ بجهت او نوشتند با فرمان و خلعت دادند با ارسطو
بردند برد داد با و بر نشید برخواست آمد ارسطو بقمر گفت شهزاده
میگوید من بجهت مهر جهانسوز که جای است باز در دره نبردم گفت
هزار جام باده خلیفه همراه او بردند بر همین گفت من هم میروم و از نو
داد هر کت کردند رفتند رو باز در دره ابو شب کاغذ از است از قول
نرگس بقمر النوار که من با تو رزم دارم کاغذ را فرستاد نزد قمر خواند
دید نرگس نوشته من با تو رزم دارم در رفتم باز در دره با مهر یکی شوم
قمر هزار جام دیگر را باده خلیفه دیگر مامور کرد بروند باز در دره
بجهت تمام کردن نرگس بعد از آنها قمر چند نفر جاه را آنکه داشت بقرال
فرستاد در کشید کشتن ابوالفتح ۱۲ هزار جام را بعد جبر و گشودن قمر
خواب امیر را از ترس مجبار کنعان بابل کشتن او از ابوالفتح که شبیه شرار
بر همین بود کاغذ نوشت بجهت نرگس که با دستار است بیا بگید در فلان
مکان که فردا منزل ماست من بیایم پیش تو و ترا در حضور جای
ماران نصیحت میکنم تو از من معجزه بخواه ابر بگو سیاه شو بعد از
سیاه شدن بگو باز سفید شو بعد بگو یک چشم کور شو بعد بگو بحالت
اول شو آن وقت که همه این کار را کردم اطاعت کن یکی بیا که
برد کاغذ را رسانید جواب نحت نرگس آمد در سه فرسنگی فرود

آمدند صبح ابو رسید با خلفا امدی در نرگس بنا کرد او را نصیحت کردن بعد
از صحبتها معجزه خواست از همه نفر از رکه داده بعضی معجزه ها کرد نرگس
کرد ملحق سپاه بدیع شد ابو نجوم ها گفت اینکه اطاعت کرد مذهب
ذکر میکنیم مهر جهانسوز هم تمام شخصی که زحمت ما کم شد باقی دستبار اتش
قابل وجه شده قبول کردند بعد از شام خود دیر اشرار سحره کفر را
گفت خارج از ... شدند مسند اندا خته شد ابو و برهمنان انشدند
قبل از وقت ابو دستور العمل داده بود نشستند بذکر خواندن ابو گفت
این ذکر را بکنید و چشمها را بالا هم بگذارید برهمنان هم بگویند در
آتش بکنند تا مهر تمام شخص در ظلمت هر کاه چیزی بنظر شما جلوه کند
بدانید از قوه ذکر است مشغول شدند بخواندن ذکر یا غفور
بازماهی باشلغانی که برهمنان در ظلمت دارد و با آتش ربانی
کلاه بهوش شدند سپاه ها و ارابیان نور و بدیع سپاه همراه شیخ ضمیر
کشیدند و هزار جادو را کلاه با بیت خلیفه شکم پاره کردند اشرار بعضی
برگشت امد نزدیک ارم فرود آمد ذوشب بجهت قمر الاقوا که سپاه کور نرگس را
تازه اطاعت کرده بود با هر هزار جادو شاه دیت خلیفه را کلاه سر برید
کاغذ بقمر الاقوا رسید بخیال فتح نامه داد بوزیر گفت بلند بخواند همه
بزرگان گفتند کار بدیع است همراهان چند نفر جادو که نگاه داشته
بود فرستاد که بدیع و همراه اشرار الفیل بسته بیاورند جادوها امدند اسیر
بدیع نرگس شهر پهلوان نشسته بود کلاه کوا است بعد کاغذی نوشت
قمر داد با نها گفت ببرید بقمر بدهید اورد دادند باز کرد خواند دید
مبارکشی نوشته است که خرگاه را خالی کن برو قمر مبارک خانه
سینه خنجر عملجات و منوچهر را ابر بر داشت رفت بار ها حضور
به نرگس رسید همه باره از قول مبارکشی نوشت که حکما باید
خواب اسکندر را باز کنی حالا تمام همت میکنی کاغذ را جادو ها اورد داد
بقمر خواند لز شرس مبارکشی ان بر خود است آمد خواب امیر را باز کرد
برگشت امیر بیدار شد آمد بخرگاه ارسطو مقدمه که گذشته را بعرض امیر رسانید
امیر خلعت با خود داد فرستادش عقب ضمیر طلسم بند و جهت قمر ابو رفت
بعد از سه روز رسید بکوه اسرا بلباس بدل امد دید که ... در دید
بزرگ وارد شد نزد اجرا صومعه نشین گفت دردی دارم علاج کن
اجرا گفت کور نا پاک برد تر ابو الفتح پسر نسیم بجهت بردن ضمیر بیرون
کشیده زدند ابو را بیرون کردند رفت بار کوه گذشت تا شب آمد
کار صورت بهم دید از دار دیوار خوابیده است کشتن
بیکشه رو با و آمد ابو فرار کرد برگشت امد ارم مقدمه را گفت

ارسطو گفت این کار

ارسطو گفت این کار کار نسیم است و در طلسم است امیر فرمود به بینی بنا کی است
ریش گشته تمام منوچهر شاه بود عرض کرد امیر گفت چه باید کرد منوچهر گفت
بر ضامند جنین کار نخواهد کرد ابو گفت نرگس او را بجادو در دسته بیرون شد
بیرون بیندازد طلسم لابد که طلسم را بکشند امیر گفت افرین فرستاد بنزد
بی نرگس امد رفت منوچهر را خواب است آورد خدمت امیر اسم طلسم گفت
در بدخشی ترتیب دادند بردند بردند است بر بالای طلسم که رسید خواب
او را باز کردند انداختند در طلسم و برگشت صبح خبر بخاقان دادند که
منوچهر شاه نمیت بزرگان عرض کردند شاید اسکندر فرستاده او را برده
باشد کرد ولیر نشی فرستادند خدمت امیر که منوچهر را چه کردید امیر فرمود فرستادم
انی الملکه قمر ببر مرا فرستاده است امدند خبر دادند قمر پرستان حال کردید
یک خلیفه فرستاد که برو طلسم روی طلسم ببندند بعد فرستاد نزد بدیع
داقران رو بیاید امدند قمر گفت کار منوچهر گذشت و اقران را
سلطان کرد انگشت به تخت اقران شب امد در جادو کاغذی نوشت بجهت
امیر مقدمه را خبر داد امیر کاغذ را خواند فرستاد به ابو امد باو نشان
داد او هم خواند از وقایع مطلع کردید شب امد نزد اقران گفت
خلیفه کدام است گفت سه شرا بیندازید وله طرف را الت من انشدید خلیفه
پنج است روز بعضی از سر کرده ها بقمر گفتند بدیع هرچه باشد پسر
اسکندر است دولت از او برداشت قمری ها گفت بدیع را بجهه
بر در همان طلسم انداخت برگشت ابو روز امد جادو الخلیفه را بلد شد
شب دیگر ابو رفت دید هر جادو خلیفه را مضبوط کنک میکشند هرچه
معطل شد دید بهیچ برگشت بیرون ازار دید همه نفر سوار با چند نفر
ملازم میروند از ابو پرسیدند کیستی گفت از اهل ارم قمی گفتند
پس بگو ابکشیم بهتر است گفت من ابو الفتح پسر نسیم الحرکان از کسی
کم شخص برادران شما را تمام میکنند او را راه کردند گفتند ما را امیر در
حرم با امیر عرض کنی بیاید ما با و عرض داریم ابو ادر دشان بار ها در حرم
خبر داد امیر اذن داد شدند در خلوت عرض کردند ما ها نفر جواهر ها
منوچهر شاه هم میخواهیم بردیم در ان از سر شاید خلیفه را تمام کنیم امیر
اذن ان داد امدند بار حرکت صبح امدند نزد قمر الاقوا گفتند
سبب کم التفاتی شما با منوچهر از چه راه است گفت من کمان اتفاقی
در حق او دارم او را در طلسم انداخته اند تا جادو ها باید در طلسم
بمانند بیرون امدن او باعث تمام شدن من است گفتند ما
او را بیرون میاوریم که ضرر هم بشما نرسد گفت هیچ گفتند

باعث در طلسم

باعث در طلسم افتادن او که شد گفت ان کور ناپاک گفتند چاره که
رفت ابر را آورد گفتند همان خلیفه که طلسم بر طلسم بسته است
با دست یارانش این کور را بردارند بیاورند باما در شهر این باکرا
زجبر تمام بکشیم اذن داد بردا شتند بردند در شهر امدند اهسته
از ابر پرسیدند چه باید کرد گفت بگو بگید بزم بیارایند مرا در
صندوقچه ای بغل بسته بندازند من میخوانم بگو مرا بیاورند بازکنند
من ساقی میشوم کار را صورت میدهم چنان کردند ابو ساقی شد
دارو بشراب زد بیهوش شدند کله سحره را سر ببرید صبح از عمارت
درآمد رفت روباری شکستن منوچهر شاه طلسم او نجات دادن
بلند افتاب و بابا سیلم صبا و بدیع الزمان و قهر کردن بدیع با قمر [illegible]
منوچهر شاه نرگس او را انداخت در طلسم دست او را گرفت
زمین گذارد چشم باز کرد بیابانی دید اوانه شد رسید بسواری پیدا که
شد الب را داد منوچهر سوار شد امد بشهری وارد شد که سلطان
[illegible] استقبالش کرد برد در بارگاه گفت بزم بخته او را استند
کیر طلسم روی طلسم بسته گردید احوالش منقلب گردید نفهمید چند
دقیقه ای بر جا ماند گشت منوچهر حال امد دید بزم است خواست شراب
بخورد صدائی بگوشش رسید مخور ریختنی با دست هوا جام را انداخت باد [illegible]
گشت صاعقه شد اوضاع بهم خورد خود را در بیابانی دید که عقابی
رسید او را برد نزد مهتر گفت برو در باغ چند دختر [illegible]
دارند مجلس آرایش رفت در باغ دختران تواضع کردند شمشیر کشید
ایشان فرار کردند خود را بر مجلس رسانید او را کشت اوضاع
طلسم بهم خورد تمام شد بدیع با بلند سیلم صبا پیدا شدند بدیع
مقدمات او را با منوچهر شاه گفت که قمر اقمر اینرا اسلط کرده
و گفت طلسم روی طلسم بستند از ترس جان خود منوچهر شاه
فکر کرد و گفت فی الحقیقه چنین کسی که اینقدر عاجز باشد
قابل خداوندی نیست جز رفع مکر بید خدا [illegible] به خلقت
و قابل پرستش است که شما را از این مهلکه نجات داد قمر از ما که
عاجز تر است کلمه گفت و مسلمان گردید بابا حلوا امد بار [illegible]
با میرداد و بارکش بجهت اسباب طلسم و کسب بجهت شهر [illegible]
و منوچهر شاه برداشت امد اسباب طلسم را بار کردند آمدند
وسط [illegible] که رسیدند بدیع الزمان استاد عریضه نوشت
داد بابا که بده با میربابا کاغذ را با میرداد دید نوشته است اگر

اگر بلند افتاب از من بر تر نبود بیا پیر جواب نوشت که اگر برای
تعظیم میکنی و زمین میبوسی بیا والا هر جا که میخواهی برو من فرزند
کشی لازم ندارم بابا اورد داد خواند رفت بابا صدا زد شاهزاده
[illegible] بخشش بابا داد و رفت جاسوس خبر بقمر داد فرستاد که
بدیع آمد تاج سلطنت را از سر اقران برداشت بسر بدیع گذاشت
گفت نقاره شادی زدند امیر پرسید چه خبر است که جاسوس
رسید مقدمه را خبر داد امیر بابا گفت برو عقب خنجر [illegible]
[illegible] ابو گفت اجرای صومعه دار کار همین است که صدای طبل [illegible]
از هوای [illegible] بلند گردید جاسوس رسید عرض کرد طلب رزم [illegible] بدیع
است طرهام گرز از دندان هرچه گفت شاگرد سلطنت نیست
بدیع قبول نکرد گفت باید خصم با اسلام رزم کنم قمر طرهام را حرفی
در گوش [illegible] زد رفت بگاد [illegible] بابا امد بار [illegible] دید طرهام از
جادو [illegible] دست آمد و رفت جاه [illegible] شبیه طرهام گردید [illegible] سرا و
از چه در بیرون آمد بابا دید طرهام تازه است صبح صف ارا گردید طرهام
[illegible] بمیدان امد مرد خواست [illegible] آمد با او برابر شد طرهام [illegible]
از زین کند بزمین زد [illegible] برد مرد خواست مهیار شترسوار امد
او را [illegible] برد برابر قمر زد در بالای زمین که [illegible] رسانید
گفت این چه چیز است [illegible] حرکت کرد امد مهیار را [illegible]
برد از جو صف قمر بلند افتاب امد طرهام [illegible] را شقه کرد صاعقه گردید
که طرهام اصلی بمیدان آمد بعد از نیزه و [illegible] تیغ طرهام را شکست
بکشتی در امدند غروب افتاب دست بردا شتند همه گفت یکی این
پسر اسکندر را بیاورد جاه امد روی افلاک کمین کرد شاهزاده
شب در میدان خوابید جاه آمد خاک ریخت در بالای سینه شاهزاده
[illegible] خواب او را [illegible] امد بر بالین بیدار شد او را گرفت [illegible]
[illegible] امد جاه را از شاهزاده گرفت صدا زد پهلوان طرهام
این جیب طرهام بیدار شد شاهزاده او را ملامت طرهام [illegible]
بقمر داد و مسلمان گردید صبح صفها بسته گردید قمر دید طرهام [illegible]
رکاب شاهزاده چو صف اسلام است کسی در میدان نیست [illegible]
گفت طرهام را بیاور جاه هر حرکت کرد شاهزاده [illegible] شد [illegible]
جاه گرد جاه سرازیر شد شاهزاده او را با تیر زد [illegible] جاه [illegible] امد
شاهزاده بطرهام گفت پیش بیا طرهام نزدیک بشاهزاده ایستاد جاه [illegible]

اولی را زیر شد شهزاده تیغ کشید او را دو نیمه کرد آن یکی فرار کرد از قوت
بیلک کمی بمیدان آمد طرهمر آخواست شهزاده بجرایش آمد بمیدان
که رالیستاد تیر کمان بدست گرفت جاجی که جرائت آمدن نکردند
طره هم از قورشرا شقه کرد بدیع الزمان حوضی مرکب راند بمیدان
بلند را خواست طرهمراش شهزاده گفت برگشت بدیع تیغ کشید بلند
از دست او در آورد گریبان هم گرفته بکشتی در آمدند قمر گفت
جاجی که الاسر میدان کمین باشد همینکه دست برد اشتند بلند را بیرون
بیاورد جاجی حرکت کرد امیر دید آمد نزدیک مشعد آیستی در غرق
افتاب دست برداشتند جاجی سرا زیر شد امیر او را با شیر زد بلند
برگشت امیر را دید تعظیم کرد امیر فرزند برگرد قمر تا باک
اگر بماند تو را امیر دبرگشتند طبل رجعت زدند بابا رفت عقب خنجر
رسید بابا که دید یکی ازش کهان اجرای صومعه تخلیص بقضا حاجت
آمده است او را بیهی شکل دکرشته اند آخت شبیه او شد آمد در
صومعه سرجای او خفت اجرا او را پیش طلبید گفت بسرت آمد
که خنجر را ببر دنتوانست بابا گفت خنجر را بده باقی کار من بدارم اجرا گفت
پشت این کوه باغیست دختر در آن باغ است او را بیاور بدهیم
بمند بهیق خنجر را میدهم بابا رفت پشت کوه باغ دید وارد شد
دید جمعی دختران بزم دارند بابا مایل میر مجلس دختران گردید خود را
شبیه شهزاده آراسته آمد نزدیک گفت من پیر ارقم شاه
جانب اسم هستم جادوی از این باغ گذشته عجب تو را دیده است
آمد تعریف کرد من عاشق شدم آمدم بخدمت شاه پرسی دختر گفت
بنشین شراب بخور بابا گفت من مرضی دارم که شراب نمیتوانم بخورم
که کاغذی در دامن دختر گذارده شد برداشت خواند بابا گفت
گرفتی بابا گفت اول گفتم پیر ارقم شاه دختر گفت تا باک تو
نسبی و ما شق اما عاشق بود و نحکی هستی انهی معشوقه بابا گفت
هر که هستم پول بسیار دارم هنرها دارم گفت من بجز پی محتاج
نیستم برو بلند افتاب پسر اسکندر را بیاور من زن تو میشوم
تا رفت بابا حرف بزند که دختر اشاره کرد بابا را بضرب چک از باغ
بیرون کردند بابا شب آمد از دیوار
برود در باغ بضرب سنگ او را فرار کردند تا آنجا برگشت آمد

بار چو رفت بیاد ارسطو گریه کنان مقدمه را گفت ارسطو نوشت مقدمه را بامیر
داد بغلامش برد امیر خواند فرستاد که مهر سر آمدند خدمت امیر بابا گفت
اگر دختر را میخواهی دست از من بردار ارسطو گفت نشو عهد باشد که
شاهزاده بلند افتاب همراه بابا برود اگر جا حالت بکشد اگر واقعا
دختر است بگیرد بابا بگیرد امیر اذن داد بلند افتاب سوار شد صبا را
برداشت با نسیم رفتند جاسوس رفت بقمر خبر داد بدیع الزمان
گفت من از دنبالش میروم در راه او را تمام میکنم سوار شد رفت قمر
اللقا را گفت این شب چهار خلیفه با چهار دسته جاجی برود دارای
اسکندر را زیر خاک نماید اقران آمد بجادو رحمی نوشت بامیر داد
آوردند امیر خوانده ابن را گفت فکری بکن ابن الفتح بیرون آمد شکنجه
در برفا برداشت با چالاک برنده دستور العمل داد گرفتند هیزم جمع
کردند چهار سمت اردو را گرفتند تخت ها در زاد شدند نصف شب آتش بهیزم
ها زدند لشکریان را آتش لب بهم زدن و با آتش اشاره کردن جاجی
ها رسیدند متحیر شدند پیاله ها دادند رسانیدند جاجی ها بیهوش شدند
از چهار طرف بهمین نوع یکدسته چالاک با جمع پیاله بود یکطرف
برغ با دسته پیاله بود یکطرف مشکلین با دسته پیاله بود یکطرف فالو
با دسته پیاله کلا جاجی ها را سر بریدند صبح جاکی خبر بقمر اللقا را داد
چند جادو را گفت بروید این کور ناکس را بیاورید آمدند یک یک اسلیم
گفتند نشنوا از بلند افتاب بابا بلند افتاب دو صاحب را برد اینست او را که
بباغ بر خدمت شهزاده دختر را دید مایل گردید بابا پیش آمد گفت خوب
سفارشی امیر را آوردی دختر گفت من خواهر کوچکتر از خود دارم
او را بشما میدهم اشاره کرد بگویید بیاید بابا دید دختری آمد بعینه همان
دختر هر دو یک صورت هستند فرقی ندارد بابا گفت این یار تو باشد
بابا قبول کرد دختر اشاره کرد بزم آراستند که بدیع رسید بدیع بلند
گفت بابام تراغاف کردید دختر گفت بروید بار که ها من هم میان
لبه عقب رزم کنید در میدان که همه کس ببینند هر کدام غالب
شدید من مال او هستم قبول کردند سوار شدند آمدند رو بار
در راه با هم تراغاف کردید بابا گفت وسط اردو که دختر
بیاید تماشا کنند آمدند هر کدام بارو رجعه بدیع آمد نزد قمر گفت
امشب من میروم بلند افتاب را میکشم بیرون آمد پیاله را برداشت آمد
بارو سلام کشکیان او را جادو شاهزاده را بیهوش کرد رفت وارد

بقیه

بشنوه که ابو رسید دستی بکتف بدیع زد و بر گردانید بهوش کرد پیاله فرا کرد
ابو بدیع را بر داشت آورد پیش بابا مقدمه را گفت بابا دستور العمل
ابو داد گفت ببر شب در سر چهار سو ابو برداشت بدیع را آورد سر چهار
سو بابا آمد پرسید کیست ابو مقدمه را گفت بابا سیلی با ابو زد که
این خیلی از بلند افتاب متخصص تر است لغلش را باز کرد گفت
برو بدیع رفت ابو صبح آمد خدمت بلند شکایت بابا را از مقدمه
شب را گفت بلند فرستاد بابا را آوردند چوب بسیار زد بابا آمد نزد
خدمت امیر شکوه کردند امیر فرمود بلند افتاب مختار است جا شکش جز بقم
داد پیچ گفت برو نیم را بیاور جا امد بابا را رنجه برد به بارگاه
بدیع بابا نگاهی به بدیع انسان کرد شکشی ریخت بدیع نزد قمر تسلط
کرد بابا را خلعت دادند ماند در اردو سه قمر شب طلب شد که
برد دسرا امیر را بیاورد امد بیرون ارجه انداخت از لشکر [illegible]
آمد لشکر سرا پرده قمر میخ کند رفت در طبل جا در پنهان شد
بعد از پاس عشا دید قمر آمد بی در خوابید دو نفر جا آمد بالین او
لشکر یک یک نیمه شب دار و ریخت در پارچه نازکی سر مقتول
قرار داد از سوراق اورد بالا سر جا آنکه [illegible] داد بیهوش شدند
بعد با کلوله بغلک کشکچیان را از سر سراپرده بهوش کرد خود [illegible]
ابلیس آرا است آمد بالین قمر لشکر است او را بیدار کرد گفت
فردا صبح اول یک جا بفرست نیم را از دوستاقی ان الله
بیاور در رفته بالین اسکندر گیر آمده است بعد از او ردی یک
دسته پهلوان با سپاه و جا [illegible] بسیار بلکه هر چه جا باشد
بهراه نیم [illegible] در جزیره [illegible] است
ونیم انی را بلد است پهلوانی است که نامش آذر [illegible]
از شیرزاد [illegible] بسیار [illegible] است شیرزاد [illegible]
نمیکرد نیم با بغرب پول یا بر بخند یا بزور هر نوع باشد
او را بیاورد [illegible] بیاورد [illegible]
بر [illegible] تمام کنند [illegible]
[illegible] در بیرون امد رفت قمر [illegible] خورد بیهوش کرد بابا امد
باز [illegible] سلام کاغذ نوشت امد در حرم داد بخواجه کافور که
بده با میر و رفت بدستاقی [illegible] گفت [illegible]
دستاق کنید چنان کردند صبح امیر در حرم لباس [illegible]

آمد بخرگاه لشکر

آمد بخرگاه لشکر ایران متوحش شدند امیر فرمود نیم را بیاورید بیا دو روز [illegible]
فرمود ببرید بیرون خرگاه گردن بزنید بردند بیرون از انطرف صبح
قمر جا [illegible] فرستاد که [illegible] که اگر نیم گیر آمده باشد بیاورد رسید
دید بابا را ربوده برد نزد قمر مقدمه را گفت قمر بابا را برد در خلوت
دستور العمل رفتن بجزیره انوار را به حکیم متحیر شد که بعد چه نیم چون
که در [illegible] روزه بقدر مقرب نکرده است قمر هزار جا و ملک اقران
برو [illegible] با سپاه [illegible] جمع نیم کرد روانه جزیره
از [illegible] بابا اقران را آورد [illegible] پنهان کرد بدلی برد جای او آمد
رسید کنار دریا در کشتی نشستند روانه شدند
شب دیگر بابا رفت با آشپز خانه کشتی طعامها را
نمک [illegible] کند [illegible] شب شام خوردند بیهوش شدند بابا
[illegible] خنجر [illegible] در زورقی [illegible]
بیار و زدن بقدر [illegible] که از کشتی [illegible] کشتی غرق [illegible]
بابا [illegible] وقت [illegible] رسید [illegible]
[illegible] دید اطراف کوه [illegible]
[illegible] که [illegible] بیا برگشت [illegible] آمد
نزدیک دید [illegible] دید [illegible] مرد [illegible]
السلام علیکم [illegible] بابا السلام [illegible] سلام کرد [illegible] جواب
داد گفت بابا غصه مخور خداوند تورا [illegible] است که [illegible]
راهنمای [illegible] خنجر [illegible] نزد [illegible] از
سلاطین [illegible] در [illegible]
[illegible] بعد [illegible]
آتش روشن [illegible] در چاه بعد از [illegible] آتش [illegible]
چاه خنجر را بیاور بابا گفت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] فردا [illegible] بابا ماند روز دیگر صبح [illegible] بابا [illegible]
آمد لب آب دریا [illegible] روی آب [illegible]
[illegible] هفت [illegible] چون [illegible]
کرد باندک وقتی رسیدند [illegible] بابا [illegible] گفت برو
[illegible] سلام [illegible] بابا [illegible] امد روز دیگر
رسید [illegible] آمد در سراپرده قمر دید خوشی [illegible]

ابوالسلطان [illegible]

بواسطه اطاعت کردن نسیم و آمدن آذر آذر است بابا اسیر کرد و رفت به
اردوی اسلام خدمت ارسطو مقدمه را گفت ارسطو طیفور را خواست
آمد فرستادش رفت صد نفر جن اجرای جمع شده را گرفت بردند بکوه
قاف بابا شبی یکی از پیاله‌ها که کو کرد دید آمد نزد اجرا در غار اجرا از بابا پرسید
گفت تو باید بدانی گفت اتفاقی افتاده است بابا گفت من از پیاله
های کفر هستم اسم پیاله قدرت است نگفته قمر الدنیا را همه ام بکوه شاه که
بردند چند روز نیاید بهادانسیم بیاید شبی یکی از این پیاله کار صورت
به همه اجرات که از امر خصی کرد بابا گفت چند روز است که نخوابیده
بخواب قدری راحت کن اجرا خوابید نفر خوابش پلید شد بابا او را بیهوش کرد
برد اسلحت آورد بیرون غار قبری کنند او را زنده بگور کرد آمد در چاه را
برداشت از دهای آتشی بار جمله در شد بناگها آتشی باریدن بابا آمد قدری
خاشاک جمع کرد هیزم آورد آتش زد ریخت در چاه صداهای غریبه
و عجیبه از چاه بلند گردید تا عصر شعله آتش زبانه میشد بابا رفت گوشه ماند
روز دیگر صبح آمد دید آتش کم شده با مطهره آب ریخت خاموش کرد دید
رفت در چاه برده غولی پیدا شد حمله کرد نگذاشت برود بابا برگشت
بیرون غار مشغول عبادات شد خوابش برد خواب دید که شخصی با او گفت آ
یات صحف بخوان رفع میشه بیدار شد دید صبح برخواسته آمد روی
غول پیدا شد آیات خواند غول فرار کرد و رفت بابا رفت در چاه
دید ته چاه وسیع است صندوقی دید درگشوده صندوق دید برداشت
در جلبندی مخفی نمود بالا آمد آمد بار را رفت در حرم داد بامیر و
آمد بار روی کفر نزد بدیع گفت عرض خلوتی دارم بدیع برخواست
آمد بخلوت قورغ کرد بابا گفت میخواهم کاری بکنم ترحم منش بلکه اقبال
نزد امیر محترم باشد قبول کرد گفت چیست کار بابا گفت من صورت
قربنیو تو در قبل چاه پنهان باش تا من کاری صورت بدهم بدیع
[illegible] بابا را گرفت برد اسلحت آورد نزد قمر رسید جا پای اندر اکبر در
گفت قمر قند زمین طرف جا خالی دید بدیع بابا را گرفته برد
نزد قمر دو پیر آمد با پیر خبر داد امیر ابراهیم است بابا فرستادگ
ابوالفتح آمد بار بر کفر دقت رسید که دید قمر بابا را داد بدو و دسته
جاهم فرستاد در گنبد بردند ابو خوالست بر سر صفحه که دید نقابدار

حادرشه افته

وار شد رفت نزد قمر حرف بقمر زد و بیرون آمد با چند نفر ملازم و رفت در کنار
دشت سراپرده قمر و چاه ها ابو نزدیک آمد به بیند چه خبر است دید چنگ
بشمع از چادر بلند گردید از رخنه چادر نگاه کرد دید دختر است مایل
شد التفات است چادر به پنهان زدن صدا را شنید نه فرستادند ابو
را بردند در چادر دختر گفت آهسته بزن و بخوان که من بخوابم و
خوابید ابو قندی نی زد دختر خوابش برد ابو طاقتش طاق شد پای
دختر را مالید بیدار شد گفت چیست اظهار عشق کرد برسید چه گفت
ابوالفتح پسر نسیم سبیل با بوزد در غلطید او را بیست گوشه انداخت صبح
آورد خدمت قمر گفت پسر نسیم است قرار او را هم دار بجمع چه بردند در گنبد
پهلوی بابا حبس کردند دختر گلعذار نوشت بجهت بدیع الزمان که من از باغ آمده
ام که رزم شما و برادر را تماشا کنم بدیع گلعذار را خواند فهمید نقابدار کیست بر
خواست آمد برابر او تعظیم کرد نقابدار گفت باید با خف اسکندر رزم
کنی گلعذار آورد جامی را به دختر آب کرد نصفش را خورد نصف دیگر را داد
بدیع خورد مهرش زیاد شد رزم امیر ابراهیم قبول کرد گفت طبل بزنید
زدند بعد گفت امشب میروم سر بلند افتاب امیرم با خف اسکندر
را میکشم سرش را میاورم دختر گلعذار نوشت از جهت شاهزاده که بدیع
امشب بکشتن تو و پدرت میاید شاهزاده خواست بیاید جلو راهش
صهبا گفت من میروم شب بدیع با یک پیاله آمد کشیکچی حرم را
بیهوش کرد رفت رو چادر خوابگاه که صهبا رسید پیاله را بیهوش کرد و
رفت عقب بدیع دید میخواهد امیر را بیهوش کند سوزنی زد بکلاهش
بدیع رو کشی برگشت بیهوشی کرد امیر را بجای آورد امیر فرموده محمد
را بگو بیاید صهبا رفت آورد بدیع را امیر با او سپرد که ببرد در از
درده حبس کنند بردند تا صبح و رفت صبح قمر خبر شد یکی از فرستاده خدمت
امیر که رزم موقوف جاسوس را فرستاد به بدیع رفت برگشت بدل در
اردوی اسلام گردش کرد او را ندید از این طرف دختر فرستادی به بلندی
رفت بچادر دختر دید بچه است که در باغ او را دیده بعد بابا پیش
نزده بچه گفت بیا برویم در از من دختر گفت فردا مرا بیغمبر جا
ه بکیرا فرستاد فک شاهزاده را بچه در میان الکا همه است کنند
بردند بالا آمدند بستند بزیر آوردند برابر قمر زمین نهادند کمند را
پاره کرد جاه را پاره کرد جعل اینجا را گشت رو بقمر آمد گریست

شاهزاده که

شاهزاده آمد رو بارو دختر فرستاد که میخواهم بیایم شاهزاده جواب داد که بیا
دختر آمد در جای در بلندی آفتاب بزم آراست مشغول عیش گردیدند
شب پهلوی هم خوابیدند صبح دیدند سر بلند آفتاب و دو دختر را
بهره را بریده اند رو سینه ایشان نهاده اند صدای شیون از
جای شاهزاده بلند گردید امیر پرسید چه خبر است مقدمه را گفتند
امیر سه دفعه غش کرد قمر فرستاد بدیع را از روی شاهزاده رنجه
برد برد مهر برگشت قمر به بدیع گفت رزم نمیکنی گفت بگو طبل بزنند
یکهفته بدیع طبل زدند امیر فرستاد کل پهلوانها را از ارک بیرون کردند
از سرهنگ و نایب همه را اخراج کرد دلیران نیم آمدند بارگاه قمر
نزد بدیع که اطاعت کنند قمر گفت تدبیر است جاسوسها را (?)
بردند در گنبد پهلوی بابا دستاق کردند ابو و بابا پهلوانها را دیدند
احوال پرسیدند مقدمه را گفتند آه از نهاد بابا برآمد بعد نگاه
کرد صبا را ندید هیچ نگفت از این طرف صبا بر جست بدل در
ارک گردش میکرد دید شب بدیع رفت در جای در حجره (?)
لباس شب روی پوشید بیرون آمد و رفت صبا از دنبال
او آمد دید از ارک رفت بیرون انداخت از یکطرف رفت
جلو او در کوچه کمین کرد او را ابرت پهلوان که همراهش بود خواست
فرار بکند او را گرفت بیهوش کرد و بهره را برداشت آورد بارگاه
خدمت امیر امیر فرستاد او را در حرم حبس کردند صبا گفت
حین شبی بدیع بیرون در دستاق خانه قمر میفرستد مرا بپرند
شاید کار صورت بدهیم چنانکرد جا آمد او را برد نزد قمر
صبح صف آرا شد قمر دشت جا را گفت با چند خلیفه رفتند
از لشکر پهلوان وار آمدند جلو صف یکی از خلیفه ها
آمد در میدان مرد خواست شیرخان و نوذر شیر الله زیر کند
برد خفیه امیر آمد او را شقه کرد جاهها عقابها حرکت کردند
آمدند نزدیکی شد لیر امیر جمع ایشان را کشت ما بقی فراری کردند
امیر مرد خواست بدیع [illegible] که صبا باشد آمد با میر گفت
رزم با فرد الا میر گفت برگرد برگشت قمر گفت رفتند
بارگاه صبا نگاهداشت را ز یکی از همراهان خفیه فرستاد که به
جهت امیر خانه در بارگاه فرار زد یکی بدیع را بیاورد دیگر از پهلوان [illegible]

آمد خود را

آمد خود را کرد ادعا و برد که چه باید کرد صبح آورد شب در بارگاه حضور قمر حکم نقل
کرد پهلوان گفت مرا مکشی ناراست بگویم گفت بگو پهلوان گفت اسکندر و بهزاد
در جزیره مرده رود جا [illegible] است جا بیرد سیاه عراده نشین و زنده پوش را هم
[illegible] آمدند جاها را با ان [illegible] نفر و بیمار اتش با سپاه ایشان فرستاد
رو بگذید که خفه شوم از عقب برفت بدیع گفت مرا بفرست در گنبد
بعلاج انها قمر گفت خفت دسته جا [illegible] بدیع [illegible] را بر داشت
برد در گنبد شب صبا یکی از اهل قلعه را شهید بدیع کرد [illegible]
خفه خوابانید خفه شی شهید قمر شد امد بمنزل جاها بیدارشان کرد
گفت من اسکندر را گرفتم مرا و بدیع الزمان را بردارید بیرید در آذر
در دسته مهرها را تمام کنم بدیع شهر را بگیرد حرکت کنید دستاقچیان را هم بیرید
بر داشتند رفتند در آذر دسته صبا مهرها را خواست امد با و رسانید که
من گیتم و چیزی نوشت داد بمهر گفت ببر دار و بده بامیر یا ارسطو برد
~~درفت~~ [illegible] مهر امد بار بوکا نمد [illegible]
را داد ارسطو خواند گرد بهزاد آورد بغداد جاها زرد خوردند پهلوانها
گرفتند بابا بغل بسته افتاده بود گفت ما را ببرید در ارک
تا من بگویی ارسطو علاج کند والله تا مر خواهید مرد عقابها را حرکت
کردند بر داشتند آوردند بارگاه ارسطو گرد بهزاد خوردند خوب
شدند عقابها حرکت کردند امدند رو بارگاه [illegible] ارسطو احوال
شان بهم خورد از رو [illegible] ریختند بزمین مردند قمر خبر شد بعد نفر
جاها را گفت بروید نیم صبا دابو را بیاورید رفتند در خرگاه
بر زین بدل ایستادند دیدند امیر بدیع الزمان را خواست آوردند برابر
امیر پیاده شدند جاها رنجه نداد را بردند نزد قمر گفت امشب خبر دهید
اسکندر را میکشم عوض جاها بابا بر زین بدل حاضر بود شنیدند امد شب
در کوچه [illegible] راه [illegible] بابک پهلوان آمد بابا خود [illegible] نداد پهلوان
رو به بابا آمد از جلو فرار کرد قدری [illegible] برگشت پهلوان را گرفت [illegible] کرد
بجایی بدل ساخت که بدیع رسید نگاه کرد نسیم را دید شمشیر کشیده نیم
[illegible] را کشت بابا بجایی او را بیهوش کرد برد و برد بابر دستاق کرد امد خدمت امیر
مقدمه را گفت [illegible] گرفت بدیع را بر داشت [illegible] محکم بدر [illegible]
ابرت چوب بسیار زد با و گفت من روح نسیم بلند افتاب [illegible]
گفت خبر ندارم البته زد تا غش کرد آورد [illegible] بارگاه [illegible] بابا بوالفتح
و رفت بارگاه گفت شهید بدیع گفت پهلوان کیست امد من بخیک گریز آمدم

درفتن پای دو

درفت بجادو رخوابگاه گفت فردا در میدان اسلام را تمام میکنم در این
حال حکیم لازر یعنی جالینوس وارد شد گفت الان فرار کردم بدیع ها
گفت این پدر سوخته بد قدم را بیرون کنید زدند بیرون کردند
صبح بابا آمد بیمارگاه نزدیک ظهر بر خوابگاه برد دید جادو در حرف حکیم
آمد سر راه التماس کنند بابا را شناخت رفت بقمر خبر داد جادو
فرستاده بابا را بستند بردند نزد قمر جادو دیگر گفت برو و بدیع را نجات
بده بیا در لعنم گفت من میتونم ببر بده با بوالفتح بد عهد بیا ورشته
نوشت بخط حروف که سلیم و دیلم نیز مرا بفرست بیا عهد مرا نجات
بده چند جادو برد داد او همه را روانه کرد آمدند دید نزد سوسیم حکیم
قمر بابا را بدار زده است سلیم بکده کشید دار را قلم کرد بابا را نجات داد
رفتند از آن طرف جادو بدیع را آورده نزد قمر که خبر داد تذعول
لسیمرا ببرد بدیع گفت امشب بردم سرجادو را لسیم را میکشم صبا
بدلوار ایستاده بود شنید مانند شب همراه بدیع آمد حوالی جادو رسول کشت
بکتف بدیع زد رو برگردانید بیهوش کرد برد دستاق کرد سلیم
سپرد که مواظب باش جاسوس خبر کرد آمدن بدیع را قمر داد جادو فرستاد
برد دید مملکتی نیست رفت خبر داد قمر گفت ممکن باشد در همین امر رفت
سلیم بخواب رفت از پشت جادو را بیاورید بکیفر را شبیه او
سرجایش سر بریده آمدند چنانکه دیدند صبح صبا آمد دید بدیع را سر
بریده اند آمد بابا خبر داد بابا گفت برو ز مدعی صورت آدمی در جای
او حبس کرد بابا نعش را برد دفن کرد و رفت بار سکنر دیده
جادو را مضطرب کنک سکشند بابا بنک افتاد گوشه کمینی کرد
نیمه شب قمر فرستاد که بدیع بیرون آمد رفت بابا دید خبر کرد بر گشت
دید میرود در رو بار سلام بابا بعقبش آمد بیرون ابرو است
برد دستاق کرد صبح مقدمه شرا با امیر عرضی کرد وقایع کشتن شدن
و باز کیر آمدنش امیر مطلع شد گفت او را بیر بند باشد در دره در این
بلین جاه رسید بدیع را لجه برد پیش قمر گفت بکو طبل رزم بزنند
قمر گفت زدند امیر شنید گفت جواب دادند شب امیر رفت بحرم
که خبر آوردند بابا و سلیم و دیلم را نی فلک لجه نه بردند امیر رفت
در حرم شام خورد لباس شب روی پوشید صبا و ابر را بی داشت
آمد بارگاه سکندر بخیال تمام کوه دید جا جو در جای کشک میکنند
صبا و ابر رفته پشت جادو قمر هم آوردند صبا صورت برهنه

بس رفت پیکاک که دید ابر را بدست آتش روشن کرد بنا کرد ابر را تازیانه
زدن جادوها دیدند از هوا بزیر آمدند صبا دارو رسانید بآتش
کلک جادو نی بیهوش شدند آمد خدمت امیر گنجیان جادو در را
بهای لشکر در رفت بجادو قمر را بیهوش کرده آورد بیرون امیر فرمود که بردار
بزدید صبا عرض کرد منع جادوها را بکشم و رفت سر بریده
عقب شد قنافطوس آمد دید قمر نیست دوید رفت ببدیع خبر داد
سوار شد از اردو بیرون آمد فریاد زد که قمر را بده امیر گفت سلیم و
دیلم را بده بگیر فرستاد هر سه را آوردند امیر فرمود قمر را سلیم بجان آورد
بدیع را ملامت کرد که با وجه تو چرا باید مرا ببرند گفت از این میدان
بر نمیگردم مگر اینکه یا ترا ببندم یا بدست تو کشته شوم امیر بیاله شدند جلو
مانند نرگس بگو یار گفت بردم قمر را اطاعت کنم آمدند اطاعت کردند حکیم
گفت من از این اطاعت میترسم قمرده خلیفه را احواط حال نرگس کرد

رزم امیر با بدیع الزمان و خواب نرگس امیر را و بردن در گنبد و باقی حالات

صبح امیر و بدیع الزمان برخواستند برابر هم سلاح پوشیدند سوار شدند
از طرفین صف آرائی شد بدیع الکبیر بزم در آمدند نیزه بازی ختم بدیع شمشیر
کشید امیر از کفتی بیرون کرد دولت بعقرب کرد بدیع اهل جان بند
دولت امیر را گرفت بکشتی در آمدند غروب آفتاب دولت بر داشتند
نماز خواندند شام خوردند خوابیدند قمر به نرگس گفت برو خواب سکندر
به بند بیاور آمد دید سلیم بالین امیر نشسته است گفت خود را بخواب
بزن سلیم خوابید نرگس امیر را خواب بست برداشت برد نزد قمر
گفت مرحبا حال خوب است و دستار است باده خلیفه هزار جادو برداریم
ببرید در گنبد بر داشتند بردند در خفا بان ده خلیفه سپرد که تا به
نرگس را نکشید صبح بیدار شد بدیع امیر را ندید فهمید نقل حکایت مرد
خوابست که سیاه عرادهٔ شبی رسید آمد میدان بدیع شمشیر کشید
سیاه بند دولت او را گرفت بکشتی در آمدند تا غروب آفتاب
از هم جدا شدند بابا و صبا آمدند پیر دولت الیاسند دید بدیع
رفت در بیابان پیاده شد نماز خواند و کسی را همراه خود نیاورده
بود بجهت نماز گردن بابا آمد سر نماز بدیع را بیهوش کرد با صبا گفت تو
شب او شو برو در میدان باش صبح وقت نماز بیا در این جا بابا بدیع
برد دستاق کرد بر گشت نشست بکشک سیاه صبح صبا آمد نماز خواند
بابا شبیه بدیع کردید آمد با سیاه کشتی گرفت خود را با دشمن ساید
سیاه خندید لا بد تا شام با سیاه کشتی گرفت غروب هر چه بابا گفت

رها کن بخرج رفت بابا را ابهت برد برد باری قمر جا بو فرستاد هر جا را بجوید
گفت سپاهی برید در گنبد بردند در این چقمق خبر از جا بردارد گنبد که
که نرگس و دستیاران ملتفت حال جمع هستند بابا گفت مرا مرخص کنید
بردم در گنبد به نرگس بگویم من عامل تمام او را به بهانه عروسی تمام کنم
قمر گفت مرخص بخش گفت آوردند بدیع عملی نشست بالای تخت
جمع شد و بردند در گنبد نرگس را خواست چیزی در گوشی او گفت نرگس گفت
جه عرض کنم اختیار با خداوند است بابا کاغذی نوشت از جهت خداقدر
داد بجا که برد باره خواند جواب نوشت آورد که فردا شب عروسی
کنید کاغذ را بلند خواند کهیار روغن نفتی بر خاشی کرد که هر چه زن
شوهر مرده است ترمیخواهی بگیر نه من زن زرم و نه مادر من مهرجهان
سوز است بابا کاغذی را نوشت داد یکی از دستیاران نرگس برداره
داد بار سطو شیشه زهر گرفت آورد نرگس را بابا سپرد که آتش بزرا
پنهان کنی شیشه اوشو چنان کرد شب عروسی شام سحره کفر را اعلا
حده شام سحره اسلام را اعلا حده دم کردند نرگس زهر بطعوم
جا و جهار کفر زد شام خوردند کل سحره کفر با اهل قلعه مردند صبح
بابا فرمان داد که مال و دولت قلعه را ببرند باری دستیاران نرگس
مشغول اسباب کشی شدند تا عصر آنچه اسباب در قلعه بود
همه را بردند باری وقت غروب بود که تمام شد امیر سپاه همراه
نشین و بابا را با کهیار رد داشتند آمدند باری صبح جاسوس خبر
بقمر داد که اسکندر را از حرم در آمد رفت بخرگاه قمر جابو فرستاد
بجهت خبار قلعه رفتند برگشته خبر آوردند که کل جادوها با اهل
قلعه را بزهر کشته اند و تمام اموال قلعه را برده اند آن از نور دمر پلید
از این طرف امیر نشست در خرگاه گفت این بدلی بدیع مرا اینکساند گفت
از بابت کشته شدن بلند افتاب و دختر بیا گفت برو قاتل را بیار آنی بابا
آمد بیرون از او تا زخواند در رفت رسید بهمان باغ که دختر را دیده
بود و باید شده بود دید در بسته است کمند انداخت نرسید خنجر
کشید زد بدر را کار کر نشد خود را شبیه برهنه ای است آمد در
باغ در زد آن کرد در رفت در باغ دید دختر این جارت گفت خلا
وند مرا فرستاده است که اگر نسیم بیاید در این جا من او را بگیرم دختر
چیزی نوشت داد بیکی از دختر ها برد داد بقمر خواند جواب نوشت
آورد داد بدختر دید نوشته هست نسیم است بابا را اهبت جویا شد بابا گفت

قفان بلند افتاب آمدم بابا را باز کرد گفت از این بلیه ها بالا برو در حیات خوت
است رفت دید شاهزاده نشسته است گفت برخیز برویم او گفت راه
رفتن ندارد بابا برگشت عقب را نگاه کرد راه بلیه را ندید دختر نوشت
بجهت قمر که نسیم گیر آمد قمر به بدیع گفت جا بیجا شنیده امد خبر با میر
داد که دیدند صدای طبل بشارت از اردوی کفر بلند شد امیر پرسید چه
خبر است ابراهیم دید استقبالی میرود همراه آنها رفت رسید جمعی سپاه
جوانی را دید بسیار بلند بالا دراز زنده آثار رشادت در جبین او
نمایان است با سپاه خوش رسید امده ند وارد اردو در قمر شدند ابراز
یکی پرسید این کیست گفت شد اخیار پهلو تنی برادر کهیار رنجی است
از اولاده رستم است اخیار وارد سراپرده قمر شد بدیع را دید از
قمر پرسید این کیست مقدمه را گفت اخیار گفت چرا دشمن
را سلطان کرده هنر از عهده کل اسلام بر میایی بدیع با و پرخاشه
کرد شمشیر کشید پهلوان بدیع را دید قمر را گفت اخیار گفت
من الآن میروم اردوی اسلام را بهم میزنم ابو دوید آمد بامیر خبر
داد ___________ امیر منظور ملک را فرستاد که جلو گیر
اخیار پهلوان منظور را در ربود بردند مشاهیر که از دلاوران را فرستاد فرق
او را هم در ربود او را هم بردند اخیار آمد در خرگاه سلطان وضع جلال
اسکندر را دید مبهوت شد سلام کرد امیر جواب داد گفت اسکندر
چرا از پسرت رنجیده امیر برخواست گفت بیا برویم در خلوت
تا بتو بگویم دست او را گرفت برد بخلوت گفت این نا خلف
باعث شد که شب سر بلند افتاب را بریدند اخیار گفت من
میروم در اردوی قمر طبل میزنم خوفت بیا در میدان اگر مرا سخت
ترا الحال جنگ میکنم امیر قبول کرد اخیار رفت بقمر گفت که بگیر
برادر رحمه الله کشتن بد هو ترجی او را سلطان کرده گفت ابدا
بدیع اطلاع ندارد از کشته شدن برادرش دیگر آنکه مقتول بلند
بجسم است و بلند افتاب زنده است در فلان باغ نزد هر فتر است
و نسیم هم آنجا گیر است اخیار آمد کار رفت نوشت بجهت امیر داد بجلد
آورد بامیر داد خواند بعد از شام خوردن صبا را برد الست آمد در
بباغ دختر رسیدند وارد شدند امیر دختر را احوال شاهزاده را پرسید
دختر نشان داد امیر هم رفت برگشت بدختر گفت صبا را هم گرفتند
که مبادا خبر ببرد کاغذی نوشت بجهت قمر که اسکندر هم گیر آمد قمر جواب
گفت اسکندر رجا کجا رفته است که دیگر بر نخواهد گشت حکیم گفت

و جاه را بغربت یکی خواب نرگس را به بند دیگی ابو را بیاورد گفت رفتند یکی آمد
ابو را الیت بردان یکی آمد خواب نرگس را به بند د عاری از زیر تخت نرگس
درآمد بپیچید بکبرد جاه فریاد فرزند نرگس بیدار شد جاه را الیت ما
رها کرد رفت زیر تخت نرگس از جاه احوال پرسید مقدمه را گفت
پرسید امیر کجا است گفت خبر ندارم نرگس جاه را خواب است شبهه خود
کرد در جای خود خوابانید خفتی شبیه او شد رفت نزد قمر گفت خوابش
بستم و فهمیدت از الطرف صبح خبر بسیلم دادند که ابو را دیشب برده اند آمد
روبارو کفر جاسوسی خبر بقمر داد گفت ابو را هم ببرند در میان باغ جاه
عق برار گریبان ابو را گرفت برد سیلم رسید دید بر گشت دیلم قبه
را برداشت آمد باره کفر هر سه دست ببکده افتادند میان
کمره جاه در قمر بنا کردند بکشتن از صدای ... قمر بیدار
شد عق برار حرکت کرد رفت در هوا فریاد زد دبرو پدر سیلم گفت
امیر و بابا بردسا بر بنی جا برده تا برود قمر گفت بردند در باغ سرو
آرا همان برختر کی بلند افتاب مانیش بجه سیلم و پدر اتش بر
گشتند آمدند باره بارسطو خبر دادند گفت یکی برخی نجات ...
عبدالنواهر را طلب شد سیلم را برداشت بهمراه تیمها حبشی رفتند
که صدای طبل رزم از اهل کفر بلند شد ارسطو گفت جواب دادند روز
دیگر صف آرایی شد جاسوسی خبر بقمر داد که سردار اسلام رفت بخوابی
باغ سرو آرا قمر گفت پنج خلیفه بر خرق نرگس اول برخواست بعد
چهار خلیفه دیگر برخواست گفت با دستیاران بردید رو بباغ
رفتند بعد قمر فرستاد که بدیع الزمان گفت امروز احوال ندارم
نقاب انداخت سوار شد رفت ایشت صف ... دلست الیاکرم
تمام میدان دید اخیار رفت بمیدان از اسلام مرد خواست
هوار ... سر آمد کتفش را شکست بردند البنی آمد بعد از زرد
گردن کوه فرقش را درید بردند بدیع آمد بمیدان جلو بر اخیار
گرفت برزم در آمدند بهلو اخیار را درید بردند بدیع از اسلام
مرد خواست قمر فرستاد پیش او که بیا آمد پرسید کیستی نقاب
برداشت دید بدیع است مرخصی کرد آمد بمیدان مرد خواست
که نقاب دار زنده پرشی رسید با بدیع رزم کردند بکشتی رسید
شام دست بر داشتند بدیع رفت در بیابان که نماز بجا آورد
زنده پرشی هم رفت نماز خواند برگشت تنهات بشام خوردن بدیع

رسید او را دید دختر

رسید او را دید دختر است مایل کرد دید پیش آمد اظهار عشق کرد زنده
پوشی فرقشرا درید افتاد برد بندش طبل رجعت زدند بر
گشتند بارگاه آمدند نجات داد خواهر امیر را بدستیاری نرگس و سیلم
لشکر کفر عبدالنواهر آمد حوالی باغ نرگس بدختر گفت که من از این
غول میترسم دختر گفت مترس که در ده هزار عمارت ادم مفرقی است
که هر که میرود باو بپیچد او را بایه بکنند زیر پای او در ... بالکن
میرود شیر است او را که کشند راه پیدا شیخ کی هم ایشان را ... دلیز
نرگس شب آمد نزد سیلم مقدمه را گفت سیلم امد لکدرا ... ادم مفرقی
را انداخت در پیدا شد باز کرد رفت پایین شیر را دید پنج کلون او را
گرفت از جا کند بدو بانداخت راه پیدا شد بشر را برداشت با سیلم ...
در بیابان کشته برگشتند نرگس آمد بالین دختر خواب او را الیت او را
با امیر و بلند افتاب صبا نسیم و ابو برداشت آورد بارگاه نزاعی بابا ...
دختر شه صبا صورت نرگس آمدند در باغ صبح خبر ببابا دادند که
دستاقیانرا برده اند بابا گفت یقینی دیشب خداوند فرستاده برده است
قدری شراب بیاورید بخوریم بعد ما هم برویم نزد خداوند یک ... شراب
آوردند بابا بصبا گفت خلیفه ترس چه شو ... را شراب بده صبا
برخواست کلاگرا شراب داد خوردند افتادند همه را سر بریدند بابا
گفت الحمد امروز در باغ بجه ... بار کشتی آوردند بار کردند
آوردند بارگاه نواهر بلند به بابا گفت من دختر را میخواهم بابا گفت
من چشم ازاو میپوشم آمدند ... امیر رفت در خرگاه ... بابا
امد خدمت امیر مقدمه را گفت امیر فرمود چه عیب دارد جاسوسی
قمر را خبر داد حکیم گفت جاه بغربت به بیند چه خیال دارند رفت
آمد گفت دختر مسلمان شده است و خیال عروسی دارند حکیم
گفت یک جاه بر خودش شبیه دختر بشود جاه دیگر دختر را بیا
ورد من دوایی میدهم استعمال کند بلند افتاب شب زفاف که او را
تصرف کرد بعد از جماع هلاک میشود جاه ها که شنیدند همه بپای ...
افتادند چیره زالی جاه ولیقت گرفت برخواست دوا را از حکیم گرفت
با جاه دیگر امد بارگاه اسلام خواب دختر را الیت داد با ...
جاه برد خودش شبیه دختر شد ماند در جای او در حجله شب
دیگر دست بدست دادند بدستور العمل حکیم دوا را استعمال کرد
شاهزاده با او جمع شد صبح رفت در حمام برون آمد احوالش

بهم خورد

باهم خود افتاد غش کرد امیر را خبر دادند ارسطو را بر داشت آمد بالین شاهزاده ارسطو
نبض شاهزاده را گرفت گفت این مرض غیرت باید شاهزاده با چهره زالی
جمع شده باشد امیر رفت دختر را گرفت تحقیق کرد مقدمه تدبیر حکیم گفت
کار هم حقه بابا او را بهوش کرد لعبت را داد گفت بیرزنده زنده در خاک کنم
دخف شبهه جاجی شد با میر گفت مراد در خرگاه بخواهد چو باشوید من
مقدمه را عرض میکنم مرا بدست نرگس بسپارید چنان کردند نرگس بغل بابا را
ابریت در کرشه جادر انداخت جا جی خبر بقمر داد فرستاد آوردند هرچه
خلقا اسم خواندند دمیدند باز نشد آخر چون قمر اسمها خواندند تا باز شد بابا
گفت من میروم بار رستم اسلام شاید خواب نرگس را ببیند قمر او را مرخص
کرد آمد به نرگس گفت یکی از دستیاران را صورت خود کن جواب بدید
دخف شبهه جاجی که صورت دختر شده دختر خنجر طلسم بند دو جعفر
را بردار با خود برو تو بدو خواب نرگس را بستم خواستم بیاورم اسکندر رسید
فرار کردم این باشی بلکه کار صورت بد هی چنان کرد رفت در ارم کوه
ماند حکیم گفت پنج خلیفه بروند از رستم اسلام را از زیر سحر کنند یکی از آن جنگ و جنگی
بعد آمد امیر را خبر داد امیر سالار را برداشت رفت با نسیم و صبا ابو
رفتند بدره ارسطو و حکما بلیناس افتاب را بردا شتند رفتند باز در دره
بجهة معالجه شاهزاده نرگس با چهار خلیفه آمدند در کوه نرگس گفت من
میروم زیر دلت که سحر باری قمر صدمه نرساند رفت یکطرف هر چهار
چهار خلیفه سحر میکردند نرگس بدل مرکز و دخفاشی اسم میخوانند میدمید
که هر وقت بخواهد اورا از زیر سحر در آورد بتواند صبح قمر از خواب
بیدار شد دید سر های رستم اسلام یک تل آتشی است خلیفها آمدند
قمر با ایشان بخشش و آفرین کرد اخیار را بهمین تیغ دید گفت من بابدیع
الزمان کشتی میکنم اگر مرا گرفت اطاعت میکنم قول رشد فردا کشتی
بگیرند شب اخیار را بملازمانش گفت او را سوار کنند ببرند در یک
طرف سرپا کردند صبح قمر خبر شد با قوای حکیم کاغذ نوشت بجهة
ارقم شاه جابلقا داد به نرگس برداشت رفت از دریا و بیابان
که داشت هامون رد شد رسید بشهر جابلسا شهری دید محکم معظم
دار دشد رفت ببارگاه تمام اهل بارگاه را مرصع پوشی دید امیران
دلیر در بالا دست همه امیران کهیار همین تیغ را دید گویا شهزاد است
که دو باره زنده گشته است بیای برآمدند دستها را ارقم شاهزاده دید
طرقه سلطان دلاور است همه خوشش هم چنین است کاغذ را داد

و زبانی هم مقدمه را گفت چنان حالی کرد که تقصیر از جانب قمر است ارقم شاه خبر داشت
بقمر که هرچه هلاکت نمایند است خبر رسیدم نوشت به اخیار بهمین تیغ در جوف نهاد
داد به نرگس آورد داد بقمر کاغذ اخیار را فرستاد نمین خودش دید نوشته
است ظاهرا اگر دوست کنیم جادوها را اتمام کنی بنا بگذار ربملک کیر سرنرگس
گفت برو بگو اخیار خدمت میرسد رفت بعد اخیار سوار شد آمد
نزد قمر گفت مامور خدمت میباشم حکیم گفت با نصد جادو با اخیار بروند
اژدر دره و بشر دره را بگیرند اخیار را کشند رفت که جادوها از عقب بیایند
بابا ریگ بدل ها ظاهر شد رفت با میر خبر داد با امیران از دره بیرون آمد
جلو گرفت اخیار گفت مصلحت چنین است یک مجلس با هم بنشینیم بگوییم چه
باید کرد گفت فرمان ایم بار رستم شاف داد امیرآمدی در خلوت اخیار
اخیار آمد بخلوت مقدمه را با میر گفت امیر گفت اگر چنین است
بابا را همراه خود ببر هرچه بابا بگوید چنان کن گفت چکنم بابا گفت
بنویس بجهة قمر که اسکندر زیر سحر رفته است آمده در منزل من با او
قرار رزم دادم امدا دجاجه بغربت کاغذ را داد به نرگس برد جواب آورد
که با نصد جادوی دیگر می آیند حکیم گفت جادوها در کوه منزل کنند بابا
به اخیار گفت شب فردا در میدان با اسکندر رزم کن خود را اکبر بده
خلیفه جادو می آیند شما را میبرد در بیابان میکشد از دانجا و دوست بارک
او را بغربت میآید رد قبول کرد طبل رزم زدند روز دیگر صف
آرائی شد جادوها رسیدند رفتند در کوه اخیار آمد در میدان
امیر را خواست آمد با هم رزم کردند یکشبی رسید نزدیک غروب
افتاب امیر اخیار را ابرت جادو سرا زیر شد او را ربود برد در
بیابان نهاد آمد بابا را برد بابا گفت من صورت هر زیر بین جز بر
میشوم صبح میروم از رستم اسلام اسکندر را وعده میکنم و صحبت
میکنم صبح بابا شبیه هر زیر آمد بار رستم اسلام نزد امیر بنا کرد از
خداوند کشید کی با تعریف کردن گفت مرا فرستاده است که
اسکندر بگیرم ولی من خودم آمدم نزد شما که به نصیحت بیا بگیر اطاعت
کنید امیر گفت هرکس مرا در میدان بگیرد اطاعت میکنم هر زیر برگشت
آمد در میدان خبر دادند از طرفین صف آرائی شد هر زیر مرد خواست
اسکندر رهبر آمد در میدان بابا با او رسانید که خدا اکبر بده من نسیم
اسکندر رهبر است به تیغ کرد بابا بابا زد به بند دلتش بدور

افتاد بعد از ان دیگر زد بگردش چهار از الب انداخت بیمارها بستند بردند مرد
خیالت اسکندر بین هیکلان آمد به همین قسم خبر آمد هزبر جلا فرها دزد
اسکندر رخصت بیا امیر آمد بدو ساعت گذشت امیر را الحمد اشاره
کرد جادو باقی امیرا از البستند هزبر آمد در سرا پرده آمد رهنمونی
گفت کل امیرا را آوردند حضور همه گفتند گویا پرست شدند جمعی
طایفه سحره قمر و جمعی امیر حکم کرد جادوها از کوه آمدند امیر فرستاد
از ان اژدر دره جادو در دستگاه آوردند که بردند خدمت گفتند گویا
هزبر جلا کاغذی نوشت بجهة ارسطو داد به نرگس برد باژدر دره یک
جادوی گرفت لهذا ارسطو آورد با کاغذ دستور العمل داد به بابا خواند جادو را
گفت زدند بغداد جادوها هر چه زدند همگی دیوانه شدند از ان طرف قمر
خبر شد که اسکندر اطاعت کرده است با جمعی افاده کرد که این همه خدا
وندان نزد ماده نمی توانستند اسکندر را تمام کنند یا مطیع کنند آخر
بدست ما مطیع شد حکیم رمل کشید دید طالع اسکندر در ترقی است
طالع قمر در ضعف بقمر گفت طالع اسکندر را اوج دارد قمر جادوی را
فرستاد بجاسوسی رفت آمد گفت جادوها و امیران اسکندر و جمعی اسکندر
طلا کشیدند گویا پرست شده اند بگفته هزبر بن خنزیر مجمع العدوان
قمر بحکیم گفت حکیم گفت حال
است که اسکندر این کار را بکند بغربت جادوها بیایند قمر جادوی دیگر را
فرستاد رفت آمد گفت کل جادوها دیوانه شدند آنها حکیم گفت
هزبر را بیاورید جادو رفت بابا را آورد نزد قمر حکیم دید گفت این
نیست قمر مواخذه کرد بابا گفت بابا گفت تبنی دفع ندارد
ارسطو این کار را کرده است جادو رفت ارسطو را آورد بعد
گفت جادوها نبردند دیوانه ها را بیاورند رفتند آوردند حکیم گفت
علاج کن هر چه کرد نتوانست عاجز شد ارسطو گفت مرا رها کنید
میروم برای آنها می فرستم خوب شوند رهایش کردند آمد ارسطو
خبر داد نرگس رفت بابا را آورد بعد فرستاد در اژدر دره نزد
بلیناس حکیم که فلان جا را بده نرگس رفت آورد کاغذی نوشت
بجهة قمر با ادا داد آوردند قمر خواند دید نوشته است این کار را این
شراب بده جادوها بخورند شب بخوابند صبح خوب میشوند چنان
کردند صبح همگی مردند جمعی که قمر فهمید این کار حکیم ارسطو است آمد به

از دار السلام

از دار السلام بابا را رجعه برد گفت بدار بزنند حکیم گفت خداوند این پدر مرا کشته
است او را مجنون به بدهید تا او را بعقوبت بکشم داد بابا را او برد در جادو رحمی
جمع جادوها را گفت جادو را گرفتند مضبوط سنگ میکشیدند حکیم
بابا را برد بجادو بجای میخ کشید نبات شکنجه را نهاد بابا گفت بدست هم یک
همچنین کن هر چه خود جانش را فدا کرد حکیم گفت من ترا زنده نخواهم گذارد
و بنا کرد داغ بسیدن بابا گذاردن ده داغ بسینه بابا نهاد بابا مرد از ان
جانب امیر در ارم خواب بود خواب دید نسیم در خرمن آتش افتاده
میسوزد فریاد میزند شهریار مراد دریاب امیر سراسیمه از خواب
بیدار شد نرگس را خواست فرمود برود ببیند به نسیم
بابا چه آمده است نرگس به تعجیل آمد در سرا پرده قمر دید نخ امد گفت
حکیم اینقدر نسیم را داغ کرد که مرد نرگس آمد دید در جادو حکیم را جا
گرفته است از بالا و پایین اسم خواند دمید کل جادوها از الحمد
رفت در جادو بابا را بابا نکرد برداشت برد خدمت امیر امیر نعش
بابا را دید گریه کرد به ارسطو گفت ببین مرده است یا زنده نبض
بابا را گرفت عرض کرد شهریار یک نفس باقی مانده است نزدیک تمام
رفته امیر فرمود علاج کن بابا را برداشت گریه کنان برد بجادو رحمی
بگفته نرگس جادوها رجادو ارسطو را گرفت که مبادا آتش او را
ببرد ارسطو تا صبح معالجه کرد به شد صبح امیر آمد بعیادت بابا
نشست بالین نسیم احوال پرسی کرد بابا عرض کرد شهریارا حالم
خوب است ولی قوه حرکت ندارم ارسطو گفت خوب میشود
امیر رفت عصر ارسطو بابا را آورد خدمت امیر بابا عرض کرد
شهریارا اذن بده حکیم را بکشم امیر اذن نداد از ان طرف حکیم
گفت جادو برو جمعی اسکندر را بیاور دو جادو شب آمد خواب
امیر را الحمد برد با زنجیر بغل امیر را البستند خوابش را باز کردند قمر حکیم
قتل داد حکیم گفت خداوند بده بمن تا او را بزجر تمام بکشم
گرفت آورد بجادو رحمی جاسوسی دید دوید آمد خبر داد صباح
و دیلم نیرم را ببرد انگشت آمدند بار در رکوع صبا با سنگ زد بر
حکیم افتاد سیلم آمد بجادو امیر را برداشت دیلم و نیرم دست به
بکشه کردند جمعی جادو را زدند مابقی فرار کردند امیر را برداشتند
آمدند بارگاه امیر به نرگس فرمود ارم بن کسرا از زیر سحر

در آورد آوردند

دراوردآمدند بارس امیرارسلو را با شرکسی فرستادک بازدم دره ازان طرف
بدیع الزمان از صحاب کم هیچ بیدار شد سوار شد بیرون امد و دید رفته
اند برگشت گفت من باید شیرا بگیرم شب دیگر بهانه را برداشت امد به
ارس ارسلام سرجارسوق بابا بدیعرا دید فرار کرد بدیع دلت بتیغ
عقب بابا کرد رسید بپی در فرخ دکان بابا فرهاد زد فرخ دید بیدار شد بیرون
امد بدیع بتیغ انداخت فرخ دهوه را عقب کشید سینه اشرا درید که بابا
لنذ عقب بدیعرا هم کمند کشید بیهوش کرد برد دستا فکرد صبح جاسوس خبر
بقمر داد جادویرا فرستاد امد کمین کرد تا وقت بدیعرا اوردند بقضا
و حاجت ایجا برد بانیم اوردشان برابر قمر بدیع گفت شیرا ابده
بمن تا او را بکشم دار آورد جلو جادو حفا گفت دار سر ما کردند بابا
را کشید بدار بابغل بسته که شبحر بسته بجعفر جادو با جاسوس خبر داد باسلام
صبا ابوسعید دلیم خرم آمدند کرسنه کمی کردند ابو بیش آمد گفت
من جاسوس بیتیغ پهلوان اسلام میخواهند بزنند بار [illegible] وکر غول
هم همراه [illegible] بدیع گفت این جاسوسرا بزنید زدند صبا
بیش آمد گفت میخواهند از طرف زیر دلت بزنند با بینی ارس بدیع
سوار شد صبا افتاد جلو شی رفت شد سیلاح برید بند دار را برید ابو
فرهاد بیانه ها [illegible] اسلام بیرون بیایند کمانداران متفرق شد بابا را با بغل
بسته برداشتند بردند صبا بدیعرا [illegible] کرد جلوشی رفت و دلت
اینها را خبر آوردند بجهت بدیع که شیرا [illegible] اسلام بردند صبا شنید
در رفت بابا را آوردند باری بغل بسته کوشه انداختند تا شرکسی [illegible] در
دره بیاید بارشی کنند از اطراف خبر بردند شیرا القمر دادند بدیعرا
ملامت کرد بدیع برانگفت بیرون آمد گفت سپاه خبر کردند
سوار شد که بزنند بارو [illegible] اسلام جاسوسی خبر با خبار داد که بدیع با سپاه
سوار شده اند گفت شاید بخواهد بزنند بار [illegible] من سوار شده بیرون
آمد جلو گرفت او را ملامت کرد امیر خبر شد بیرون آمد بدیع به
اخیار گفت حالا که مانع شد بکشید تا بکشیدیم برزم در آمدند
غلغله بازار ختم شد بدیع تیغ کشید اخیار بیانه شد بدیع هم بیاله
شد بگشته در آمدند تا غروب دلت برداشتند در میدان ماندند
بجهت رزم فردا که نقاره رسید رفت جلو صف بقمر آهسته
حرفی زد قمر گفت [illegible] میدان سرجا [illegible] بجان بدیعرا برابر

برگهان بیاید جو

برگهان بیاید چو صف امد برگردانید قمر هم رفت دارای نقابدار گفت
در میدان بجهت او بزم آراستند تعارف با اخیار کرد بیامد نقاب
برداشت که شراب بخورد اخیار دید مایل شد امد اظهار عشق کرد
دختر گفت باید با من رزم کنی قبول کرد صبح مقدمه شب را با امیر
عرض کردند امیر گفت این همان سرو آزاد است یک پیاله او را
بیاورد صبا بی طلب شد رفت صبح صفها بسته گردید نقابدار
سوار شد [illegible] پیاله رسید [illegible] بنقابدار داد هرچه باز کرد دید تماس
ندارد و سفید است متحیر شد پیاله بر بینی آورد که [illegible] حرفی بنقابدار بزنند
او را بیهوش کرد برد قمر جادو فرستاد که او را بیاورد امیر دید پیش امد جادو را
باتیر زد از قفا همان جادو [illegible] بغل ها را بسته [illegible] نعش [illegible] باز شد اخیار
پیش امد بد امیر گفت و برگشت در میدان مرد حق است که [illegible] مقرب
اذن گرفت آمد رزم کرد اخیار فرشرا درید بردند اخیار فریاد زد که امد
خوهت بیا امیر گفت جادو [illegible] را هلی صف زدند خواست برود
در جادو که [illegible] رسید شاهزاده دار [illegible] را آورد [illegible] افتاد
میدان خواست امیر [illegible] بیرون رفت اسلحه [illegible]
بیرون آمد بهمان جلال اسکندر امد در میدان بدیع شاهزاده را دید
تاخت آورد در میدان با اخیار گفت [illegible] رزم این [illegible]
گفت تو از من زبردست تری بدیع او را قسم داد که [illegible] شاهزاده [illegible]
گفت [illegible] تو هم خواهر رسید او را قسم داده اخیار [illegible] گفت
تو مرا تمام کرده [illegible] با و عده [illegible] من [illegible] کردید تا
رزم را با تو تمام کنم قمر دید فرستاد بدیع برگشت شاهزاده با اخیار
بزمی در آمدند بگشته رسید عصا او را بر زمین زد [illegible] اسلام
کرد بد گفت شاهزاده او را [illegible] بدیع امد در میدان
گفت بان در ایوان بجهت فردا فرود امدند
از طرفین سپاه جلو صف فرود آمد صبح بدیع [illegible] در میدان شاهزاده
بنی صبا امد بدیعرا ملامت کرد گفت [illegible] امرد [illegible] مثل
اخیار [illegible] از [illegible] بدیع از [illegible] صبا از میدان
برگشت رفت نزد قمر گفت خداوند [illegible] آفتاب را بیاورند
قمر گفت [illegible] مرد [illegible] بدیع [illegible] زد به بیابان
و رفت قمر جادو فرستاد او را [illegible] آورد گفت ببرید پهلوی [illegible]

او را هم برد

او را هم بردند بهلوی بلند افتاب حبس کردند بابا آمد خدمت عرض کرد شهریار همه
این فتنها زیر سر حکیم است اذن بده او را بکشم امیر اذن داد بابا خوشحال گردید
امد بار جو رسکه دید روز حکیم در منزل یکی از خلیفهای قمر است رکاب برقه
در منزل نخود حفه قمر بابا آمد این بست جادر خلیفه زمین جادر را طلسم کرد بابا از
نبست جادر او را بیهوش کرد درب امان جادر زنده بگیر رشن کرد در رفع ظلم
زمین سرا برده کرد دید شب بره با مغول بچراغ رسانید حکیم بارچه در خوابیده
بعد او را بیهوش کرد کنج هم رجادر را بیهوش کرد جاه یاری روی افلاک دیدند
راز بر شدند به بینند چه خبر است از ترس جادر انها را هم بیهوش کرد حکیم را
برد انگشت آورد بار جند بیاله را گفت کیسه شمع آوردند دامنه بیابان
چراغ روشن کردند حکیم را بحال آورد از سر نصرت بای حکیم بنا کرد بند از
بند بریدن هرچه التماس کرد بخرج نرفت بند بندش را برید تا آخر
همه سرش را برید در ایشان او باختن خوش خبر رفت اعضای حکیم را
ریخت در کیسه شمع سرش را مهر کرد برد انگشت آورد بار کف
کاغذ هم نوشت آمد در جادر قمر التماس کرد که این عریضه مرا با این
بیش کش بدهید بقمر الدنیا ز جاه کی گرفت برد خدمت قمر داد
کاغذ را قمر خواند دید نوشته است این پیش کش را قبول کن که تو هم
آخر این قسم خواهی شد قمر گفت در کیسه را باز کردند جلوی تخت
خالی کردند فرمود اعضای حکیم خدا پرست است او تنش تلخ شد
بابا برگشت آمد در اردو مقدمه را با میر عرض کرد بعد عرض کرد ترکی
صورت دختر جاه بشوی که سزاوار است من او را در خرگاه در صندوق
بگذارم بدست ابو بیارم جاسوس خبر دید بقمر بفرستد
او را ببرند امد دختر اصلی را در صندوق نهاد برد در جادر خفه ترکی را
گفت صورت دختر شد برد انگشت آورد در خرگاه بیهوشی در صندوق
نهاد بدست ابوالفتح سپرد برد بجادر شش کماندار در جادر نشستند
جاسوس دید رفت خبر بقمر داد جاه فرستاد ابو را بردند خدمت قمر
گفت دختر را بده برو ابو گفت من مایل دخترم اگر او را بجنگ بیارید
مرا آورش اطاعت هم میکنم قمر جاه یکی را همراه ابو کرد در ضمن هم باد
ببرد که دختر را بیاور ابو را اینها بردند امدند ابو دختر را آورد داد به
جاه برد ابو عقبش امد بقمر گفت فدا دنیا الوعده وفا قمر گفت
دختر را بحال بیاور آورد قمر جام شرابی به دختر داد گفت اسم که

بتو اموخته ام بجوان شراب بدهم بده بخورد دختر عمو جام را گرفت برد زیر نقاب در داد
داد ابو خود دست قنا واختا گفت ناک افتاد مطیع شد قمر گفت شراب بایشی سر
اسکندر است ابو آمد مقدمه را بابا گفت بابا امد با میر عرض کرد چند روزی شما
پنهان باشید تا من یک بدل بدهم امیر قبول کرد بلدا را صورت امیر ساخت
داد بابا او را در نزد قمر گفت یک جام شربت هم با میر بدهید مطیع بشود امیر
بدلی را بردند در نزد قمر بدلی شربت را خورد اطاعت کرد کاغذی نوشت
بابو داد گفت ببر بده بارسطو در خرگاه بلند بخواند ابو برد داد خواندند دید
نوشته است منکه اسکندرم اطاعت کردم شما هم اطاعت کنید ببینیم گفت جواب
بگوئید که قوه اسلام ما را مطیع کرد بعد اگر ما را در میدان گرفت اطاعت
میکنیم ابو آورد جواب کاغذ را داد بقمر خواند قمر بگفته اسکندر بدلی
گفت طبل رزم زدند بلدا گفت اگر بجنگ هم ببر پنجه شبی دست انها
را بگیرم باید هر کدام را سه چهار روز تلاش بکنم جاه شبیه من گردد
در میدان انها را اباب بگیرد قبول کردند شفیع شاه متحیر بعد حرکت
شده است اسکندر چنین شده است قنطوس را فرستاد بلند افتاب
وبدیعرا با جاه یکی بدیعرا البته بعد آورد ببرد اشتشه رفتند
دامنه کوه جاه را سر بریدند نعش بدیع باز شد قنطوس را فرستاد
جاسوس صبح صف آرا شد جاه صورت ابر امد در میدان مرد
خواست اسکندر بدلی خواست حرکت کند بابا گفت ملتفت کار خود
باشی مقدمه را گفت بابو آمد در میدان با ابر عم برابر شد او را باسنگ
بست کهیار و کوهر فاش ابست هلاکو خان محمد کنجا را هم بست البنی
را هم بست الوقت زد لحف جمع ابتا امیرزا از زمین کند بر زمین زد
پیاله ها بیهوش کردند بستند بردند ارسطو بابا را هم گرفتند بردند بقمر هم
ابرو دختر عم شراب و شربت داد همه مطیع شدند شب بابا به ترکی
گفت که برو جاهکی روی هوا را معالجه کن رفت چند از دبرکشاه
در دست همه را بغل بست بابا امد جاه یکیکه در طبل جادر سر جف بیهوش کرد
زنده بکو کرد قمر را در صندوق نهاد صورت او شد اسکندر
را بادشاه کرد گفت دیشب دزد بیدا شده است رفتند جا
ها نعش بسته را آوردند گفت بیش بیاورید باز شان کنم

اشاره به نرگس کرد خوش لب بهم زد نرگس بغلش زا باز کرد لعد قمر علی
بر خواست با کل ایران و جاه‌ها آمدند بار بر اسلام گفت ای یک که
بروی از در دره را بگیرید یک شد حرکت کردند آمدند در یک منزلی از
در دره قمر علی کاغذی نوشت بمهر جهانسوز داد به نرگس که بر سانید بجنگ
گفت تخت آوردند لشکر روی تخت جاه‌ها تخت را بلند کردند بر بلند
در بام عمارت نهادند کاغذ را دادند بمهر خواند دید نوشته است بنده بیره غلام
شما اینم میباشم تکلیف تو این است که بگوئی من اطاعت بکنم و فردا شب
بیا بالای سر جاه‌ها روی افلاک باشی اگر خواستند فرار کنند ببندش این
جواب آمد نسیم گفت بروید هیزم بیاورید رفتند آوردند گفت هیزم
پایه بلند زدند دور تخت را هیزم ریختند چندی در بالای تخت نهادند
وقت غروب آفتاب قمر علی رفت روی چندلی نشست جاه‌ها را گفت
آمدند بالای تخت نشستند دور تخت را هیزم بسیار ریخته شد گفت آتش
کشید آتش گردند جاه‌ها گفت چشم‌ها را بر هم بگذارید هر کدام دوازده
هزار مرتبه بگوئید یا فرج بگیل یا نر نکیل بدمید با آتش شهر آتش
میگرداندند بنا کردند ذکر کردن آتش شعله ور گردید بابا به نرگس گفت
مرا ببر با جاه‌ها دیدند قمر فرار کرد نعره کشیدند حرکت کردند که چهره
اسم خواندند دیدند کلاگ را انداخت ریختند در آتش سوختند بابا گفت خدا
قمر را آوردند سر بریدند حرکت کردند آمدند خدمت امیر مقدمه را گفت
از راه حرکت دادند آمدند رو به بدریه قسطوس مقدمه را دید رفت شفیع
خبر داد بدیع گلبند آفتاب بسته را برداشت رفتند رو بطرف جابلسا هیزبر بیژن
هیزبر در جلو کشید گویا خبر داد که آمد شفیع ده و شاهزاده و قضا طرا
برد در جابلسا ارقم شاه گفت بلبند آفتاب را دستاق کردند و خوانند را
گفت حاکم کردند بدیع الزمان و شفیع هر افتزل دادند ارقم بدیع را دربارگاه
مقدم بر کل ایران و پیران خوشحال شدند بشنو از امیر آمد در بدریه اهل شهر را
مسلمان نکردند دختر که سرو آزاد باشد او هم مسلمان کردید هیزبر خبر داد بدیع
گفت جاه بروید دختر را بیاورید جاه‌ها رفتند دستاق کردند آمدند دختر را برد
از بین طرف امیر در شهر بنا عروسی را نهاد دیگر از خواهران متوسل شاه را
بجهت خود عقد بست دیگری را بجهت اسفندیار بیژن خسرو قلعه دار عروسی کردند
شب زفاف از امیر نطفه شاهزاده بهم بسته گردید از اسفندیار نطفه اشکبوس

بیژن اسفندیار بیژن خسرو دلبسته گردید امیر بابا را فرستاد عقب بلبند آفتاب هیزبر در کشید
خبر داد خداوند کشید گویا گفت برو در شهر نزد ارقم شاه باشی اول اگر بیرون
هیزبر آمد در شهر بارقمشاه گفت بیا که بولت نسیم ابیاورد ارقم بیاید که هیچ
مهتر مهور راضی است آمد نشد بابا را هیزبر داد مهور آمد بگیر فتی ببلا هیزبر رفت
در قلعه خداوند جلو کشید از این طرف مهور آمد رسید لب آب دریا دید
نسیم خوابیده است او را بیهوش کرد برداشت برد صبح بابا بحال آمد خود را البته
در کمله بار دید فهمید مفت بگیر آمده است گفت رحمت مرا از میان بگذار
نماز بخوانم زمین گذارد از پرده کلیم در آورد بابا البته بنا نماز کردن در بین
نماز کبوتر معلق میزد دفعه سیم کبوتر معلق زد با لگد زد بدهان مهور خود
بر زمین بیهوش شد بابا فرار کرد خود را باز کرد مهور رسید بابا خود را شبیه غلام
سیاهی آراسته بود مشغول خارکنی شد مهور رسید بابا را دید صدا زد بابا
اشاره کرد که کرشم گریخت پیش آمد سراغ بابا را گرفت بابا اشاره کرد که از این طرف
رفت مهور برگشت بابا از عقب رفت بکنفشی سوار شد بیهوش کرد او را
لعل بست بحال آمد کفش سوار شد گفت مرا ببر بجابلسا روزها سوار
مهور میشد شبها او را بیهوش میکرد میبرد خوابید تا رسیدند حوالی شهر جابلسا
بابا دید یکطرف شهر باغ است آمد در سایه دیوار باغ مهور را بیهوش کرد خوابید
شاطر بچه دختر ارقم شاه از باغ بیرون آمد مهور را شناخت دید بسته افتاده
است بیهوش است یکی هم سر در بالای سینه او نهاده بچه است بابا را بیهوش کرد مهور را
بحال آورد باز کرد هر دو را برداشت آورد در باغ خدمت زیبا آرا مقدمه را
گفت از مهور پرسید نسیم چگونه ترا بست گفت در خواب بودم مهور
بابا را برداشت برد در شهر برابر ارقم شاه گفت ببرید پهلوی بلبند آفتاب
ببرند دستاق کردند هیزبر در قلعه خبر داد که اسکندر از بدریه بیرون
آمده است نوشت بادیه آورد بارقم شاه داد خواند گفت چه باید کرد
بدیع گفت وقتی که آمد با بتدار خاک جابلسا ایلچی خواهر فرستاد گفت
من پیشدستی میکنم کاغذی نوشت داد بکهیار سپهسالار که ببر در اردوی اسکندر
بده با و کهیار صد نفر از جوانان شمشیرزن از امیران جابلسا سوا کرد برداشت
آورد در یک منزلی اردو رسید امیر بخیال است که ایلچی روانه کنند خبر آوردند
اردوی که در یک منزلی فوج آمده است معلوم میشود ایلچی است یا اینکه سردار است
امیر فرمود پس صبر باید کرد تا معلوم شود روز دیگر بنجر کهیار وارد خرگاه شد

جلال و دستگاه امیر را دید متحیر شد کاغذ را در کمال ادب در آورد امیر فرهنگ نثار
نامه آوردند ریختند منوچهر شیر برخواست نامه را گرفت داد با میر امیر
داد با رسطو خواند نوشته بود که از جمیع پهلوانان جمع مان که در شیر نرده آمده اند
گذشته ایم ترم از این ملک برو والا تمام خواهی شد کاغذ را باو داد
امیر فرهنگ اگر میخواهد ما برویم بلند آفتاب بدیع شفیع را بدهد و کله
بگوید مسلمان شود ما میرویم و الا نمیرویم آنچه از دستش برآید کوتاهی نکند
کهیار بر خوالت سر فرود آورد روانه شد افسر بجیر از امیران فرهنگ او را
متابعت کردند نزد کهیار رفتند تعارف کرد بردشان بار رجوع قهوه
بزم بجهة انها ارائت چند جام که خورد مست شد گفت گویا این اسکندر
شعور درستی ندارد امیر بد باد گفتند برخواستند هر دو طرف در این
صحبه پهلوان کهیار رسیدند ریختند در امیران اسلام جمع را زخمی
کردند پیاده آوردندشان در خرگاه کهیار هم همان شب گفت
کردند رفتند رو بابل از بیراهه

از این طرف آمدند خبر بامیر دادند گفت یکی برود تلافی کند لهراسب اینکه
لقب با نوذر رهبی شیرزاد حرکت کردند امیر مرخص کرد بتعجیل آمدند چند
منزل رفتند نرسیدند لهراسب برگشت نوذر ریشهر گفت تا من تلافی
نکنم برنمیگردم رفت تا رسید حوالی باغ زیب آرا فرود آمدند خود شب
تنها رفت در باغ زیب آرا دید هر دو بهم مایل شدند دختر پرسید
جوان کیستی جهة آمدن باینجا چیست نوذر مقدمه را گفت دختر شاطربچه
خود را فرستاد به تحقیق رفت برگشت گفت از دروازه لشکرت
شهر وارد شدند نوذر احوالت پرسید دختر گفت شما صبر کنید من
منتظر هستم بیایید کاغذ ... داد شاطربچه برد در شهر در رفتن بود
که کهیار از عمارتش بیرون آمده بود برده نزد ارقش شاه کاغذ را باو
داد خواند دید نامه دوستی نوشته است یکی از خدا پرستان آمده است
حوالی باغ من ترا خبر کردم خودت میدانی کهیار افکار برادرش را
گفت برو تا عصر او را بگیر بیاور شاطربچه برگشت خبر داد نوذر
از باغ بیرون آمد رفت در جا در صحن دختر آمد لب در باغ لشکرت
که افکار رسید نوذر سوار شد بیرون آمد با افکار برابر شد افکار
تیغ کشید نوذر از کفش بیرون کرد دختر عشقش زیاد شد افکار گریخت

نوذر را گرفت یک

نوذر را گرفت بکشتی در آمدند غروب شد در میدان ماندند دختر شام و چراغ
بجهة نوذر فرستاد صبح هیچکدام پنجصد سر کرده سپاه نوذر آمدند از دختر
جویا شدند گفت شما سپاه مرا بردارید بروید لشکرت باغ تا نوذر بیرون
شاطربچه را فرستاد برای خبر رفت در شهر دید جاسوسان رسیدند خبر کهیار
دادند سوار شده آمد در باغ از دختر جویا شد گفت من خبر ندارم در این بین
بیاره رسید کاغذ باغ داد خوانده گفت ملتفت شدم سوار شد رفت شاطر
عقبش آمد دید رفت در قلعه ییلاقی خودش نوذر را از قلعه در آوردند
لجن بسته انداختند بالای ... ده بردند در شهر نزد ارقش شاه افکار گفت
دختر با این جوان راه دارد ارقش جهة پرسید گفت بجهة اینکه شام و چراغ
از باغ بجهة او فرستاد ارقش گفت خبر کنید بیاید در شهر شاطربچه نگاه
شراب بدختر خبر داد که آمدند گفتند پدرت ترا خواسته دختر
سوار شده آمد در شهر ارقش از او مؤاخذه کرد گفت من بجهة آبروی شما
این کار را کردم ارقش گفت بجهة این تهمت باید بروی در دستان قتل او
را بکشی گفت اینکار را بد نامیش زیاد است از انجانب پس بفرمائید فردا در
میدان او را بیاورند بار داری من نقاب انداخته بیایم او را گردن بزنم
ارقش شاه قبول کرد گفت آفرین این خوب خیالی است دختر آمد در
نزد دایه چه حالت سکرد دایه گفت شاطربچه را بردار برو کمند او را بیاور
شب آمدند شاطربچه کمند را بهمن شکرد بدستیاری کمند آمدند در بام دختر
گفت بام را سوراخ کردند شاطربچه را با کمند پائین کرد نوذر را بار کردند
کشیدند بالا بردند صبح دختر نقاب انداخت آمد جمعیت حاضر شدند بیاره
رفتند دستاقی را بیاورند دیدند نیست برگشتند گفتند او را بردند
افکار گفت نزد زیب آراست من او را پیدا میکنم حکم شد ... حرم
خبر در حرم دادند دختر بدایه التماس کرد نوذر را برد در صندوقخانه نهاد
تو صندوق چند بقچه ریخت در بالایش نهاد خواجه ها آمدند در حرم
گردش کردند کسی را ندیدند خطر ... صندوقخانه اطاق دختر را
هم گردش کردند کسی را ندیدند خبر بارقش شاه دادند با افکار برگشتن کرد
گفت بعهده من که او را پیدا کنم شاطربچه ظاهر آمد خبر داد نوذر

بدختر گفت

بد خبر گفت یکنفر بلد همراه من کن مرا از شهر بیرون کنند شاطر بچه را همراه نوذر
کرد او را از درب پائین قصر بیرون آورد افکار دید خبری نیست شب
به شکار می کنند آمد در بام عمارت دختر هرچه نشست خبری نشنید شاطر بچه
نوذر را برد از شهر بیرون راه با غرابادوش نشان داد برگشت آمد نزد دختر
گفت بردم رد کردم فرستادمش رو بباغ افکار شنید آمد بزیر سوار
شد از شهر بیرون آمد رفت رو بباغ از آن طرف نوذر میرفت رسید
بر دو خوانه آب حالات از بس عبور کنند گفت شب را همراه کنم
شب تاریک است آمد در حوالی بید گرفت خوابید افکار با پیاله آمد بیرون
شهر به پیاله گفت برو حوالی باغ خبری بیاور رفت آمد حوالی رود خانه
دید نوذر خوابیده است رفت بتیغ از اسب پیاله شد پیش آمد بزند او را
که نوذر بیدار شد بند دست او را گرفت بنا کشتی در آمدند هر دو
یکدفعه افتادند برود آب هر دو را برد صبح پیاله برگشت اسبها را
دید بی صاحب است گردش کرد کسی را ندید اسب را نبرد آن است آورد
بشهر خبر بکهیار داد پریشان شد گفت چون برادرم پسر و پیاله کشته
را میکشم حکم کرد دار برپا کردند در میدان فرستاد نیم دیلنه افکار را
آوردند بابا بنا کرد بد گفتن و فحش دادن بابا را زدند هر دو شاهزاده خندید
پرسیدند چرا خندیدی هیچ نگفت اصرار کردند گفت معلوم خواهر شد
شاهزاده را بدار کشیدند هیزم او ریختند آتش کردند که بابا را بسوزانند بغل
باز کردند لخت کنند بسوزانند پیش باز کرد پیاله‌ای زهر خورده عقب
کشیدند بابا فرار کرد فریاد زد که اگر موئی از سر شاهزاده کم شود
همه را میکشم و رفت شاهزاده خندید بدلیر اخبر دادند گفت
چرا او قناطر سرا خبر نکرد دید حالی به پاره بلند افتاد بر دستاق
کنند که نیم تامتان میکند بابا برگشت بدل [illegible] دید کهیار
حرفی با رقم شاه زد با یک پیاله سوار شد از شهر در آمد و رفت
بابا عقبش آمد دید رو بسمت [illegible] میرود بابا آمد [illegible] شکار
چرا است آهوی را گرفت سر بریده دارد زد او را در نزد کهیار زده
یکمنزلی [illegible] کهیار رسید [illegible] گفت حیات دم آهو را بدو میکرم

گفت ذکر …

گفت ذکر مرثی قبول کرد آهو را کباب کرد داد خوردند بیهوش شدند پیاله را لخت
کرد گوشه انداخت کهیار را برداشت بغل بسته آورد خدمت امیر مقدمه
را بعرض رسانید امیر فرمود بحال بیاورش بحالش آورد گفت لغلش را
باز کن باز کرد پرسید آمده بجهت جنگ گفت آمدم بجهم از طرفه بردم
امیر گفت اسب باو دادند مرخص کرد کهیار گفت شهریار یکی را همراه
من کنید بردم شاهزاده را ببرم بیاورند بابا ابو را گفت همراهش
برو کهیار ابو را دید فهمید این همان پیاله یکچشم است که بدبیع تعریف
از او میکرد باتفاق هم روانه شدند آمدند تا رسیدند بآن پیاله
که بابا لخت کرده بجهت اسب پیاله شد غذائی خوردند خوابیدند کهیار
پیاله را گفت ابو را بیهوش کرد دست برد انداخت در غاری کهیار اسب
خود را است بدر خیمه سوار اسبها پیر شد برگشت آمد بارگاه شبانه
وارد اردو شد پیاله را گفت کشتگی رهرو را بیهوش کرد در فتنه در
حرم که بابا رسید کشتگی را بیهوش دید از این است حرم آمده صبح را
کنند رفت در چادر [illegible] امیر را بیدار کرد برخواست بیرون
بیرون آمد دید [illegible] را بیهوش کرده اند امیر از کهیار پرسید اینجا
آمده جنگی گفت عرضی خودم داشتم امیر فرمود بگو گفت برادرمن در لوای
تو هر کم شده اند امیر لهراسب را خواست آمد او را برد بدست او برداشت
آوردش بجا در خیمه گفت این پیاده بسیار نامرد است لهراسب گفت
تو هم بسیار نامردی که شاید حرفی بزند بتقاصی نامردی او را [illegible]
نگفت بابا رفت رو بشهر کهیار صبر کرد لهراسب که خوابید برخاست بیرون
آمد اسبی که امیر باو داده بود بیرون آورد در کوه بسته بود سوار شد
و رفت از آن طرف ابو صبح در غار بحال آمد برخاست خود را باز کرد از
غار در آمد رفت رسید باسب کهیار دید بدرخت بسته است باز کرد
سوار شد آمد رسید بکهیار کهیار ابو را دید صدا زد پیاله بیا انعام
بگیر اسب مرا ابده [illegible] را بگیر ابو از اسب پیاده شد راه گرد
گفت تو هم راه کن من انعام نمیخواهم کهیار هم پیاله شد اسب را راه کرد او گرفت
سوار شد آورد بار کهیار هم رفت رو بشهر [illegible] بابا رسید
بعد از سه روز کهیار روانه شد بابا او را دید رفت بخانه [illegible] شب بابا آمد

یا این او

بالینی او با خنجر زد در بالای ممک ها دسته نشست کهیار از خواب پرید بابا گفت
مردن نامردی یکقدم فاصله دار دراز با عمرت خواهی کرد نمی فهمیدست
بابا را بگیرد بابا فرار کرد صبح کهیار آمد بارقم گفت امشب آمده است دنبال
بلند آفتاب دیشب آمده بود بالینی من خواستم او را بگیرم فرار کرد ارقم
گفت نگهداشتن پسر اسکندر باعث معطلی است بهور گفت امشب
کشیک او را بکشی تا فردا بدهم ببرند در قلعه خداوند روز دیگر صبح
گفت عراده آوردند شاهزاده را انداختند در بالای عراده بردند
رو بقلعه خداوندیا جمعی که همه شان هم فردا از عقب بروند بابا دید
جمعیت بسیار عراده را بردند

بابا شب آمد از قمت هرا بهوش کرد شب یاد که صبح سوار شد با کهیار رفتند بقلعه بابا
از پله ها بالا رفت رسید به پشت گنبد دید خطره از بلور است استاده دید صدای
از گنبد آمد که برسید افکار را بیاد در بیر آمده است پشت قلعه ایستاده است رفتند
او را آوردند کهیار را از او احوال پرسید گفت با نوزر کشتی گرفتیم هر دو در آب
افتادیم بیجای شدم وقتی بحال آمدم خود را در چادر مرد تاجر دیدم آمدیم رسیدیم
باینجا پاره صدائی از گنبد در آمد که ارقم ابکر بدید که چه نیم است کهیار
بابا را لعنت زد بیرت داد بمهتر بهور برد بشهر در خوابنجه دستاق کرد
کاغذی خداوند نوشت داد بکهیار گفت ببر بده بارقم آورد داد خواند
دید نوشته است باید اسلام را بدون جنگ تمام کنی ارقم افکار را
سردار کرد سفارش چند باد نخف فرستاد شش جلو اسلام بعد از سه
روز مقصد های برادر مطلب ها که رئیس عیاران بود او را سردار
کرد عقب افکار فرستاد افکار رسید برابر لشکر اسلام فرود بعد از
سه روز دیگر مقصد دار دشته یکطرف فرود آمد شب افکار را از قزل
مقصد گفت فردا من میروم بجهت دلالت نزد اسکندر رانی مسلمان
میشوم روز دیگر رفت مسلمان شد مقصد کاغذی نوشت با میر اسلام افکار
از مکر است دیشب با من چنین گفت امیر بافکار گفت چنین است گفت
من فردا با تو رزم میکنم اگر مرا گرفتی مسلمان میشوم امیر قبول کرد روز دیگر
صف آرا شد افکار بمیدان آمد فریاد زد اسکندر رحمت بیا امیر
گفت چادر هوشنگ را جلو صف بر پا کردند رفت در چادر اسلحه

رشید برون آمد

رشید بیرون آمد با افکار برزم در آمدند تا شب رسید غروب دست برداشتند
صبح افکار رفت انوار برادرش آمد در میدان از امیر جدا شد امیر فرید
ما خبر نداریم برگشتند تا افکار رسید اشتر امیر با او گفت برو در ارمن
مقصد شد پیر انها افکار را برده باشند ابو منیره مرد وار آمد به
ارمن مقصد گدائی کنان رسید در چادر مقصد ابتدا گدائی کند مقصد
فهمید چو خبر است مشت زر در دامن او ریخت داد او را صدا زد آمد بگیر و بند است
ابو را گرفت گفت تو بیاله اسلام ابو الفتح نام است بپرس بین و در شهر افکار
را پیدا کن ابو آمد خدمت امیر مقدمه را عرض کرد و رفت رو بشهر مقصد
کاغذی بجهت ارقم نوشت داد بجیبر برد ابو آمد وارد شهر بابل شد بصورت
بدل آمد در بارگاه ایستاده تماشا که جیبر مقصد وارد شد کاغذ را داد ارقم
خواند داد بمهتر بهور خواند دسته بدسته پیاله ها را برد است رفت در شهر کرد
ابو آمد برجهت بخرابه وسط راه از دو طرف بر ره اش کردند او را گرفتند
آوردند حضور ارقم بهور گفت ببر در خوابنجه دستاق کن [illegible]
کرد از آن طرف مقصد آمد خدمت امیر مسلمان شد افکار دانست [illegible] آمد
مسلمان شدند مقصد عرض کرد شهریار سرداری همراه ما کن برویم شهر بابل را بگیریم منوچهر
دهیار را سردار شدند بعد شیرخان و مظفر ها و شاهر کراز و دندان را با محراب شاه
برادر منوچهر شاه همراه ایشان کرد آمدند تا حوالی شهر مقصد غائبانه نوشت به
جهت ارقم شاه خواند یکی از وزرا را فرستاد روز دیگر آمد از شهر بیرون رسید نزد
ایشان سبب آمدن را پرسید مقصد گفت برو با اهل شهر بگو که باید اطاعت کنند
و مسلمان شوند وزیر برگشت روز دیگر کهیار رهبت بستن با سپاه از شهر بیرون
آمدند صف کشیدند مقصد آمد در میدان مرد خواست کهیار آمد رزم کردند
تا شب رسید غروب دست برداشتند شب در میدان ماندند مقصد نوشت
بجهت منوچهر که اذن بده پیاله بنوشم کهیار را بیاورد و در شهر را با آتش بگیرم
منوچهر اذن نداد گفت اسلام نامردی نباید بکند مقصد آهسته به پیاله خفی
گفت برو بکهیار بگو نیمه شب برود در شهر رفت گفت کهیار رفت در
شهر صبح مقصد برخواست پیغام داد بجهت منوچهر که حریف من چه شد کجا رفت
گفت من خبر ندارم که در این اثنا اهل شهر با وزرا و ارکان دولت بزرگان
با کهیار بیست تن با تحفه و هدایا آمدند شمشیر بگردن برابر منوچهر تعظیم کردند
اطاعت کردند بعد منوچهر و امیران را وعده گرفته بردند بشهر

کم شد که فردا کل اهل شهر در بارگاه حاضر شوند و مسلمان شوند ارقم شاه با خواجه
صحبت ها کرد در باب مذهب آخر مسلمان شد شب امیران مهمان ارقم بودند
صبح کلاه ها را بغل بسته بیرون آوردند زنجیر بگردن با در کنند انداختند
بالای عرابه بردند بقلعه فلک در سیه چال دستاق محکم بعد مقصد
را بغل بسته آوردند حضور ارقم قدری عتاب خطاب با او کرد سپرد بدست
مهتر مهور گفت ببر پهلوی آنها و نفر دستاق کن و هر روز صد تازیانه
باو بزن آورد پیش خواجه پیش روی بابا صد تازیانه باو زد بعد پهلوی بابا دستاق
کرد رفت مقصد بابا گفت به بین محض اسلام بابا این همه صدمه میکشم
بابا همه شب مستحفظ خود را صدا زد که مرا ببر بقضاء حاجت برد پیش بیرون
بابا گفت ببند مرا باز کن آمد باز کند بابا لگد زد پنج پیاله افتاد دید این شد
کمند در البشبع سوزانید خود بابا باز کرد پیاله را بهوش کرد بدل ساخت آمد گفت
این پیاله چنین شده است غش کرده مهتر گفت دروغ میگویید جلو ارقم شاه
مرده بازی در آورد فرار کرد بابا پیش رفت کل چراغ را بکشد در شب البشبع رسانید
مهود پیاله ها را بهوش کرد ابو و مقصد را باز کرد بند انداخت از شهر بیرون آورد
بابا گفت پهلوانها را بار ببرید تا من بروم عقب نوذر وزیر ابو و مقصد
رو بسمت از بر رفتند بابا هم نماز خواند در رفت بخیال پیدا کردن نوذر
از این طرف ابو و مقصد وارد اردو شدند مقدمه را با میر عرض کردند
مقصد گفت یک سردار همراه من کنید ببرم قلعه فلک آسا را میگیرم
امیرانها از سیه چال نجات میدهم امیر ترتیب امیر اسفندیار و برادر آتشی امیر لنج
و امیر بهمن و امیر افراسیاب همراه مقصد بردند روز دیگر با تفاق رفتند
تا رسیدند بقلعه یورش بردند کماندار از بالا بنا کرد تیر انداختن امیر
اسفندیار دید کار سخت است قلعه در بالای کوه ساخته شده است یک راه
باریک دارد کماندار هم مستعد است مقصد گفت من از پشت قلعه راهی را بلدم
شما از جلو یورش بردارید من از پشت قلعه ببردم بلکه کاری صورت بدهم با صد نفر
از کسان خود رفت از راه پشت قلعه زد بکماندار کاغذی نوشت داد بیک گفت
بده بگو قوال بگو از این نوشته عمل کنند و برگشت عقب کشید کاغذ را بردند
دادند کوتوال کاغذ را خواند برخواست بزرگان قلعه را برداشت آورد
خدمت امیر اسفندیار عجز آورد مسلمان شدند امیر اسفندیار و سایرین
آمدند در قلعه اهل قلعه مسلمان شدند امیر اسفندیار جلو یاران دستاق شده

سیه چال خداوندان ساختند امیران را بالا کشیدند از سیه چال شب را در قلعه ماندند بکار
مقصد دارو بغذا زدند بخورد شان دادند یک دفعه همه را بستند همه باره در سیه
چال دستاق کردند مقصد را بستند با شاره حقوشی فرستادند در شهر نزد
ارقم باز سپرد دست مهور گفت این دفعه روزی صد تازیانه باو بزنند بگفته
ارقم شاه بدیع الزمان و مصطب عیار سردار شدند آمدند جلو اسلام شب
دستور العمل داد مصطب بدیع را بست آورد خدمت امیر گفت این در
خدمت شما مقصد بود او را بستم آوردم خدمت شما بنده مسلمان میشوم بشرط
بفرستید برادرم مقصد را نجات بدهند و کلمه گفت مسلمان شد امیر چادر
دستگاه گفت باو دادند روز دیگر امیر فرمود بدیع را بیدا زنند بالای عرابه ببرند
در اردو دور بدیع بد گفت امیر فرمود او را بستند چوب آنقدر زدند که از زبان
افتاد بردند دستاق کردند شب مصطب عیار با برادر آتشی آمدند پشت چادر
دستاقخانه دست شمشیر کردند کشیکچیان فرار کردند رفتند بدیع را نجات
دادند بردند صبح پیاله ها آمدند با میر عرض کردند امیر زیر چشم نگاهی
بایشان کرد آنها نگاه بهمدیگر کردند امیر بدگمان شد بابر گفت
امشب بیا برو بی قبول کرد شب ابو آمد در خلوت خدمت امیر رسید
امیر گفت من مقصودم این است که خیانت مصطب و افکار و انوار برادر آتشی
کیها را معلوم کنی ابو بصورت بدل آمد در دست چادر مصطب ایستاد
به تماشا دید مصطب از چادر خفه بیرون رفت بچادر افکار و انوار
ابو آمد پشت چادر افکار با خنجر کل چادر را سوراخ کرد دید مصطب با افکار
گفت اسکندر امشب خیال شبیخون دارد برویم جلو راه او را از عقب کار شان را
بسازیم در این اثنا چشم انوار افتاد بروزنه دید یکی نگاه میکند هیچ
نگفت به بهانه آب تاخفتن برخواست از چادر در آمد نا خبر از عقب
ابو را گرفت بیست دالیسه پیاله خفه بردند نزد بدیع گفت بعز است بشهر بعد
خفه شان آمدند با ابو بدیع دستور العمل دادند بدیع گفت هر سه را
ببستند دستاق کردند صبح آوردند بحضور بدیع قدری با ایشان بی فاشی کرد
بعد گفت هر سه را چوب زدند انداختند بالای عرابه با جمع فرستاد در شهر
خبر با میر دادند صاحبان بیچ بابا را با هلاکو خان مامور کرد بردند به تی شاه
پی روی آمدند رفتند جا کلیج خبر به بدیع داد شغیع شاه را فرستاد رفت رسید
بهلاکو خان جلو گرفت هلاکو بهادر شغیع را در میدان سه نفر را نجات داد

صبا رفت رو بشهر برای نجات مقصد هلاکو خان ایلخان را آورد باره خدمت امیر
~~شنو از صبا بعد از چند روز وارد~~
شهر گردید از درب خوانه مهر عبور کرد دید کشک مضبوط است بچه‌ید نجات
کمند کاهی را معین کرد شب بدستیاری کمند بالا آمد دید بیاده کمینی است بیاله فریاد
زد صبا جست بزیر و رفت روز دیگر در بازار یکدست لباس زنانه خرید
رفت بجای خود را شبیه دختر وجیهه آراسته آمد در بازار رسید بمهور رسید
ابرو و غمزه مهور مایل شد صبا اش ره گرد بیا و رفت کنار کوچه پنهان
مهور پیش آمد دست گشته برابر صبا ایستاد صبا گفت من
من دختر پدرم مرا بشوهر نمیدهد چه آمدم بشما عرض کنم مهور گفت ای
منشو جواب بدرستی با من صبا هیچ نگفت سکوت را موجب رضا
دانست جلو افتاد گفت با من بیا و رفت رو بخانه صبا را برد
در عمارت بیرونی پیاله ها را فرستاد بیرون بزم آراسته است با
با صبا گرم شد بصحبت تا شب شد مهور مست گردید رفت دست دراز کند
صبا بیهوشش کرد رفت در دستاقی نه مقصد را نجات داد بیرون آورد
مقدمه را یکجا او تعریف میکرد غافل صبا را گرفت بست بدرخت مهور
را بحال آورد مهور بار مقصد را دستاق کرد صبا همان قسم را بدرخت
بسته رفت خواهد صبا دید کمند کشته است خود را باز کرد
از خانه بیرون آمد رفت پشت عمارت که قرش کمند انداخت
بالا بر آمد رفت نزد ابغزان اول اهل حرم را بیهوش کرد بعد رفت
از قرش حرم را بیهوش کرد بغل بیت انداخت رو سینه اش با خنجر برهنه گا
آورد کش گفت راست بگو بلند آفتاب کجاست گفت در قلعه خداوند
دستاق است او را بیهوش کرد در صندوق نها دامد در جای شبیه او خوابید
صبح بر خاست آمد در بارگاه گفت مهور را بیاورید رفتند آوردند
گفت چوب بسیاری باو زدند که صبا بی بیم دلیل بالیق من آمده
این چور بکنک عمارت مرا بیکش درزا ضامن شدند که صبا را بگیرد
او را باز کردند مهور گفت دلیل آمده مقصد را نجات بدهد هکذا
او را بگیرم فرار کرد آتش میکرد بی صبا گفت من باید بروم بدیدن
خداوند این خوالست با جمعی از بزرگان سوار شد رفت بقلعه خدا
وند وارد شد صدائی از گنبد آمد که ارقم بگیرید که این صبا است

الغرض صبا بسته

الغرض صبا را بسته بردند بهلوان ابوالفتح دستاق کردند باره صدائی از
گنبد آمد که ببرید ارقم در فلان جا توی صندوق است در آورید
باو بگوئید باید اسلام بیاورد تمام شوند بزرگان برگشتند ارقم را
پیدا کردند بحال آوردند مقدمه را باو گفتند فرستاد مقصد را آوردند
گفت برو بار دیگر اسلام بکو صبا مرا نجات داد شاید کار صورت
بدهد شنو از صبا او را آوردند در قلعه سیه جال بهلوان ابو در اطاق
دستاق کردند ابو گفت مرا باز کن صبا با دندان گره کمند ابو را
باز کرد ابو صبا را باز کرد از قلعه در آمدند آمدند رو بقلعه
گنبد در راه ابو صبا را غافل از عقب بست آورد پشت قلعه
گفت این خداوند بر حق است من غائبانه باو ایمان آورده ام
از کرده‌های گذشته پشیمانم این مقصد خداوند را البته ام آورده
ام بردند شان بقلعه صدائی از گنبد آمد که این گبر از جهه
ناپاک شرارت بگیرید شش مهره را ببرید دستاق کنید باره مهره
را البسته بردند حبس کردند شنو از مقصد آمد بار دوم سلام
رفت خدمت امیر عرض کرد صبا آمد مرا نجات داد رفت پیکی
شاهزاده سردار را جمع کنید با من بیائید برویم قلعه سیه جال سرا
بگیریم بفرموده امیر شاهزاده فغفور دکهار رو بیتن تنی طلب شدند امیر مهتر
مشکین گفت تو هم با ایشان برو در کمین باو برسانید ملتفت مقصد باش
آمدند تا نزدیکی قلعه فرود آمدند مقصد گفت خوب است بکتب ایشی اطراق
کنیم مشکین از این حرف بد گمان شد شب آمد پشت جا در او نشست
یک تنگ کشیدن دید پیاله جعفر را طلبید حرفی در گوش او زد پیاله بیرون آمد
در رفت مشکین تفاریج آمد دید رفت رسید بچند گام برسید گشتید
گفتند با ملازمان افتی [illegible] رسید افتی [illegible]
[illegible] دادند پیاله رفت پیش افتی [illegible] افتی را [illegible] مشکین را
دید پیاله را گرفت بست برد انداخت آورد نزد شاهزاده فغفور گفت
این پیاله مقصد است مقصد نامرد است مقصد برگشت افتی گفت
این پیاله را فرستاده بجهه بردن در قلعه بگوید باستقبال شما بیاید
از بخت [illegible] اگر کشته شما را ببرند در قلعه بغداد وارد دار
بیهوش کنند بغل ببندند مقصد باو بد گفت مهره دست بتیغ رو بام

آمدند

آمدند بند دلست هم گرفتند بکشتی در آمدند بعد از ساعتی افغان را مقصد را
بدست داد بمشکین برد دستاق کرد افغان را اطاعت کرد مسلمان گردید
ماند روز دیگر باتفاق حرکت کردند آمدند پای قلعه با سپاه فرود
آمدند شب افغان را از راه پشت قلعه یکی را فرستاد نزد کوتوال که
فردا شب شبیخون بزن فردا شب شبیخون زدند افغان را خلاصه
با سپاه از عقب زد سپاه فغفور بیاه آتش رفت مقصد را
باز کرد او هم دلست شمشیر افتاد میان سپاه اسلام که افغان رسید
بفغفور را از عقب فرق او را درید فغفور دلست بگردن اسب کرد
اسب بوی چون راکب شنید برداشت او را برد از طرفی رفت افغان
رسید پشت سر کهیار زد بفرقش تیغ شکست کهیار برگشت او را زخم
منکر زد در غلطید مشکین بجای افغان را بدست برد مقصد رسید
از عقب انداخت بفرق کهیار تیغش شکست کهیار برگشت او را
دید دلست تیغش علم شد از هول بند دلست کهیار را گرفت بکشتی
در آمدند تا روز دیگر غروب کشتی میگرفتند شب دلست برداشتند
ماندند در میدان بجهة فردا صبح دیدند مقصد رفته است در قلعه
سنگر فراهم آورده است کهیار را برخواست سپاهش صف کشیدند
دیدند فغفور نیست مشکین رفت قفای فغفور که او را پیدا کند
رسید بارگاه دید جراحان زخم فغفور را بسته اند برگشت برنیت
بدل دار دشمن دید بزرگ ارمنی از فغفور احوال پرسید گفت فغفور
گفت من همراه افغان رفتم از خدا برستان زخمدار شدم مرکب مرا
اینجا آورده است ای پهلوان گفت من افغان برادر افغانم او
چنین ذکر نداشت که یکدفعه از عقب کمند بگردن مشکین انداخت
او را کشید بدست آورد در سراپرده برابر افغان و مقدمات او را
نقل کرد مشکین و فغفور را بغل بسته دستاق کردند افغان گفت
از هم لشکر حرکت دادند آمدند پای قلعه برابر کهیار فرود آمدند
همان ساعت گفت طبل رزم زدند روز دیگر صف آرائی شد افغان را آمد
در میدان با کهیار برزم درآمد تیغ انداخت کهیار سپر دار رنگ دهفت
هنوز الزمت انداخت در مغفر کهیار تیغش شکست کهیار تیغ کشید

افغان را بلب کهیار

افغان اسب را بر کمهاید از جلو در رفت مخفی گشت با شمشیر انداخت در بالای کتف
کهیار خود کهیار مقصد دید او هم با سپاه از کوه بزیر آمد زدند بسپاه اسلام
اسلامیان بمناجات در آمدند که از طرفی گرد شد نقابدار ژنده پوش رسید
چو بر مقصد گرفت دلست تیغ مقصد علم شد نقابدار زد به بند دستش
از دستش بدر کرد دم تیغ را بر کمهاید انداخت در فرق مقصد او را
شقه کرد زد بسپاه او در طرفة العین سپاه او را تمام کرد افغان را از
ترس اطاعت کرد برگشتند آمدند بار دیگر شب افغان رفت بالین نقابدار
که او را بکشد نقابش را بالا زد دید مایل شد دستش لرزید خورد بدماغ
ژنده پوش بیدار شد مؤاخذه کرد گفت راستش آمده بودم ترا بکشم اما
ترا دیدم تو مرا کشتی اظهار عشق کرد ژنده پوش گفت اگر مرا میخواهی
بدو شرط ها قرار گفت کدام است نقابدار گفت شرط اول اینکه قلعه
زنگبار را بگیری امیران را نجات بدهی شرط دوم را بعد از اینکار میخواهم گفت قبول
کرد صبح لشکر برداشت آمد پای قلعه گفت مصلحت چنین است که
امیران را بمهید دادند او دو بار جو خلاصی مشکین و فغفور را باز کرد
آورد نزد ژنده پوش ژنده پوش گفت بردیم بار جو حرکت کردند
روانه ارجو شدند ژنده پوش هم سوار شد رفت از طرف افغان
خبر شد سوار شد از دنبالش رفت روز دیگر رسید با نقابدار
گفت چرا آمدی گفت من محض خاطر تو مسلمان شدم نقابدار گفت
اختیار من با اسکندر است برگشتند آمدند رودباره از آن طرف فغفور
و کهیار امیران وارد اردو شدند مشکین مقدماتش را گفت امیر حکم کرد
افغان را از زار مصعب را از زار بیرون کردند رفتند آنها که دوباره
کهیه دیده بیایند افغان رو ژنده پوش وارد اردو شدند آمدند خدمت
امیر نقابدار گفت هر کسی در میدان پسر پنجه بمن بیندازد مرا است مطیع
او نیز افغان گفت من حریف تو نمیشوم ژنده پوش نقاب از چهره
برداشت تمام امیران مات جمالش شدند گفت هر کسی مرا ببرد در میدان گرفت
من زن او نیز بیرون آمد سوار شد رفت افغان هم سوار شد عقبش رفت
بیرون اردو گفت که میگذاریم برون ژنده پوش برگشت او را شقه کرد که
مصعب و افغان را از زار رسیده ند گفتند تا ... نیکذاری بردی قبول
کرد فرود آمدند بجهة رزم فردا

بشنو از ...

بشنو از نوزر شیر که در آب رفته خوانه افتاد آب او را برد تا بزمینی هموار رسید نوزر
خفه از آب درآورد لباس را کندند در آفتاب خشک کرد پوشید روانه شد روز
دیگر رسید به ایلی وارد شد رفت به در یکی قضا آوردند خفه چند روزی
در ایل ماند شب خوابیده صبح که بیدار شد کسی را در ایل ندید مگر بچه
و پیره زنان از هر کس احوال پرسید اینها کجا رفته اند جواب نداد نه
بعد از دو روز دیگر دید اهل ایل همه ایشان بر گشتند سوار شدند که فرار
کنند نوزر جویا شد چه خبر است گفتند دشمن میاید نوزر اسب و اسلحه خواست
بجهة رفع دشمن او را مسخره کردند که این همه اهل ایل شکست خورده فرار
کرده اند این یکنفر میگوید جواب ن با من نوزر متغیر شد فریاد زد که
من پسر شیرزاد خان شیر دره میباشم بمحض شنیدن اسم شیرزاد تسمه از کرده
همه ایلیاتها کشیده شده ایلیاتها یان دویدند اسب و اسلحه آوردند نوزر پوشیده
که ایلی دشمن رسیده خواستند دست بغارت دراز کنند که نوزر سوار شد از
خود را به دشمن اول بزرگشان را کشت بعد زد با انها مرساعت فاصله یکسو و
تنها ایل را شکست داد همین ایل آن ایل را غارت کردند نوزر را با اعزاز
و اکرام آوردند به در ایل بیچاره احوال پرسید که چو شما باینجا آمدید نوزر
مقدمه خود را از اول تا آخر نقل کرد همین یک شب استراحت کرد دارو
بغذا ریزنده دادند خورد او را بغل بسته انداختند در بالای جهاز داده روز
دادند بجمع سوار ایلیاتی آوردند رو بکابل خدمت لرقم شاه روز
دیگر صبح بابا رسید بایک خفه راشه مهتر مهور از الست وارد شد آمد
در چادر ایل یکی گفت یکی از دشمنان خداوند اینجا آمده است ایلیکی
گفت پسر شیرزاد را میگوئی گفت بلی مقدمه نوزر را بجهة بابا نقل کرد
بابا خواست بر گردد انعام بیابها دادند که شب را بسر برند در اینجا
بمانید صبح بروید بابا ماند شب مهمان ایلیکی بعد نیمه شب برخواست
رفت به در چند دقیقه ایلیکی الحیه پای نقد و چیزهای که از وزن
سبک و از قیمت سنگین بود برداشت خورجین هم لخت شده تمام را
پیچیده در پرده گلیم بکتف گذاشته لخت بیرون آمد از ایل سیاه که او را
همین نوع لخت میدیدند فرار میکردند بابا آمد بیرون ایل ایلس پرسید
رفت رو بشهر وقتی رسید که نوزر را در بارگاه لرقم کردند مقدمه
را گفته اند لرقم حکم بر قتل نوزر کرد نوزر او را ملامت کهیار رسید لرقم از

نوزر را برد بدست کهیار

نوزر را برد بدست کهیار برد بمنزل خود شب بابا آمد شب پیره مرد شد که کهیار تعظیم کرد
گفت من مطربم مدتی خدمت شیرزاد خان را کردم و مدتی هم خدمت طهماسب خان
شتر سر بعلم اما طهماسب مرد بنجه حالا آمده ام خدمت شما را بکنم بابا را آورد
در منزل بابا قدری زد قدری خواند خوشش آمد کهیار پرسید گفت پیره مرد نزد
من بان ماهی یکتومان بتو مواجب میدهم بابا سر بحکایت در آورد چند بیت گفت
شیرزاد خان صد هزار تومان صد هزار تومان بمن انعام میداد بنا کرد از شیرزاد
تعریف کردن که چه قدر مرد بود چه قدر رشید و بخشنده کهیار گفت تو را بدین
قسم میدهم کیستی بابا گفت نورچشم اسلامیان نیم بابا سکندرم پنج اشرفی به بابا
انعام داد کهیار فرستاد نوزر را آوردند دکان قدری زینت داد به بابا که رفت بابا
احوال پرسید گفت مطلب چه بود خیلی شما بدانید بجهة ارقم شاه نوشتم مانند
صبح بیرون آمدند بابا و نوزر رفتند رو بسمت ارم یکطرف سنگ که از نهر
جدا رسیدند بابا دید چند سوار رسیدند جوانی در جلوان نهضت مرسله العقل
چون مدبر کردان در خوانه زنی بیحجاب میخورد ولی براز نید و شیخ ولایت
رسید جلو گرفت جویا شد بابا گفت مهمان کهور رسید تشنه بقیم الجوان گفت
در روغ میگوئید اد مرد مهمان زینت نامرد است تعارف کرد بابا قدر
آورد قبول نکرد گفت یکشب را در خدمت شما باید باشیم بهر زبان بود بابا و نوزر را
برد در قلعه منزل نمود بابا سحر را رسید گفت شد اسمار بمدت شب بزم
آراستند بابا خواند و زخمت اسمار یکبد ره زر به بابا انعام داد شب خوابیدند
صبح بیدار شدند بابا دید لغب بسته روی جراده است جمع کرده اورد شاه بهر
نزد ارقم شاه شیر را برد به دست مهتر مهور برد بخانه تیر انداز دستگیر کرده
بعد از چند روز بابا صدای سازی شنید بجانب خوانندگی خواهر مهور بود در ربار کرد
آمد نزد بابا قدری خواند گفت تشنه ام آب بده بخورم رفت آورد داد بابا خورد
قدری با او شوخی کرد دختر بیهوش آمد بابا را گرفت زیر سرت لکم مرد دختر دلت
با چه کردید بغل بابا از کیسه بابا او را بیهوش کرد شب خفه کرد خفه شیشه او کردید
آمد نزد مهور مقدمه را گفت مهور گفت کول این حرکات شیر را نخوردن آمد
بابا بدل را برد است اورد در بارگاه بارقم شاه مقدمه را گفت بابا هم مهور
فراش شده آمد به تماشا دید بابا عملیرا هرچه حرکت دادند بیدار نشد لکان
خود را مرده بازده است مهور پیش آمد را نقش دندان بگیرد بیند دارد

شنید خفید

شنید خواهید بیهوش است او را بحال آورد دختر چشم باز کرد خود را در بارگاه سلطان
دید مهور را ملامت کرد مقدمه را گفت ارقم متغیر شد فرمان داد مهور را
بچوب بستند بابا سه ترکه را برداشت پیچیده بهم یکی بنا کرد بزدن مهور
دید یکی از فراشان خیلی سخت میزند دلت انداخت دامن او را گرفت
التماس کند دید زیر قبا قطره مروارید به زد از دست فلت فریاد زد
که این نسیم است بگیرید بابا با ترکه زد به پشت دلت مهور را رها کرد بدر رفت
مهور را باز کردند ارقم شاه گفت هر کجا باید نسیم را بگیرید هر که هنر دارد
دیوانخانه و عمارت را گرفته شد بابا رفت در اندرون قاپوچی را بغل زد
بیهوش کرد بدل ساخت غلامچه صدا را شنید آمد به بیند چه خبر است بابا
او را گرفت بیهوش کرد بدل قاپوچی کرد خودش غلام بچه شد که کماندار
هر عمارت اندرون را گرفت بابا دید ارقم شاه امد بغلام بچه حرفی
زد غلام بچه رفت در عمارت یکی از زنها گفت پادشاه ترا میخواهد
برگشت بابا بجای یک صورت همان غلامچه کرده امد پیشی خوانی گفت عرض
مخفی دارم بردش در اطاق بابا امد او را در گوشی حرف بزند بیهوشش کرد
شبیه او شد آمد نزد ارقم گفت امشب کشیک با من بجهة چیست ارقم گفت
نسیم آمده است بابا گفت آمده چکند ارقم گفت آمده است پسر شهزاد را ببرد
بابا پرسید مگر پسر شهزاد کجاست چکاره است گفت مقصر خداوند است
و در قلعه سیمار بدمست است بابا او را بیهوش کرد و در صندوق نهاد در
جای او خوابید شب او صبح امد در بارگاه با اوقات تلخ گفت بکار دیدم
در قلعه سیمار بدمست دستی فترا بیاورد هر زیر بین چه زیر در قلعه گنبد خبر داد
خداوند کانفر بکحه وزیر اعظم ارقم شاه نوشت داد بجای کی آورد داد بوزیر
در رفت وزیر بر خواست امد ببارگاه دفتر دید که بیاکه میخواست بردهد
ازو وزیر وارد شد به کجرم پسر ارقم شاه گفت ای ارقم را بگیرید که نسیم
است نسیم شنید دلت به تیغ کرد رو بوزیر وزیر فرار کرد بابا عقب
او از بارگاه بیرون آمد دید هر دیوانخانه را گرفته که کهیار رسید
پرسید چه خبر است مقدمه را گفتند بابا گفت وزیر را بیاورید کهیار گفت
بکی برقعه سیمار بدمست و وزیر را بیاورد در رفته خبر دادند سیمار وزیر را
برد است آورد از آن طرف هم رفتند ارقم را از صندوق بیرون آوردند
که سیمار وارد شد معلوم شد کهیار سیمار را فرستاده بود است چه و نفوذ رسیم

بو گفت هم او دست تیغ

بو گفت چرا دلت بتیغ رو باهم آمدند وزیر گفت بس وا گذار کنید کهیار بغل وزیر را
باز کرد فرستاد اسب و اسلحه بجهة وزیر آوردند پوشید سوار شد با سیمار بدمست بزرگ
در آمد آخر بکنج رسید غروب دلت بره داشتند ماندند بکه رزم فرود اشام و چراغ
از خوانه کهیار آوردند بجهة وزیر بابا گفت مخور شام وزیر را از سفره جرمی داد و خورد
خوابید بابا رفت نزد کهیار گفت من با طبیبان تو خاطر جمع هستم درباره وزیر
صبح دیدند هیچکدام نمیشناسند بابا بکهیار گفت کهیار امد بارقم شاه گفت این
سبب وزیر را بیاورند ارقم گفت مصلحت نیست کهیار گفت پس ازمن
بهکشی و بیرون امد سوار شد بابا گفت من روی امدن خدمت امیر انداز
برویم در قلعه گنبد بلبنا فتنا برای نجات بدیم بابا گفت من میروم نجات بهم
شما تشریف ببرید بارو کانفر هم نوشت داد بکهیار گفت بده با میر کهیار
رفت رو بارو بابا هم رفت رو بقلعه بخیال نجات شاهزاده
بابا امد رو بقلعه دید سواران از قلعه بیرون آمد بابا گرفت
او را بیهوش کرد برداشت ببرد در کوه در آنجا بحال آورد زجر کرد پرسید
لکیست در گنبد که صدا میدهد گفت کسی نیست راهی ندارد پدران
ما هم چیزی ندیده اند پرسید بعد وقت صدا میدهد گفت نه از وقتی چیز
پسر جزیره مجید الدوران آمده امده است میرسید میدهد اجنه از سوراخ بالا
گنبد میدید از فقر در دامن خداوند خبر میدهد احوال پرسید بلند آفتاب
لکیست گفت در فلان جا دستاقی است بابا او را بست بدرختی چوب زد
گفت با این چیز بر قرساق بکمو دست از این نامرد که بردار و الا ترا میکشم
قبول کرد بابا او را بیهوش کرد انداخت شبیه او کرد بدبارات خوانان امد در قلعه شب
رفت به نشانی که سوار داده بود شاهزاده را ببرد بیاید در دستاقی نه کمی
بعد بابا را بست صبح آوردند برابر گنبد داد بجعبه کی او را ببرند در قلعه
سینه چال بعد هر باره صدا که از گنبد آمد دستاقی ها را هم ببرند در قلعه
سینه چال همه سفارش کرد که گول نسیم را نخورید اگر مرد افتاد نکنید خبر کنید
بردند بین راه رسیدند بکوهی بابا دید کره تلعلع دارد که چشم را خیره میکند
آه از دل کشید جهة پرسیدند گفت این کوه معدن یاقوت است ولی
رسیده نارسی دارد من میشناسم دو نفر همراه بابا آمدند بکوه یکی از جلو یکی
از عقب قدری که بالا آمدند جلوت خسته شد و ماند بابا یک کبوتر معلق
زد بالگد زد لب عقبی که برت شد و خودش افتاد بنا کرد ناله و جلی کردن
جلو رو بر گرداند دید افتاده است امد زیر بغلش را بگیرد بلند کند بابا

بر وی تاخت زد

برخواست زد بسینه او او را از کوه پرت کرد و زد بکوه در رفت از انطرف را
زیر شد رفت بدره خود را باز کرد بیرون آمد رفت رسید بجائی دید
با چند نفر ملازم و اسباب شکار می آیند از آن طرف [illegible] بابا را گرفتند بابا
از بکوه رفت دامنه کوه ایستاد دید جمعیت رسیدند [illegible] افتاد برادر [illegible]
با دیگران انجوان آمد [illegible] و صبا و ابو [illegible] را برداشت برد بقلعه سیه
چال دستاق کرد برگشت رفت بار [illegible] بابا بصورت یکی از پیاده های کفر شد
آمد نزد انجوان گفت ارقم مرا فرستاده است که ببردم در قلعه باشم که [illegible]
دستاقیان که مبادا [illegible] بیاید گفت چرا [illegible] نیامد گفت چوب خورده
بعد خواست انعام بدهد [illegible] بابا را گرفت بابا خنجر کشید زد بازو [illegible]
در ید [illegible] کرد بابا در رفت [illegible] آمد [illegible] بابا برگشت پیاله را
گرفت بیهوش کرد [illegible] آورد برابر انجوان گفت [illegible]
بیاور بابا گفت این بسیار ناپاک است فرار میکند گفت این [illegible]
او را بگیر [illegible] بابا در رفت آمد بار [illegible] آمد [illegible]
سر بزیر انداخت کاغذ بابا را داد در مرتبه [illegible] بعد از چند
روز کاغذی نوشت ببدیع [illegible] پیاله بدولت [illegible]
فرستاد آمد [illegible] آمد امیر را بیهوش کرد [illegible] داد [illegible] دست بردند
بعد گفت مرا در [illegible] از [illegible] پرسید [illegible]
فرار کنید [illegible] کردند که [illegible] از [illegible] فرار کردند
که هر [illegible] را [illegible] آورد [illegible] صبح معلوم شد که امیر را هم
برده [illegible] از خیال [illegible] که در آن وقت بابا [illegible]
از مقدمه خبر شد گفت کار بدیع است آمد بصورت بدل در بارگاه [illegible]
زد که [illegible] بدیع امیر [illegible] بده والا [illegible] قسم که [illegible] میکشم [illegible] گفت بگیر
این [illegible] بابا در رفت بیرون [illegible] گفت الان میروم طرف
شهر [illegible] از چه بلائی بر سر بدیع بیاورم وزد به بیابان رفت [illegible]
بسمت جابلس [illegible] برگشت [illegible] آمد نزد [illegible]
بدیع ماند [illegible] آمد خبر داد بدیع [illegible] از خیال خوابید بابا [illegible] آمد
او را بیهوش کرد برد [illegible] پیدا [illegible] است [illegible] جای آورد
بنا کرد بچوب زدن [illegible] زد که از زبان افتاد احوال امیر را پرسید [illegible]
بردند طرف شهر بابا گفت [illegible] میروم عقب امیر [illegible] اگر [illegible]
ده ناخن ترا [illegible] چوب میکردم [illegible] کرد آورد [illegible]

و رفت رو بجابلس

و رفت رو بجابلس وقت رسید که امیر را آورده بودند بحضور ارقم و کاغذی که [illegible]
نوشته بود داده بود بارقم دید از وضع [illegible] نوشته است مطلع شد بعد
بنا کرد با امیر عتاب و خطاب کردن امیر [illegible]
که تو داری [illegible] حکم کرد [illegible] امیر را ببرید در شهر سنگسار کنید
پس رسید بملک صادق یکی از امیران [illegible] طلب شد [illegible] برداشتند امیر را [illegible]
ساعت انداختند در بالای [illegible] ببردند بابا از عقب رفت دید راه
نتوانست کاری صورت بدهد تا وارد شهر شدند بابا دید برسیدن
امیر را [illegible] بابا ماند خالی از خیال اول شب دید صدای سگ
بلند شد ملاحظه کرد دید تمام خلق شهر سگ شدند بابا رفت در [illegible]
باغچه حرم [illegible] پنهان شد [illegible] کشید آمد بابا را دید [illegible] سگها جمع [illegible]
[illegible] بابا [illegible] کردند بابا بیرون آمد زیاد تر شدند [illegible]
[illegible] کردند هر چه فرار کرد سگها از دنبال آمدند و بیشتر شدند در کوچه
و بازار [illegible] سگها هم از عقب میامدند تا رسید بکوچه [illegible]
بعد علاج ندید سفید مهره زد قدری [illegible] شدند باز [illegible] جمعیت کردند
آمدند [illegible] هر چه سفید مهره زد [illegible] آخر [illegible]
کمند انداخت رفت بالای دیوار [illegible] هر چه سگها حمله [illegible]
آمدند تا نزدیک بابا تازیانه کشید زد از بالا افتادند باز [illegible]
میکردند تا صبح بابا سگها در جدال [illegible] صبح دید همه آدم شدند بابا
بزیر آمد بصورت بدل رفت [illegible] بارگاه [illegible] دید ملک صادق
[illegible] گفت [illegible] شب دزد در شهر پیدا شده [illegible] شهر را آشوب کرده
[illegible] گفت باید دزد را پیدا کنی [illegible] رفت در [illegible] هر که
به نظرش [illegible] رسید سینه او را بو میکرد بابا رسید [illegible] بابا را دید [illegible]
خواست سینه بابا را بو کرد گریبان بابا را گرفت بابا خنجر کشید زد [illegible]
غلطید بابا فرار کرد از شهر در آمد رفت رو [illegible] خیال کرد
که این کار [illegible] است [illegible] گفت میروم [illegible]
که او علاج [illegible] را میکند بابا آمد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آمد [illegible] دید دل [illegible] آمد تا نزدیک شهر
جابلس [illegible] سپاه را [illegible] دید [illegible] وارد شهر [illegible]

کرد بعد واد

کرد بعد وارد شد او را گرفته بردند حضور ملک صرادق گفت ببرید در بالاخانه
بردند منزل دادند آنوقت پهلوی او گذاشتند در را بستند شب گردید
تمام اهل شهر سگ شدند برق صدای سگها را شنیدند با نگین آمده پاره
اش کردند آخر او را تکه پاره کردند هر تکه گوشت او را سگ خورد بابا
در اردو خوابید که سگی سر بر قرار کنند صبح با ارسطو گفت میروم عقب
بلند آفتاب و رفت — بابا آمد رسید
حوالی قلعه سیه چال رفت بیست ارس آنجوان که بابا را گرفته بود دید بابا
بازوی او را زخم زده بود فرار کرده بود شبیه مهر مهور گردید آمد نزد
آنجوان گفت آمده ام ترا ببرم حوالی قلعه سیه چال باش گفت حتی
گلیم بابا معطل ماند حکم کرد بگیرید بابا در رفت پیاله آتش عقب بابا
آمد قدری که جا رسید برگشت پیاله را گرفت اسم خودش را با اسم آنجوان
پرسید گفت اسم من مقرشبگیر اسم آنجوان اسلم خواهرزاده ارقم شاه
است بابا او را شبیه حفظ هفت و خودش شبیه او گردید مهره در کمر
او انداخت بیهوش کرد برداشت آورد جلو اسلم گفت بکالش بیاور
بکال آورد پرسید کیستی پیاله سر بجنبانید آورد نتوانست حرف بزند بابا
گفت فحش داد من بالگد زدم بد هانش دندانهایش شکسته است
نمیتواند حرف بزند گفت سرش را ببر برید لشکر اسلم را در چادر پیاله شبگیر
برد در طبل چادر زیر خاک کرد لباس او را پوشید شبیه او گردید
صبح گفت پیاله بدلی بود انکه کشته شد شبگیر بوده است باید رفت
طرف قلعه صیاد انیم برود دانی کار صورت بدهد سوار شدند
رفتند بطرف قلعه سیه چال ~~بشنو از ارسطو~~ کهیار نمایانه کاغذی نوشت
بجهت بدیع الزمان که باید شبیخون بزنیم باری را اسلام داد به پیاله آتش برد
داد بدیع خوانده جواب گفت خبر با من است شب را معین کرد بدیع بیرون
آمد جاسوسی اسلام خبر شد آمد خبر داد امیران اسلام لباس پوشیدند
بیرون آمدند که بدیع رسید اول شاهزاده کرب میر طلایه بود جلو گرفت
بدیع پهلویش را درید خواست بزند سواران طلایه که امیران اسلام
دسته دسته رسیدند ارسطو خبر شد سوار شد آمد بیرون با کهیار ریبلج
بدیع النصیح نها کرد آخر بدیع دید نیغی کار از کار گذشته است آمد
باره بچادر ارسطو انداخت قدری صحبت کردند ارسطو گفت حال

که ارو صاحب معینی ندارد

که ارو صاحب معین ندارد شما بیاید تا امیر بیداشت اگر لشکر خودت هم
پسر اسکندر را صاحب شوی نزاع قبول کرد رفته خوابید بدیع رفت
در چادر منزل کرد صبح نقابدار اطلس پوش رسید پیاله کرش را گفت برو
خبر بیاور من در این جا هستم تا فردا شب بیایم برویم پیاله آمد از آن طرف
صبح کهیار آمد در چادر پیش بدیع در خلوت بود گفت امشب من هم
طلایه داری میکنم میفرستم با آن ارو خبر میدهیم افکار و انوار بیایند شما
هم بیرون بیایید میزنیم با این ارو قبول کرد کاغذ کهیار ریبل نوشت
غروب آفتاب داد بپیاله که خفه فرستاد نزد افکار را از اردو بیرون
آمد پیاله اطلس پوش کمین بود او را گرفت دید کاغذی از بغلش افتاد
برداشت با کاغذ برد نزد اطلس پوش نقابدار از او احوال پرسید
پیاله تمام مقدمه او را با بدیع که هر حقه تعریف کاغذ را خواند دید با افکار
و انوار نوشته است امشب سه ساعت از شب گذشته بیایید بیرون تیغ
با این ارو بدیع هم ما را امداد میکنند کاغذ را داد بشاطر بچه آورد داد
بارسطو مقدمه را گفت ارسطو فرستاد کل امیران خواست بدیع در
چادر نشسته بود به بیند که صد بلند میشود دید امیران اسلام دسته
بدسته اسلحه پوشیده میروند در چادر ارسطو برخاست آمد پشت
چادر ارسطو از رخنه نگاه کرد دید امیران جمع آوری کردند ارسطو
کاغذ کهیار را بلند خواند دیدند کهیار نوشته بجهت افکار و انوار و
سایر بنی گرفتی میروم طلایه دارم شما بیایید بزنید با این ارو
بدیع هم مرا امداد میکند با میران گفت بروید دور چادر این
دو نفر را بگیرید رفتند بیرون بدیع به تعجیل سوار شد آمد رسید
بکهیار مقدمه را گفت که امیران اسلام از این طرف امیران کفر از آن
طرف رسیدند زدند بهمدیگر تا صبح مغلوبه بود بدیع و کهیار را از امیران
اسلام زخم بسیار برداشتند امیران اسلام و کفر هم همه زخمی بودند که
که نقابدار اطلس پوش بیرون آمد زد بکفر رسید با افکار و انوار را نقره کرد
افکار را دو پاره کرد که مصقب ماکر رسید از عقب با چوبدست کتف
اطلس پوش را شکست که نقابدار زنده پوش از طرف رسید مصقب را
شقه کرد انوار از خدا فرار کرد بغیر مجمع ارسطو طبل رجعت زده شد دست
لازم بردا شتند ~~بشنو از بابا~~ که بصورت اسلم خواهرزاده ارقم گردید آمد جا

قلعه دیو

قلعه دید جواریه فرود آمده است فرستادی برای خبر رفتند آمدند گفتند یکی مال عبد
الغواهر سردار اسلام است که بگرفتن قلعه آمده است یکی مال کهرم گبر از قوم است
رفت با ارسه کهرم ملحق گردید خوشی رفت بچادر کهرم گفت من سردار اسلام را
میگیرم شب با یک بهالم آمد باری خواهر کشکپیان بجر چادر را بیهوش کرد بعد
بهالم خود را بیرت رفت در چادر شاهزاده را بیهوش کرد گفت من ترا میبرم
ببرم در قلعه بجهت کار صورت داون شاهزاده را برداشت رفت نزد کهرم
گفت ببر در قلعه بابا برداشت خواهر یار رفت در قلعه که کاغذ زیر
رو داس کهرم گذارده شد برداشت خواند دید زیر نوشته است که اسم
نسیم است او را بگیرید نوشته نوشت باان کاغذ داد عقب بابا بردند بابا عبد
الغواهر را برد در چاه دستاق کرد که کاغذ کهرم رسید بکو قرآن باز کرد خواند
دید نوشته است اسلم نسیم است بگیرید او را در جاهر اگرفتند بابا بیرون آمد
هوره اشی کردند بابا فرار کرد رفت در خزانه بهالم دنبال آمد بابا او را
گرفت انداخت در میان شهزاده گردید برگشت که از عقب رسیدند
با چراغ دیدند بهالم در میان است بیهوشی آوردند دیدند مرده است
بابا را هوره کردند کاندار در خزانه را گرفت بابا خواست فرار کند
تیر خورد افتاد در گفتند دروغ میگوید بایش در کند نهادند
دستاق کردند تا صبح دیدند زنده نشد بهالم را گفتند بر بدبخت
او را خاک کنید آوردند در قبرستان که گور کنند بیرون آمدند نعش را
برداردند در خاک بگذارند بابا چشم را در کاسه چشم گردانید نیشی
واکرد هر دو افتادند غش کردند بابا برخواست یکی از آنها بهوش
حف نخه خوشی شبیه او گردید او را در قبر نهادند یکی را مالید بحال
آمد گفت برخیز امداد کن خاک بریزیم و مشغول خاک ریختن شد
او هم برخاست کمک کرد خاک کردند آمدند کوتوال احوال پرسید
گفتند خاک کردیم حالا فارغ شدیم مراجعت کردیم در بین
خبر آوردند که سردار از اسلام آمده است زده است
سپاه کهرم از قلعه در آمدند بابا هم بصورت بهالم
آمد دید سردار اسلام کهیار روبکین تنها است کهرم با او مقابل شد تیغ
انداخت بفرق کهیار رد شد کهیار انداخت فرق کهرم را در
در غلطید آوردند بقلعه کهیار بهوش برداشت کمانداران
انداخت بجج نرفت بهالم العرب او را بر گردانیدند بابا

بآن بهالم رفیقی گفت

بآن بهالم رفیقی گفت بیا برویم امشب این سردار اسلام را بیاوریم قبول کرد یکی
دیگر از بهالم که طلبه شد برخواست ان بهالم هم لابد برخواست هر سه
باهم آمدند بابا کشکپیر را بیهوش کرد کهیار را برداشت آوردند در قلعه نزد
کهرم بحال آوردش کهرم با او عطاب و خطاب کرد بعد گفت از بالای
سنگ بند از بید ببر سرش بمیرد بابا او را بغل کشوه باو رسانید که من بابا
مرداشته باش کهیار تیغ کشید افتاد در میان اهل قلعه بناکرد کشتن
بابا هم سفید مهره زد اسلام یورش برداشتند کاندار سراسیمه شدند لشکر
اسلام ریختند در سنگ آمدند در قلعه بناکردند بقتل غارت کردن اهل
قلعه امان آمدند مانند آفتاب صبا الفتح وسایرین را نجات دادند
کهرم مسلمان شد شاهزاده بلند آفتاب گفت چاهها پر کردند بعد
قلعه را خراب کردند آمدند رو بارو رسیدند بعد منزلی از بابا
جلو آمد از این طرف بدیع گفت یکی بعده ژنده پوش را بیاورد
که اسباب دولت اکر او بنجف مصطب فتح کرده بجه شب
کهیار رسید با بهالم رفت ژنده پوش را بیهوش کرده آورد گذارد در برابر
بدیع آمد جلو نقاب او را برداشت مایل گردید او را بجای آورد
اظهار عشق کرد ژنده پوش گفت حاضرم بدیع تعظیم کرد بغلش را باز کرد
گفت بزم آراستند نشستند بصحبت کردن بعد از ساعتی نقابدار
ببهانه قضا و حاجت بیرون آمد بدیع را سوار شد رفت بهالم
خبر ببدیع دادند سوار شد به بهالم گفت از عقب بیا
با او صحبت میکنم شما او را با کمند به بندید بواسطه زخم
حالت رزم ندارم رفتند رسیدند بدیع با او طعنه زد بهالم کمندها را
رو ژنده پوش ملتفت شد عقب کشید بدیع رفت
حرکت بکند که سپاه شاهزاده رسید جلو گرفت بدیع گفت من
قوه رزم ندارم که از یکطرف نقابدار رسید با سپاه برزم
در آمدند رسید نقابدار پاره شد سپاه مایل گردید اظهار
عشق کرد نقابدار روانه شد سپاه گفت بروید دامن کوه
بهالم را برداشت آورد عقب نقابدار آمد رسید دید سپاه
نقابدار آمده است رفت برابر نقابدار کرد نقابدار گفت
باید با اسلام رزم کنی سپاه قبول نکرد دختر شراب خواست جام
شرابی آوردند قدری خورد باقی را داد بسپاه خورد تسلیم کرد گفت اگر
هم بیاید میدان با او رزم میکنم دختر گفت کردم

مال زهرم

مال تو هستم او را فرستاد که در جادر دیگر خوابید صبح او را برداشت با ارم پیش
آمدند در یکسمت فرود آمدند بدیع خبر شد فرستاد نزد دختر که چرا
سپاه مرا بخود راه داده جواب داد که با اسلام رزم میکنند گفت که
دروغ میگوید بدیع خوشی آمد رخت بجادر سپاه با او نقارخانه کرد سپاه
او را شناخت بدیع برگشت بر قبه پیاله سپاه فهمید که بلاخ لبر سپاه آمده
است که هنگام با اسلام رزم خواهد کرد از عقب بدیع آمد او را ببست
آورد بارگاه اسلام نزد ارسطو مقدمه را گفت ارسطو گفت بدیع را
دستاق کردند هرچه بد گفت کسی با او اعتنا نکرد از آن طرف زنار
بند حکم کرد طبل رزم زدند روز دیگر صف آرا شد صف زنار بند بمیدان
آمد مرد خواست گوهر خان آمد با او برابر شد که بابا رسید مقدمه را
با ارسطو گفت احوال پرسید ارسطو مقدمه بدیع و لفق بدار را گفت له رزم
گوهر و نقابدار بکشتی انجامید که نقاب پاره شد گوهر مایل شد را گرد
اظهار عشق کرد گفت باید با اسلام رزم کنی من حاضرم گوهر سر بزیر انداخت
بابا پیش آمد گفت چه خبر است گوهر هیچ نگفت بابا بنقابدار بد گفت
نقابدار گوهر را ملامت کرد گوهر دلت به تیغ رو به بابا آمد از جلو در
رفت گوهر را بباد سنگ گرفت سراسیمه اش کرد نزدیک بکشتن او را
بیهوش کرد نقابدار تاخت آورد بابا گوهر را سپرد بدست پیاله که جهت
یکطرف دختر با جنگ دار و زد بزیر نقاب او رام [illegible] شکر برداشت
آورد خدمت ارسطو او را دید گفت این همان سرو آزاد است خواهر
زاده قمر الانوار بابا او را بجادر رفقا در صندوق دستاق کرد بدیع
در دستاقخانه خبر شد پریشان حال گردید شب جمع اسلام ها [illegible] آمدند
بدیع را نجات دادند با پیاله ها [illegible] آمد بدر جادر بابا شمشیر کشیده
ایستاد پیاله رفت صندوق را آورد سرو آزاد را بیرون آوردند روانه
شدند سیلم با دسته پیاله در بالا [illegible] رسید جلو گرفت فریاد زد هر دو که
دزد [illegible] بدیع در غضب شد تیغ کشید رو بسیلم آمد سیلم زد
با شمشیر به بند دلش تیغ بدو افتاد هر دو بار اگرفت بزمین [illegible]
بلند شد که بزند [illegible] بدیع از همه جان گرفت [illegible]
که سیلم با دلت دیگر چنگ دار و راز د بر شانه بدیع [illegible]
انداختی رو بدختر آمد پیاله ها اسلام بدیع را رجوع [illegible] سیلم
رسید بدختر او را هم گرفت بیهوش کرد پیاله ها فرار کرد [illegible]
دختر و بدیع را آوردند دستاق کردند صندوق دختر را [illegible]

جادر رفقا

جادر رفقا دلش فکرد از این طرف بابا کل ایران و بادشاهان شهزاده گان را
فرستاد که باستقبال شهزاده بلند آفتاب با جلال تمام و آزاد فرگاه شد
نشست بالای تخت جمشیدی از مقدمات گذشته خبر شد بدیع را خواست
آوردند برابر دید بلند آفتاب به تخت نشسته [illegible] بر صف بچسبید گفت
مرا در میدان بگیرند بلند آفتاب گفت با رشی کردند رفت در اردوی
بکهیار گفت اگر دختر نباشد من حالت رزم ندارم کهیار رئیس با پیاله
آمد بارگاه اسلام گشتی [illegible] جادر سیلم ابهر شکر د وارد شد دختر را در
آورد که سیلم بخوف [illegible] روانه شدند ابو رسید دید [illegible] است
دختر را برده اند از طرف دیگر آمد جلو راه کمین کرد جمع [illegible]
پیش صف جمع کرد که از [illegible] رسیده ابو رفت در کهف [illegible] کمین کرد کهیار
جلو بجو رد شد این غارها را آتش زد دار و بخت پیاله ها بیهوش شدند که باره
طلبید در کهف کهیار برگشت به بیند چه شده اند ابو جعفر را [illegible] کهیار رو با او
آمد ابو یکیک بوطه آتشی برداشت انداخت بصورت او تا رفت از
خود [illegible] کند که بیهوشی کرد بغل [illegible] حکم [illegible] پیاله ها را با کندها [illegible]
بغل بست مهار [illegible] کرد بکید بکمر [illegible] بکجا آورد بکمند کهیار
سوار شد او را بضرب تازیانه آورد [illegible] رسید بطلایه که
لهراسب [illegible] لقب نامی در طلایه [illegible] ابو را دید با کهیار [illegible]
پیش آمد کهیار را باز کرد او را ملامت کرد گفت من کول بدیع را
خوردم تقصیر ندارم این دفعه از روی اخلاص خدمت میکنم میخواهم
دختر را بکشم خاکی هست در این نزدیکی قلعه ایست در آن قلعه
است باید آن خاک را آورد در [illegible] او بخت بدماغ [illegible] کنید
تا اسم [illegible] لهراسب گفت قلعه کجاست گفت نزدیک است ابو را
برداشت با کهیار آمدند نزدیک سحر [illegible] رفتند روز دیگر رسیدند پای قلعه
در باز شد جوانی از قلعه بیرون آمد تواضع کرد لهراسب رفت در قلعه کهیار
نرفت برگشت بعد از [illegible] سر لهراسب را از کنگره برج قلعه آویزان
[illegible] ابو الفتح [illegible] برگشت آمد بارگاه خبر داد شاه
زاده [illegible] بجهه بدیع که با جنگ [illegible] دلت از این نامرد [illegible]
بردار [illegible] داد به یکی از پیاله ها گفت ببر بده ببدیع [illegible]
[illegible] دید آمد [illegible] در بارگاه بدیع [illegible]
به تماشا دید بدیع [illegible] خواند داد به [illegible] پیاله ها [illegible]

[illegible]

بجز دو شقی دولت بطرف بیش آمد صبا مردم را کمند انداز کرد که گریه کنان پیش آمد
تا رسید برابر شقی بکدر رفت جانب کشی شقی زد که تا غدار دست اجتناد
صبا کار غدار را برداشت بدیع نهیب داد که برید صبا صد از دو پیاله
بیا بکید حمله عقب کشیدند صبا و پیاله ای خنجر کشیدند سه نفر را که
پاره کردند و بدر رفتند آمدند بار ای مقدمه را گفتند که صدای طبل
رزم از اردوی بدیع بلند شد شاهزاده گفت جواب دادند
روز دیگر صف آرائی شد بدیع
بمیدان آمد شاهزاده را خواست بابا گفت جادو هوشنگ جلو صف
زدند بلند آفتاب رفت در جادو اسلحه پوشید با جلال اسکندر رو
بمیدان با بدیع برزم در آمدند بکشتی رسید غروب دولت برداشتند
شب در میدان ماندند بجهت رزم فردا بابا کوشش کمین کرد دید کهیار
آمد با پیاله ها که بیاله رسانید مسند را بیهوش کرد و رد شاهزاده آمد بابا
فریاد زد کهیار فرار کرد شاهزاده بیدار شد بدیع هم بیدار شد
شاهزاده او را ملامت کرد بدیع بد گفت بر جای اسکندر گریبان هم
گرفتند بکشتی در آمدند تا صبح شد دولت برداشتند نماز خواندند
باز بکشتی در آمدند طرف عصر بابا پیش آمد شاهزاده را طعنه زد بدیع را کشید
بر زمینش زد بابا همت برد بجادو رخوت شاهزاده برگشت صفها شکست از این
طرف بابا قدری بدیع را ملامت کرد قدری نصیحت کرد بدیع بگریه در آمد
بابا دلش سوخت او را بغل کشید گفت هرچه میخواهی بکن هر جا میخواهی برو
گفت جائی نمیروم بابا آمد بلبند را خبر داد برخواست آمد روبجادو
بابا هم آمد بدیع را گفت بلند آفتاب بدین قدر میآید بدیع پاره
از جادو بیرون دوید هر دو یکدیگر را در بر گرفتند گریه بسیار کردند
عذرها خواستند باهم آمدند بخرگاه بلند آفتاب در جای خود نشست بدیع را گفت
تو در بالای تخت بنشین قبول نکرد با هزار بلبند را برد در بالای تخت نشاند
بدیع در جای خود نشست بلند آفتاب فرمود بابا برود امیر را نجات بده گفت
میروم خدمت استاد عابد دیر روح آمد رفت رسید لب دریا
دو رکعت نماز خواند صدا زد یا قیس تا سه مرتبه صدا زد بیره مرد
جنی حاضر شد چشم بابا را بست دستش را گرفت برد باندک وقتی
چشم بابا را گشود خود را در همان کوه وسط دریا دید داخل غار شد
برابر استاد سلام کرد مقدمه را عرض کرد فرمود اسکندر با بیر بزرجمهر

بسیار نجات داده شکسته طلسم را بابه از طوبار افلاطون بیدا کنی ولی در
باره دختر که سیر و از دولت برود در گنبد قمر الانوار گوشه سمت راست
را بشکاف صندوقچه ایست بیرون بیاور کار دولت در او در بیرون بکن
دختر خونش را در دماغ عشاق بریز عشق ایشان برطرف خواهد شد بحکم استاد
بر قیس جنی دست بابا را گرفت بردش در گنبد زمینی را کندند صندوقچه را
بیرون آورد در شرابا ز کرد کار دور ابرداشت آمد در بار بی نشنواز
بدیع الزمان جستجو کرد در ستاقی نه دختر را بلد شد فرستاد در اردوی کفر
چند نفر پیاله آمدند شب آمد بدیع دختر را نجات دادند برداشتند بردند
دختر گفت من میروم روی شهر بدیع او را با چند نفر پیاله سوار کرد فرستاد
روز دیگر بابا وار دار شد از بردن دختر خبر شد ابر باخبر
بسیار زد گفت باید او را بیاد در آمدند از اردوی بدیع شنید که
بدیع میگفت دختر را فرستادیم بشهر که مباد از شب او را ببرند بابا
رفت رو بشهر رسید شب آمد بالای بام حرم ارقم شاه کمین
کرد دید دختر رفت در اطاق بابا بزیر آمد رفت او را بیهوش کرد
برد در غار به بیهان نمود صبح برائت بدل آمد در بارگاه دید
غضنفر را داد بارقم شاه داد بوزیر خواند نوشته بود که اسباب
تمام شدن اسلام با من است سرداران معین کن برو برای ارقم شاه کهی
پسرش را سردار کرد با سپاه فرستاد شهر هم بسپرد که تیرشان گفت ترحم باید
فردا لشکر دنبال ایشان بروند قبول کردند آمدند رسیدند بار ای کوه صدای
طبل بشارت ایشان بلند شد ابر آمد خبر شد رفت شاهزاده مقدمات را
عرض کرد هر شب که هم را در خلوت خیالات بعضی دستور العمل ها و
داد آمد بدیع و کهیار پیلتن را با بعضی از سرکرده گان همت برداشت
بیاورد بار وی اسلام صبح غضنفر بکار شد آمد بیرون گفت کی جنگ گفت
میروم بار وی اسلام غضنفر حکم با جنگ کرد و سنگها رسیدند که هر جنگ گریزکنان
آمد بار وی اسلام او در دشمن در خرگاه حضور بلند آفتاب وصل شد
ارسطو گفت اینها را ببرند در بدرقه ای دستاق کنند جمع بود تا شب
بردشت شاهزاده که هر را سپرد بعبد الکبار و جهد شیر زاد سپردند با درجه
انچه شب را کهیار رنگ کشید نصف شب را محمد کشک کشید غضنفر متفکر شد
چیز جز شی داد که همه در بیخ سیخ ایسته است تا وقتی نوشت باد داد با جنگ برد
انداخت در دامن کهیار برداشت خواند نوشته بود که برود عقب دستش قیدان

همان وقت رفت از پیرابه رسید جلو گرفت جمعیت را متفرق کرد بدیع کهیار و
دیگران از انجات داد برد باره هر نبرگفت بدیع برخه جو طلایه اسلام که
را قتشان بد بهد برخه عقب هر طلایه روباه مرآمیه از جلو در رخه
بباید طرف ابن زاری کماندار کمین باشد لابد از عقب بدیع
مرآیند کماندار جلو بگیرد سپاهی بیابانی میشوند سهم از طرف دیگر
دست بزنند باری اسلام کهیار از طرف بالا دست بزنند باری
بدیع بر کجمه از جلو بزند فرارها را دارند شب از بابا دختر را آورد داره
باکرد سرش را برید خونش را خشک کرد برد باغ سیاه شهزاده نشنیده بعد
کرد عشقش زایل شد سیاه عذرخواهی کرد رفت بسپاهش بعد
بلند آفتاب بر ابهو شکر کرد بهر کجا کار آورد عشقش زایل شد بعد گفت
ابو بد باغ بابا بهر کرد ادام عشقش رفت روز شب شد زدند باری
اسلام امیر کشف بار هر طلایه بجهر و ببدیع آمد فرار کرد عقبش آمدند
نزدیک اردو کشف آهنگ انداختند او را بستند سپاهش خواستند برگردند
کماندار جلو گرفت بیابانی شدند بدیع برگشت بزنند باری اسلام
که شنیده الب از بالا دست بیرون آمد جلو بر کهیار گرفت قرق او را
در زیر زد سپاهش که بدیع رسید جلو گرفت باهم بر زمین در آمدند
از آن طرف سهم زد باره صداهای چو بلند شد بلند آفتاب
از خواب بیدار گردید بر خواست لباسی پوشید از ارگ بیرون آمد
که صبح گردید رسید ببدیع الزمان باهم دست گریبان شدند طرف
عصر او را بست بابا اوردباری از آن خون بدماغش بهف کرد
عاقل گردید از حرکات گذشته عذرخواهی رندامت کرد بابا کبر را
هم گفت آوردند از آن خون بدماغش بهف کرد کمان آمد آمدند در
خرگاه که شاطر بچه رسید سیاه گریه کنان گفت های من رفت
در قلعه سرش را بریدند برج قلعه آویزان کردند بلند دلش سوخت
پرسید های ترکیست عمر فکر رسیاه شهزاده نشنیده که کیک اگر گفت
این قلعه‌ها نقلعه است لهراسب لندهور لقب ذراو گرفتار
است بگفته شهزاده ارسطو رجوع لطوهار کرد دشکننده طلسم
خود شهزاده بعد از ارسطو با بدیع برد ابو را برد انگشت و رفت
شب پای قلعه ماند عبادت کرد سحر خوابش برد خواب دید فلانطرف
تخته بتراب کف فرص است دراد ر مرحبه نوشته است عمل کن

صبح برخاست لوحرا در اورد

صبح برخاست لوحرا در آورد و آمد قلعه شد در دهلیز شخص باج گفت از این راه برو
در لوح نظر کرد دید نوشته او را بکش زد کشت بیابان شد پیری رسید با جن
فرزنت برزمینی بیابان کف من سوار شو پیرهن بسر حد طلسم سوار شد رفت رسید
بباغی داخل شد دید سیاه شهزاده نشنیده را با لهراسب نشسته اند باده خضر بزم
دارند خوشحالی شهزاده زدند بهم شد لذت جای شراب دختر ریخت گفت
رفت شهزاده بهجه کرد بلوح نظر کرد دید نوشته دختر را بزن دست بتیغ کرد دختر
فرار نمود شهزاده از عقبش رفت بعمارت رفت در صندوق خانه دید تا
ریگ است قدری که آمد از دور روشنائی دید بهوای روشنائی آمد دید
از دامنه کوهی سر در آورد از غار بیرون آمد دید شخصی مهیب رو بغار [illegible]
سوار فیل است رسید نهیب به فیل داد فیل خرطوم دراز کرد شهزاده
با شمشیر خرطوم فیل را قلم کرد فیل سوار پیاده شد بدر رفت شهزاده از عقبش
آمد رسید بقلعه داخل شد دید مردی مهیب دم دروازه نشسته است جلو گرفت
شهزاده او را کشت دید از آن قبیل آدم بسیار دسته دسته آمدند همان
شخص فیل سوار هم با ایشان است نهیب داد آمدند دور شهزاده را گرفتند
هرچه کشت زیاد میشدند آخر بلوح نظر کرد دید نوشته فیل سوار را بزن
کار تمام است زد او را دو شقه کرد در صدا صاعقه شد بعد از ساعتی که هوا روشن
گردید خود را در قلعه خرابه دید پیرمرد جنبان آمد دسته کلیدی بشهزاده
داد مبارکباد گفت که لهراسب و سیاه رسیدند برابر شهزاده تعظیم
کردند از آن طرف بابا از ارگ رسید با بارکش زیاد و فیل لهراسب و همراه
سیاه و شهزاده از طلسم بیرون آمد حکم کرد اسباب طلسم را بار کردند
آمدند رو باری ~~[illegible]~~ در راه شهزاده
ببابا گفت بابا جان فکری بکن امیر را نجات بدهیم سیاه احوال پرسید بابا
مقدمه شهر سگ‌ساران را گفت سیاه هم طالب شد بر کوه امیر را نجات
بدهد که رسیدند حوالی [illegible] از آن طرف نقابدار زنده پیش رسید
گفت من هم میروم زنده پیش بابا را برد احت رفت حوالی شهر سگ‌ساران
رسید دید دروازه بسته است برابر شهر فرجه آمدند شب دروازه باز
شد سگان از شهر بیرون آمدند ریختند باره زنده پیش جوان سیاه هم
را گرفتند پاره پاره کردند سیاه کشیدند بکه صبح باره دروازه بسته
گردید اردوی نقابدار را غارت کردند رفتند در شهر دروازه
را بستند بابا گفت بر کوه هم برگشتند رو بسمت ارگ خبر دادند بدیع
گفت من میروم صبح قلعه سگان شهر فتح غارت میکنم آمد پیش بابا

گفت

گفت شفیع شاه را نجات بده رفت خدمت شاهزاده امان نامه گرفت و رفت همزیر
خبر شد گفت بابا شد بردیم بخلوت رفتند بخلوت شورا کنند دیدند شفیع شاه متحیر
است و میگوید من بکار رفته حیرانم بابا ز ره همزیر دار و بخی و رشی دادند او را
با قنا طوس بغل بسته انداخته در رو بعراده فرستادند بطرف شهر بهمراه
شهام پسر عمه کهیار رسید تنش بابا آمد اردو گفت هر چه کرد شغلی کرد شفیع هرا
ندید از پیاله بالا و پرسید گفت بردند رو بشهر بابا او را بهوشکر داد صبح شد
رسید بدشتی دید فرقه آمده آنند دستا قلیان هم رو بر دروازه است بابا رفت
لبشت چادر شهام پسر ثابت بدل نشست به نی زدن همزیر را جنه خبر داد
گفت حالا است که تنیم این یا نجات میدهد کهیار خوشی سوار شد بتعجیل
آمد وقتی رسید که بابا را برده بودند در چادر نشسته بود نی میزد کهیار
رسید گفت در چادر را بگیرید و پیاده شد رفت بچادر بابا او را دید
برخواست رفت در طبل چادر تار شد ملتفت نشوند لبشت چادر
را درید فرار کرد کهیار سوار شد با جمعی عقب بابا آمدند بابا زد
بکوه کهیار پیاده شد بر ریش بر دانست هر چه بابا سنگ انداخت از آخر
سپر رد کرد و بالا آمد بابا از آنطرف سرازیر شد رفت بدره که لبشت
سنگی پنهان شد کهیار آمد از جلو بابا رد شد بابا از عقب جست
بلکه فتی سوار شد او را بهی شکر دید انداخت شبهه او کرد دید برگشت گفت
فرار کرد سوار اسب کهیار شد آمد تیغ کشید گفت من این را میکشم انداخت
بالای کند دولت شفیعشاه را برید شفیع منت کرده گرد زد در بالای کند
بابا از اسب جست بزیر تیغ را داد شفیعشاه گفت این هم اسب سوار شو
شفیع سوار شد زد بسپاه بابا یکی قنا طوسرا باز کرد افتاد بدنبال سپاه
شهام خبر شد از چادر در آمد دولت تیغی بلند شد شفیع فرصت
نداد پهلویش را درید در غلطید باغ فرار کردند بابا بر داشتن آورد
باره روز دیگر بدیع بابا را برداشت رفتند رو بشهر سکساران
بجهت نجات امیر بعد از چند روز رسیدند غافل بکشند بشهر از چهار دروازه
و بنای قتل و غارت را نهادند اهل شهر یکدفعه رفتند در خانه ها در تو زیر
زمین ها پنهان شدند یکدفعه اسلام دیدند از اهل شهر یکنفر در شهر پیدا نیست
هر چه گشتند کسیرا ندیدند از امیر هم اثر ندیدند حال حرات بسیار دیوانه
بابا گفت امشب در شهر میمانیم ماندند شب سگها ریختند با سلام بسیار از
از سپاه بدیع را خوردند بابا و بدیع و بعض لشکر سران سپاه و قلیلی از سپاه
پیاده فرار کردند از شهر بیرون آمدند صبح دروازه بسته گردید بابا و بدیع

ملک صادق

ملک صادق در سر در دروازه نشسته است انگشت حیرت گزید بابا نزدیک آمد فریاد
زد ای نامرد آمدید فهم اندر سپاه بیاورم که هر یکی از شما بدست ده نفر گرفتار
بشید صادق گفت شما قاعده رزم و تمام کردن را ندیده اید اسکندر را
هم نخواهید دید چشم بازا و بپوشید که بهت هر وضع تمام کردن ما را دیده اند
و بس بابا گفت اسبهای ما را بدهید تا سوار شویم برویم صادق گفت اسبها را
از دروازه بیرون کردند گرفتند سوار شدند آمدند رو بار و بابا گفت امید قسم
باید از جلو خود را نجات و از جلو در رفت اینها که عقب ما آمدند یکدفعه
از چهار طرف ایشان را محاصره کنیم تا سامان نماییم شاهزاده هم طلب خواست
بدیع باز هم طلب شد سپاه عراده تنخواه هم طلب شد برخواست بهمراه
بابا روانه شدند شب بابا در تخت نشسته بود راه را گم کردند صبح رسیدند
بدشتی خشک بی آب و علف بابا نماز خواند گفت عقب من بیایید رفتند
رسیدند بجایی ابتدای جنگل بابا جلو رفت دید شخصی با ریش دراز نشسته است
با ریش بلمی است رو بزمین افتاده است بابا سراغ راه را گرفت گفت مرا
بدوش بگیر تا برویم بابا او را بکتف کشید با او را بدور کمر بابا پیچید هر چه کرد
پایین بیاید نیامد بابا را اذیت میکرد تا غروب آفتاب بابا از دست بغدا خوردن
آدم خواست دارو زد بخوردش داد بیهوش شد افتاد او را انداخت بغلش را
محکم بست بحال آورد از او احوال پرسید گفت از وسط جنگل اگر بروی کسی
هم جنس ما خواهد افتاد و ما طایفه دوال پا هستیم هر کس نجات میرسد تو خواهی
این جا من یک نیم توهم پیر کرده خلاصی شد حالا از این دنباله جنگل برو
شهری است بابا رفت رسید بشهر وارد شد دید کل اهل شهر زن میباشند
مرد ندارند بابا را گرفته زنها بردند حضور سلطان حکم کرد بردندش بحرمخانه
شتند تا شب آمد بحرم بابا را بکار بازداشت تا صبح بیحال شد افتاد صبح
بابا را داد بوزیر برد بخوانه غذاهای مقوی دادند تا شب وزیر آمد بخوانه بابا
کشید بالای خوشی تا صبح او را بکار داشت صبح آورد بپادشاه داد به
یکی دیگر از ارکان دولت القصه تا چند شب بابا را این طرف
آن طرف بردند بابا حالت مردن افتاد و زنهای آن شهر همه قوی جثه
و دلاور بودند که هر یک با پنجاه نفر مرد برابری میکردند بابا خلاصی
ندید گفت مرا مرخص کنید بروم مرد های قوی جثه دلاور بیاورم
بجهت شما که هر کدام در هر شب چهل نفر شما را سیر کنند قبول کردند سلطان
بابا را مرخص کرد آمد در اردو خبر داد آمدند رو بشهر رسیدند بدیع گم
خداداده گفت شاهزاده بدیع که شما در شهر مرد دیده اید این ها بسیار زیرکند

بپاشنه

میباشند و دلیرند و جرأت دارند از ان جهة تجاوز نمیتوانند بکنند رمز الست
که کسی نمیداند سپاهی هائی ده فوج آمدند بابا به پیچ و سیاه عمزاده لشین
با بعضی از سرکرده‌گان آمدند در شهر اهل شهر انها را استقبال کردند
بابا شاه بعزت وارد بارگاه شدند نشستند سلطان گفت بروید در
حرم بابا اشاره بشاهزاده کرد رفت بر حوالت کریبان بهلیرا گرفت
بکشید درآمدند وزیر از عقب تمام بدلیرا گرفت بپیچید بیحال شد بردند
شب در حرم جمعی از زنان رفتند پیر و تشهر هر یک نفر زن یک سپاهیرا
بجهة حفظ گرفت آورد بشهر بردند بخانه جمعی باقی دیگر خبر شدند آمدند
رحیمه بار را هر یک نفر سپاهی بدست ده نفر زن افتاد بردند بابا
فرار کرد رفت بسمت ارک که علاج بکنند رسید بداشتن دیو ارکی
عظیم فوجی امده است از یکی پرسید حال کیست گفت مال الفکار
عاق است بشنو از سیاه عمزاده لشین هیچ کسی باد متحمل نشد از شهر
بیرون سپاه هشتر ابرداشت رفت یکطرف بدر دست فوجی آمد بابا
امد در سراپرده الفکار راستیار تماشا دید سوار رسید گفت دراره دو کو
هی اسکنه در رفتم سفیدی با سردارش رفتند در شهر سپاهی عمزاده لشین
سردار است با جمع سپاه یکطرف فوجها آمده است بابا پیش آمد گفت
هر یکی از انها هشتم از دست زنان فرار کردم گفت برو بسیاه
بگو مرا ارقرشاه فرستاده است که بروم در ارس عبورم از
این راه افتاده است و جمع ارقرشاه در یکمنزلی شهر سنگ ساران
است بابا رفت سپاهرا خبر داد حرکت کرد آمد برابر اردوی ال
فکار رفوج آمد الفکار وزیرا فرستاد نزد سیاه گفت
پیام میخواهم ترا ببینم سیاه گفت او بیاید وزیر برگشت خبر
داد الفکار لشکر بالای عماده آمد پیاده سیاه وارد شد سلام
کرد لشین گفت امشب مهمان تو هستم سیاه گفت بان مانند آخر
شب ایراد کرد گفت چرا جرأت میزنی تو غافل الست شد با ساطور
افتت لعرق سپاه فرق و کتف سپاهرا درید بیرون آمد رفت
بارهای حکمتی جمیع سوار شد با سپاه هشترکه بزنند بار بار سیاه بابا جلو گرفت
ادرالعرب ستلک سراسیمه کرد تا غافل مضراب کشید انداخت بجهة
بابا تا رفت رد نماید که گرفت بالای ران بابا لنگ لنگان بدر
رفت جلو نقابدار گرگ سوار رسید به الفکار گفت نامرد
برگرد که فردا من با تو رزم دارم برگشت به بیاله جمع گفت باید این

نقابدار را حلقه ...

نقابدار را هلگا بیاورید شب نقابدار رفت با سپاهیش دامنه کوه فرود آمد جابلم
شب امد نقابدار را بیهوش کرد لعنت برداشت آورد نزد الفکار نقابش را
برداشت شناخت داد بیرادرش الفراف علاکرا ببرد بجایش برداشت
رفت بعد بابا را از بیاله خواست لباس بدل پوشید و رفت از لب طرف
شاطر بچه گرگ سوار آمد حضرت بابا گفت نقابدار را برده اند بابا پرسید
این نقابدار کیست گفت برادرزاده ارقرشاه است پدرش سلطان
قدیم این ملک بود بعد از مردن او نقابدار طفل بود ارقر مملکت را
غصب کرد خواست این نقابدار راهم تمام کنند خبرش دادند فرار کرد
رفت و تا حال نیامده بود حالا بخیال اسکندر سلطان خدا پرستان
آمده است که شاید مملکت موروثی خود را بگیرد بابا پرسید آتش چیست
گفت اسباب بابا او را دلدار داد از اردو بیرون آمد که بیاله الفکار
رسید جلو گرفت بابا او را شناخت هرگاه خنجر کشید نه برد و بیدل درامد تیر
بابا دید بسیار چابک است از جلو فرار کرد بیاله از دنبال امد بابا برگشت او را بکمند
کمند گرفت آورد از بدر دستاق کرد شیه او آمد نزد الفکار گفت بیاله
گرگ سوار امده بار دیگر اسلام نزد فلیم پرسید نسیم چه گفت نتوانستم گرفت
لیکن از بابا پرسید بابا درمانده هیچ نگفت کاغذی نوشت گفت بیا بگیر بابا
پیش امد ببند دست بابا را گرفت بابا خنجر کشید بازوی الفکار را درید فرار
کرد فهمید که دیگر حالت رزم ندارد بهمان صورت که بود امد رسید
بارهی الفراف دید الفراف خوابیده است امد نزد کشیکچیان گفت حکم است گرگ سوار را
بکشم خنجر کشید امد بالای عماده کمند را برید بازش کرد نقابدار گفت آفرین که
بابا بچابکی شمشیر را برسانید که الفراف را خبر دادند درامد دست بشمشیر آمد
جلو نقابدار که زد پشت شمشیرا از دست الفراف بدر کرد او را شقه کرد
اسب الفراف را سوار شد امد بار دیگر سپاه عمزاده لشین هر دو خبر داد
در فکر فرو رفتند هزیر جنی فرستاد با ظلف برای جنی آمدند گفت شده اقبال
بیدین شتی میاید انور بیاله برادر مهتر مهور باولت کاغذی هزیر نوشت
اقبال انور را ازد خواست خود شراهم ماهور کرد برجه با مدد الفکار
عاق جنی برد کاغذرا داد اقبال رفت انور را جنی آورد حضرت هزیر
حقه در آورد داد باو گفت تو بروات روغنی از دهات بخورند بیا
درند از این کرد حقه باو بزن ببر دارهء اسلام بفروشی انور رفت بجهة
خریدن روغن ———— بعد از چند روز

ادعی اینکه را

زیاده آمد گرد زدند بردند دار ابن سلام فرو خفتند تمام ایران هر که خورد
ازان روغن بمرض رعشه گرفتار شد بغیر از سیلم و دلیر که بیش ایلم بیز
و سپاهیان باقی دیگر همه که مریض شدند هزبر بگهار گفت برو بزن به
ابن سلام آمد گفت چرا نمیرد دید و دست بشمشیر کرد فرق منوچهر
و بهلوان نوذر شیر را درید بعضی دیگر را هم زخمدار کرد که سیلم رسید چون
گرفت تیغ گهار را با شمشیر از دستش بیرون کرد دستش علم شد گهار از
هول سر خویش بدرا گرفت گریخت پنج هم گریختند گشته در آمدند که نقاب
دار زنده پوش رسید از مقدمه خبردار شده آمد چون بگهار گفت
نامرد با پیاله رزم میکنی سیلم را رها کرد با زنده پوش بگشتی در آمد
که بلند افتاب خبردار شد فرستاد هر دو آمدند بیمار نگاه کرد را حمله
کردند شاطر بچه زنده پوش را فرستادند خبردار سپاهیان آمدند لشکر
ابن سلام فرار آمدند که از یکطرف سیاه عمرزاده لشکری بزرگ
رسید از مقدمه خبردار شده استاد چه چون ابن که گهار رانده
نزد شاهزاده برمیگشت سیاه چون گرفت گفت من با نقابدار
زنده پوش قرار رزم داده ام رهایش کرد رفت خود سیاه آمد
دراین تحقیق کرد حکما دست پاهش چون ابن سلام فرار
آمدند شب شد سیاه و شاطر بچه هر دو را ابرد انجا آمد باری گفت
یکی را گرفت گفت چادر هزبر کدام است از ترس نشان داد آمد
هزبر را برد انجا دروا نه کرد دید آنکه نشان داده بود چون دید هزبر
را بردند فریاد زد گهار بیرون آمد سوار شد آمد وسط راه ار
رسید سیاه چون گرفت سیاه هزبر را داد به پیاله خود گفت بر
خود بخش رود بگهار آمد گهار گفت مقصود من هزبر بود که پیاله برد
من دیگر با تو رزم ندارم دیر گشت قدری که شد دید از پیاله میاید
او را برد انجا آمد دفتر رسید رفت چادر سیاه هزبر را سیاه داد به
شاطر بچه خود بر خدمت ارسطو بیرون آمد از راه سیاه که خواب
شد میرفت رو باره ابن سلام گهار چون گرفت پیاله لابد که هزبر را انداخت
دوید آمد سیاه خبر داد بیرون آمد رسید بگهار چون گرفت بگشتی در
آمدند از خواست هزبر ببرد شاطر بچه سیاه چون گرفت هزبر را لابد
انداخت با شاطر بچه برزم در آمدند صبح شد هزبر بحال آمد اجنه

ادرا باز کهه

اجنه اورا باز کهه فریاد زد دست برداریم برد برداشتند روانه شدند رفت دربار
بگهار گفت من ازین سیاه میترسم گهار گفت من امشب میبردم او را میاورم
یا تماشا میکنم رفتند بچادرها خود هزبر باز فرستاد که روغن که بیاورند
در ارسطو سیاه و زنده پوش خبردار شدند در راه دو نفر دیدند گرفتند او
دیدند برابر بلند افتاب بروز دادند هر دو را انعام داد روانه کرد بارسطو
گفت معالجه کن ارسطو خوشحال مرض رعشه مبتلا بود بپنی الترب علاج
کند ازین طرف هزبر بختنصر پهلوان را بکشد خود باز داشت و گهار در کار
شب بقصد تمام کردن سیاه گهار بالای پیاله اول شب لباس سرو پوشید
آمد نه دید که کشتن سیاه و سیاه هم بخیال بردن هزبر لباس پوشید با شاطر
بچه در آمد رفت بار دیگر که گهار رسید دید سیاه نیست رفت در
طویلها در پنهان شد سیاه رسید بار دیگر دید بختنصر پهلوان را دست
به تیغ کرده سیاه سه نفر از انها را کشت دو نفر شان فرار کردند شاطر
بچه سیاه رفت در چادر هزبر را بیهوش کرد برد انجا آوردند در ارسطو
خود سیاه جعفر را همراه شاطر بچه کرد هزبر را آورد خدمت ارسطو
خوشحال رفت بچادر خوابید نزدیک سحر گهار بیرون آمد از طویلها در
دست بشمشیر بزند بکشم سیاه تماشا کند که سیاه بیدار شد تا بر خواست
که تیغ گهار بر سر آمد فرق و کتف سیاه را درید بیرون آمد جعفر را
زد و رفت وزیر سیاه خبر شد آمد زخم سیاه را ابرست صبح گهار از
بردن هزبر خبر شد لباس پوشید سوار شد که بزند باری سیاه از
این طرف صبح هزبر را خدمت شاهزاده آوردند هر چه از او پرسید این
گرد چه بود علاج او چیست بروز نداد او را ببرد بدارت سیلم گفت
ببر نگاه دار تا بابا بیاید حکم او باشیم بعد سیلم او را از خرگاه بیرون آورد
که گهار رسید با سیلم برزم در آمد بنیزه رسید هزبر را گرفت ببرد حبس کند که
از دور پیاله جا دسته پیاله رسید چون بر نیزه گرفت لابد که هزبر را زمین نهاد
بگذاشت کشید با پیاله ها ببرد بدل در آمد یکی از پیاله ها کشت هزبر را ببرد انجا
بدر رفت که زنده پوش رسید دید سیلم چند نفر از همراهان گهار را کشته است
و با خود گهار در جدال است چون برگهار گرفت سیلم آمد بهوا از هزبر خبر نی
دادند که یکی از پیاله ها کشت او را ببرد سیلم رفت از قفای او ازین طرف
خبر ببلند افتاب رسید یکی را فرستاد به گهار و زنده پوش آمدند بجرگاه شوند
از سیلم رسید به پیاله نهیب داد پیاله استاد که سیلم رسید او را شقه

که اجزا برادر مهر بادشاه پیاله رسید رو بسیلم آمد سیلم او را هم شفقه کرد پیاله که جزار
کردند سیلم هزبر را برداشت آورد نزدیک هزگاه رسید خبر به شهزاده
دادند که یار خوابست حرکت کند شهزاده گفت بسیلم بگیرید بیاورد جز
پسر را جز دادند آورد چو باشد از هزبر ابا کرد سیلم گفت پدر سوخته تا
حرکت میکنم که یار خوابست زنده پیش هم بر خوابست هزبر را لابد شد فرستاد
قدری از ان گرد را آوردند ارسطو چشید فهمید گفت هزبر را رنج کردند
رفت بعد ارسطو گفت علاج این عسل است فرستاد در بلنک
کوه بی عسل هم پیاله ها رفتند بجهه آوردن عسل هزبر خبردار گفت
بردند ارسطو و حکما و وزرای اسکندر را بیاورند که یار رنج با جمع
پیاله آمد هزبر را ببرد نگهبانی کنند در رفت بار حرام اسلامی کل حکما و وزیر
آن ابیر را بیهوش کرده بردند همان دست هزبر گفت خفه که یار بر داشت
ایشان را با هزبر رفتند رو بشهر صبح خبر به شهزاده دادند که ...
ارسطو و حکما را برده اند شاه طرحه سیاه را فرستاد برای خبر رفت
دارای کیف دید که ... لشکر از شهر هم بیرون ارقم شاه و سپاه هم گرانه بلخ
کند لشکر شهر را برد دامنه کوه بجوب لیست احوال پرسید روز داد که
هزبر و که یار بردند شاه لشهر برداشت او را آورد خدمت شاهزاده
مقدمه را گفت بابند او را مرخص کرد رفت سیلم را فرستاد
بجهه نجات حکما هزبر در شهر خبردار که سیلم آمد بجهه نجات مهر
گفت من در بام ... سیلم آمد در شهر ... آمد ... کار
ارقم شاه کره ... دار و با سنگ انداخت در مشعل ... و آمد
...را زد و رفت کرد ... کرد پیاله ها بر کشتند رفتند پا مشعل
افتادند بیهوش که دیدند سیلم آمد کمند انداخت رفت بالای بام
مهر کمند انداخت سیلم رد کرد مهر را گرفت بیهوش کرد انداخت
آمد پائین رفت بالین ارقم شاه بیدار ... دلت به تیغ رد سیلم
آمد در رفت از خانه بیرون آمد رفت بخرابه ارقم برگشت هزبر ر...
آمد فرستاد مهر را از بام آوردند بجای آوردند گفت سیلم در فلان
خرابه در خوابست مهر دسته پیاله را برداشت آمد احتمه بالین سیلم
او را بیهوش کرده برداشت آورد خدمت ارقم شاه او را آورد ارقم حکم قتل
داد سیلم گفت پدرها هم و پدرم و برادرانم نسل ترا منقطع میسازند
گفت ببرید دستاقی کنید بردند حبس کردند بشنو از انفکار

عزآوند شیخی حوالی

عزآوند شیخی حوالی شهر سنگساران کالمقدر نوشت که ملک صادق در شام است بیائید هر چه زود
ایشان سپاه را تمام کنید جواب نوشت ما از سه فرسنگی نزدیک شهر میتوانیم بیائیم
شما ایشان را بیاورید حوالی شهر تا ما بیائیم تهمت شان بکنیم شب انفکار گفت از
درویشی حرکت کرده رفتند صبح بابا دید رفته اند گفت حرکت کنید
اسناک گفت تدبیر کرده اند که تمام کنند کیر سکها به چند بعد اسناک
کالمقدر ... نوشت داد بیابا آورد ارم دادش هزاره خوانده دید کماندار
خواسته است بملک جواب گفت سه چهار دسته کماندار قدر اندازه فرستاد
یک باره بتعجیل آمدند رسیدند بار سپاه حرکت کردند آمدند حوالی شهر صبح
رسیدند گفت از همه اطراف سنگ ببندند کماندار ... سنگ ها انداخت
شب شد سکها بیرون آمدند حمله برداشتند اسناک فرمان داد تیر انداختند
به یورش اول ... از سکها کشته زدند بعضی هم زخمدار افتادند قلیلی از
ازانها بدر رفتند صبح رفتند در شهر دروازه بستند روز هر چه زخمی
افتاده بود اسلامیان سر بریدند ملک صادق آمد پیش انفکار گفت
من با سلطان اسکندر تمام خواهم شد پیر الفراف را مامور کردند که از دروازه ...
... الطرف ... امیر را بردار و بحیله ها بصورت ... آمد در شهر دید
امیر را آوردند در میدان شهر با فهمید که حبس ... بعد دید امیر اسفندیار
را هم آوردند هر دو را بغل بسته انداخته بالای ... بردند بابا آمد خبر باسناک
داد سپاه گفت ... مشغول ... و سوار شد رفت رو
بقلعه پیر الفراف از الطرف هزبر خبر شد کالمقدر ... داد با جنه آورد
داد بارقم شاه که از شهر بیرون آمده بود بیائید بطرف ... کالمقدر برباد
رسید بتعجیل آمد رو بطرف شهر سنگساران بشنو از اسناک آمد روز دیگر رسید
به پیر الفراف چو گرفت او را شقه کرد افتاد در میان پیاله دکاندار ...
کرد بگشتن نزدیک بود که شکست با ایشان بیفتد که از ... رسید
دلت به تیغ کرد اسناک از کفش بدر کرد دستش علم شد ... جان
بند دلت اسناک را گرفت گریبان هم گرفتند بکشتی در آمدند
مشغول کشتی بودند طرف بعد از ظهر پیاله رسید
کالمقدر بارقم داد خزانه دلت ... اسناک برداشت گفت شخص
بزرگ نوشته است شفاعت ترا کرده است من ترا ولیعهد خود
میکنم نیمه اکبر قبول کرد برگشت حرفی ببابا زد ... را گرفت ... آورد
خدمت ارقم شاه سپرد شاه بهتر مهر بر پهلوی سیلم دستاق
کرد هزبر بارقم شاه گفت اسناک ... حرف شما را زد و بعد او را
خیال تهمید دارند ارقم رفت بخلوت گفت شربت و شیرینی آوردند

گفت

گفت میخواهم دختر جعفر را با سناک بدهم شب غذای داروی دار بخورد سناک داد نه
بیهوش شد او را بستند بردند پهلوی امیر و ارسطو و حکما دستاق کردند
صبح همزیر گفت مصلحت نیست نیم دسیم پهلوی دستاق باشند
مهور آمد بابا را از سرداب درآورد و برد در اطاق دستاق کرد و رفت
خواهر مهور پیش بابا او را بشناخت جعفر را بشناخت آمد لعنت در بنا
بیا با فحش داد بابا گفت ملکه از آه تو با این در دکر فتح رشده
ام بیا دست مرا باز کن تا فوراً الصورت اصلح کنم آمد یکدست
بابا را باز کرد بابا او را بیهوش کرد سر جای خودش دستاق نمود لباس او را پوشید
آمد بیرون بپاید مهور رسید دید در باز است صدا زد پیاده ها آمدند جای را
گرفتند مهور آمد در اطاق بابا را دید بجای خواهرش بیهوش شده پرسید
آمده چه کنم گفت من یکدست او را گشودم که مرا الصورت اصلح کند فحش
داد او را زدم حالا مرده است آمد دهان او را بو کند خم شد بابا انگشت
از عقب بگلاته او رسانید او را بیهوش کرد انداخت پیاده ها در اطاق
را گرفته بودند بابا یک لنگه در را باز کرد هر که آمد کشتش آخر پیاده ها
رفتند مغفر چهار هزار آدم نشین که همسایه خانه مهور بود او را خبر داده
آمد دست بتیغ زد با طاق بابا گفت اگر مردی عقب با این
نامرد بیا بیرون عقب کشید که بابا یکدفعه جست بیرون با مضراب
زد لب مغفر در غلطید دو پاره بابا رفت با طاق پیاده ها خواستند در را
بکنند بابا صدا را شنیده مهور سر هفت افتاد پهلوی مهور پیاده ها در را کندند
آمدند دیدند مهور سر تا پایش بیهوش شده همه را بردند داشتند آوردند بیرون
مغفر کجا آمده بود ولی زخمش منکر بود از روی تجربه نگاه میکرد که بابا
یکدفعه برخاست فرار کرد مهور را بجای آوردند برخاست با دسته پیاده
عقب بابا رفت تمام پیاده ها رفتند بجستجوی بابا خانه خالی ماند مغفر هم
زخمدار رفت بخانه جعفر بابا رفته بود در خانه پنهان شده بود مهور
و پیاده ها رفتند بگردش بابا برگشت آمد بخانه مهور همان صورت
مهور بود گفت مصلحت نیست سلیم در این جا باشد نیم او را میبرد
رفت در سرداب سلیم را باز کرد بیرون افتادند پیاده ها با مهور برگشته
دیدند رفته اند مهور لعنت دست بدندان گزید گفت ... سلیم
از شهر بیرون آمدند سلیم را گفت تو در گوشه کمین باش و خود
آیات صحف خوانان صورت اهل شهر گردید آمد در شهر دید همه
بارم شاه گفت بعض دستاقیان این جا صلاح نیست امیر
و امیر اسفندیار و سناک و حکما را آوردند انداختند بالای ... از در

دروازه بهشت شهر

دروازه بهشت شهر بیرون آوردند بردند رو بکنند بابا آمد سلیم اخبر داد
از عقب آنها آمدند دیدند شب شد روانه شدند بدر که قلعه محکم داشت
فرخه آمدند بابا شب بلند القت برده بقلعه سلیم را کمین نهاد خود که
شیخ برهمن شده بنا کرد آیات صحف خواندن بی ذکر آمد بالای ...
نزدیک قلعه گذشت که مهور رسید بابا گفت اسکندر را بکشید و
آتش شوید مهور گفت تو بکش چرا بشرام بده که هزار ده های درست
قیاسرا از قلعه بیرون آوردند وقت سحر بود بابا برخاست صبح
مهور را گرفت آمد بالای هزار ده دید پیرزن گرفته شد یکدفعه
سلیم از کمین بدر آمد افتاد میان پیاده ها دست بکنده چند نفر
را کشت پیاده ها مشغول رزم با سلیم شدند بابا امیر را باز کرد شمشیر
باو رسانید زد بکلاه فرار بابا پی یکی لعل امیر اسفندیار و سناک را
هم باز کرد اسب بجسته هر یک آورد سوار شدند جمعیت را متفرق
کردند بابا ارسطو و حکما را باز کرد سوار کرد آمدند رو بارم بابا مقدمه را
گفت و آزاد از ... شدند ارسطو رفع مرض امیر از کرد سناک را امیر
مامور کرد بهمراهی بابا و سپاه بزرگ هزار ده نشین رفتند با مداد
سپاه کرچک و فرایه شهر سکساران رفتند رسیدند بارهای سپاه
کرچک دیدند از سکها شکایت دارد بابا گفت شب از دو طرف
کمین کردند سکها بیرون آمدند از دو طرف جلو گرفتند بنا کردند بکشتن جمع
انفکار و اقبال خواستند حرکت کنند سناک جلو گرفت ها سپاه با پیاده
ریختند بشهر دولت بقتل و غارت گذاردند شب شد بابا سفید مهره زد سناک
سناک هم با سپاه خود ریخت بشهر تا صبح سکها را کشتند صبح صدای الامان
از ایشان بلند شد همه مسلمان شدند سناک و هر سپاه از شهر بیرون آمدند
دیدند انفکار و اقبال ارم سپاه کرچک را غارت کرده اند سپاه
خواست بزنند بارهای ایشان انفکار جلو گرفت رزم کردند بکشتی رسید
عمر او را زمین زد لبست تکلیف اسلام کرد بد گفت ساطور کشید
او را شقه کرد ... را از اقبال خواست گفت فردا با تو رزم میکنم
اگر ذلیل شدم ... را میدهم اگر نه ترا بعوض انفکار میکشم قبول کرد
برگشت نیمه شب اقبال بار کرد رفت از بیراهه فرار کرد صبح اسلام
خبر شدند از قفا او حرکت کردند آمدند تا ارم او راندند آمدند
خدمت امیر مقدمات را العرض امیر رسانیدند امیر شهزاده کرب را
با سناک مامور کرد برخیزد بشهر زنان بابا هم رفت در یک منزلی شهر

زنان

زنان رسیدند بدهر اهل قلعه انها را از رفتن بشهر منع کردند گفتند علاوه
برانکه شما را میگیرند تمام خواهید شد و اکسیر انها از عهده بر نیاید
قاروره دارند از شیشه و نفت که بهر جا بیندازند آتش میزنند تمام میسوزد
امشب بحرف دهاتیان نکردند رفتند برابر شهر فرود آمدند شب هفت
زاده کرب طلایه دار سر دزدان آمدند مهلت نفر را بردند بشهر بابا
را خواستند بگیرند بدر رفت هفت نفر از انها کشت از عقبش آمدند
آخر او را گرفتند بردند بحضور سلطان گفت از بام عمارت پرتش کنید
بابا التماس کرد بغلش را باز کردند پرت کردند بابا بمیان هوا کبوتر معلق
زد مهره باش بزمین رسید فرار کرد آمد بارگاه خبر داد شب خواستند بلکه
بردارند که خبر شدند از بام قاروره انداختند جمعی سوختند مابقی فرار
کردند آمدند بارگاه خدمت امیر مقدمه را گفت چه صدای طبل بشارت
از اردوی ارقم شاه بلند کردید امیر فرمود چه خبر است بابا رفت دید سی و چهار
میرزه همراه استقبالیان رفت رسیدند بارگاه وارد شدند بابا دید جوانی
سردار با دولت بسیار برازنده و دلیر و شجاع سوار گرگ پیش امیر رسید
گفتند اجلال بن تیغ است بابا دید کهیار بعزت و احترام او را سوار کرده
لشکر کردند که حضور ارقم شاه رسیدند با استقبال آمده با عزت
تمام او را دار و دار کردند آمد در بارگاه طرف چپ نشست برهمه
دلیران مقدم صد کرسی نشین زیر دست او نشستند بابا برگشت آمد خبر
با میرداد اجلال گفت طبل رزم بزنند کهیار گفت مصلحت نیست جهت
پرسید گفت در خلوت خواهم گفت که بابا هر بار که برگشته بجای کسی رسیده
شنید دید برخواستند رفتند بخلوت مدتی طول کشید خبر نشد بعد
بابا دید پیاله اجلال بن تیغ بیرون آمد رفت رو بار سلام بابا فهمید
که بخیال او میرزه عقبش رفت بیرون از در دید رفت در کوهی بابا
او را صدا زد برخواست خنجر کشیدند هر دو بخنجر بازی در آمدند بابا دید
زیر دست جرئت یکطرف خنجر را غلاف کرد گفت وعده ما دو ترک شب
در همین مکان و وقت بار شب بابا پیاله را تقسیم کرد که پیاله اجلال
رسید صدا از دنبیه بیا سرد عده است بابا چه راست پیاله جلو افتاد
از جاک او هر بیرون آمدند یکدفعه پیاله برگشت کمند انداخت بابا
رد کرد بخنجر بازی در آمدند که از عقب ناخن کمند انداخت بابا افتاد
کشیدش بزمین از فضا امیر ابو اسطه خبر که نسیم آورده بود که در
خلوت شورا دارند هر دسته طلایه خواستم ابو صدا داخل شبخون

دسته باشند

دسته باشند یکی از آلات یکار چپ طرف آلات عبد الکبار یعنی چپ اسکندر بن پیچ بطلان
که سر طلایه عبد الکبار بود اشد عبد الکبار دید بر سیاهی که او با زنجیر روبار
گفت تاخت آورد یکی از ان با بابا را برد پیاله اجلال جلو عبد الکبار آمد که کهیار پیل
پیلتن رسید جلو بر کهیار گرفت بزرم درآمدند که اسکندر بن پیچ بطلان از زیر دست
رسید تاخت آورد اجلال بن تیغ جلو گرفت هر سیاه از هر طرف ریختند
بهم دیگر مغلوبه شد یکی از عقب فرق کهیار را درید سوار اش شکست
برداشتند اجلال از جور ریخت در ارکه هیاهو شد امیر از خواب
بیدار شد فرمود امیران بروید بیرون بیاه رفتند بجهت اطلاع شیلان
داد اسب دکنتاب لیران طهماسب خان لشکر سر بیرون آمدند بعد امرا
یک یک بیرون آمدند بعد از نماز صبح خضا میر با شاهزاده بلند اقتاب
بیرون آمدند امیر فرمود چارچه ر بزنند از هم سوا شو نرجا رد دلند
کهیار بد گفت کسی اعتنا نکرد بلند افتاب دولت به شهر کرد از
از هم جدا شان کرد تا رسید بکهیار جلو گرفت که اجلال رسید
بکهیار گفت بجنگ و کذار کنی عقب رفت شاهزاده اجلال را شقه کرد
کهیار را شاهزاده طلبید
اقبال رسید میدان را خالی کهیار با و واگذار کرد که از یکطرف
سیاه عمزاده نشین کوچک رسید آمد خدمت شاهزاده التماس
کرد که رزم این دزد نامرد را بمن واگذار کنید باو داد سیاه با اقبال
برابر شد که از یکطرف لقا بدار زنجوشی رسید میدان را از سیاه
خواست سیاه گفت مگر این نامرد مال قردام دزدیده است
لقا بدار بدش آمد گفت نام مردان را نباید دزد دهاد سیاه
گفت ارحوس امشب دزدیده است لقا بدار بد بسیاه گفت دلش
لعمو کرد سیاه سه عمود او را رد کرد دولت چو بدولت نخواست لقا بدار
رفت سپر از مهره کتف نجات بدهد بند سپر گرفت بر کلک بند
لقاب پاره شد سیاه دید دفتر است مایل شد چو بدولت را
انداخت برابر لقا بدار تعظیم کرد اظهار رشگ کرد تحفه نیست
بگریه کردن لقا بدار سر اسب را بر گردانید رفت سیاه پیاله از
عقب او روانه شد اقبال نامرد از عقب فرق سیاه را درید
بلند افتاب تاخت او دید با اقبال گفت و او را شقه کرد
کهیار پیش آمد بعد از نیزه بازی دولت لعمو کرد سه عمود زد بلند
افتاب رد کرد نوبت به بلند رسید کهیار فرصت نداد دولت بتیغ برد

شاهزاده بلند لنگر

شاهزاده بند دستش را گرفت گریبان هم گرفتند بکشتی در آمدند غروب
دولت بیرون داشتند فرصت آمدند بجهت رزم فردا شب کهیار رحم پیام برگشت
آمد شکست دو مسعود را پهلو لشکر دشمن که بلند افتاب را کشته در خواب
سیاه از دور دید تاخت آورد فریاد زد شاهزاده بیدار شده
بند دولت کهیار را گرفت بکشتی در آمدند تا صبح او را بهانه اهل
عت کرد طبل جمعت زدند برگشتند بابا رفت رو بشهر بجهت جز
رسید بدو منزلی شهر دید ارهمن ارقم شاه فرصت آمده است خبر
خبر داد جاسوس را بر نشانی فرستاد بابا را ربوده برد برابر ارقم بابا گفت
من آمده ام اطاعت بکنم خبر گفت دروغ میگوید بابا گفت تو مقدمه میکنی
خداوند کنید که بابا من خواب دیده ام آمده ام اطاعت والا کی که تنها مرده بچه
مرا بیاورد فهم مخصوص اطاعت آمده ام ارقم گفت بابا را خلعت دادند بجه
زنار دادند بوسید بگردن انداخت گنبد گویا پرست شد خبر ارقم را منع کرد
بابا گفت بواسطه این عداوت خبر نمیاید مردم اطاعت بکنند ارقم بهمن خبر
تغیر کرد گفت هیچ نباشی مانع کار خواهی شد برو در گنبد خدمت خداوند
خبر رفت بجا در مهور بهمن گفت اگر منهم براستی اطاعت کرده باشد
منصب ترا خواهم گرفت اگر دروغ هم بگوید باز تو مقصر خواهی شد شهنشاه
زهر بمهور داد گفت بزال بغداد این تماشا کن گرفت شب زد بدرون جمع
بابا فهمید بواسطه اشاره مهور بخورد آمد پهلوی مهور لذت از این حقه
غذا خود دهر هم اصرار کردند که از آن بهمن بخورد هیچکدام نخوردند بابا غافل
برخواست بهمن جلو را بسمت انداخت و بیرون رفت آمد در سرا پرده ارقم شاه
صدا از دو بیرون آمد مقدمه را گفت ارقم گفت قدرت ایشان جلو در پیش
سگ ریختند خود فورا مرد سر کشیده آب زرد از بدنش آمد ارقم مهور را
خواست از او مواخذه کرد گفت خبر اینها را کرد شاهزاده جانی بات خبر را
شقیق از ارس بیرون کردند رفت طرف گنبد بعد کاغذ نوشت ارقم داد
داد به بابا هم ببرد در قلعه اسمار بدو سمت او را بیاورد بابا برد کاغذ را داد به
اسمار بعد از گفتگو بسیار بجهت اسمار خواند زد نوازش اسمار رده قاتن بابا
انعام داد گفت من بارقم میگویم تو پیش من بیا ماه ... قاتن بتو مراجعه
میدهم بابا قبول کرد باتفاق آمدند بار دو دفعه رسیدند که کهیار رحیل بلند ...
را بسته آورده بعد بحضور ارقم گفت اسلام من بهمین جهت بعد اسمار بکهیار
به گفت مهر دولت به تیغ رد بلهم آمدند ارقم میان را گرفت گفت بیرون
در شهر پیش وزیر اعظم اسمار آمد بجا در حقی مقدمه را ببابا گفت بابا گفت
شایسته این بعد صادر آباز کن حال نجات بره وقت در میدان او را به بند

پسر بچه دلاور

پسر بچه دلاور بکنیز تاسمت مشرق آفاق کرد د اسمار سوار شد بابا را بر داشت رفت عقب
بلند افتاب خبر دادند بارقم چند پهلوان از اقفای اسمار فرستاد که وقتی رسیدند که
که شاهزاده در بارگاه بعد اسمار رفت بغلش را باز کنند کهیار رد دولت به
تیغ رو با اسمار آمد پهلوانان هم ایستادند وزیر اعظم اشاره بکهیار کرد دولت بر
داشتند بغلش شاهزاده را باز کردند باتفاق بابا رفتند در قلعه اسمار بجهت
شب کهیار نایب مهر مهور را بیرون داشت آمد بیرون قلعه اسمار به بیاله گفت
که از این صورت بره بیاله گفتند انداخت آمد دید بزم دارند بابا هم میخواند گوشه
کمینی کرد دید شام میخورند خوابیدند بابا از فرصت بگذشت بیاله هر چند صبر کرد
بابا بخوابید دید نخوابید صبح شد بیاله برگشت بکهیار گفت انشد کهیار اوقات
تلخ برگشت عزم کنان رفت رو بشهر نزدیک شهر دید بیاله سیاهی با کوله
بار میرود بیاله را عقب بیاله سیاه فرستاد آمد دید رفت بار میکند همه سیاه
بچه نه برزکشن سیاه عمر ده لشتین کوچک اسلام بچه کوله بار را زمین نهاد
بیاله دید دختر ارقم شاه است که بار نوزر شیر شده بچه سیاه در میدان
او را دیده بچه مایل شده بچه بیاله برگشت خبر بکهیار داد کهیار کاغذ نوشت
داد باو گفت ببر در اره بده بارقم آورد داد ارقم شاه کاغذ بجهت نوزر
شیر نوشت که حق میخواستم تو را هلاک کنم ولی حال بیا رفع تهمت از
خود بکن که یار ترا سیاه عمر ده لشتین دزدیده است از آن طرف سیاه
از پیش را حرکت داد آمد نزدیک ارجاع دامنه کوه فرصت آمد که
ارقم شاه بنوزر رسید خواند پریشان شد برخواست سوار شد یکه و تنها
رفت خبر بمنوچهر شیر دادند از نوزر انجا سوار شد تعاقب نوزر رفت از این طرف
سیاه تنها دختر را از طبل چادر بیرون بیاورد برابرش گریه و التماس میکرد
بخروج دختر نمیرفت صبر د صبح در طبل ارستاق میکرد صبح بعد خود دختر را
برده بعد دستاق کند که نوزر رسید بدبخت بسیار گفت دولت به تیغ زد سیاه
آمد که منوچهر رسید از هم جداشان کرد نوزر خنجر کشیده بزند در شکم خود
منوچهر دولت او را گرفت گفت حکم او با امیر است عصر که بحضور
گاه آمد عرض میکنم خدا شنید سیاه را بیاورند خدمت امیر گفت جز
بحرف شما عمل میکنم اگر امیر کسی را فرستاد میاید منوچهر نوزر را برد رفت
برگشت سیاه هم دختر را به لشکر د در صندوق نهاد از این ... حرکت داد
رفت عصر منوچهر با امیر عرض کرد امیر ابدو را فرستاد که پی سیاه رفت
آمد گفت رفته است امیر گفت برو هر جا که باو رسید بیاور
ابدو رفت نوزر هم خواست برود امیر مانع شد شب ارقم شاه ...

به هاتم بابا

پیاله نایب مهدر را برداشت آمد در اردوی اسلام کنگچی ر چادر نوزر را بهای شکر دخفه
ارقم رفت در چادر نوزر خوابش نبرد بیدار بود برخواست گفت کیستی گفت
دوستم دم صبح ترا باز کرده دید ارقم است تواضع کرد اهانت گفت من
پسر با فرهنه ندارم دختر مال تو است تو امام ولیعهد خود میکنم اگر لشکر اسلامی
کسی ترا امداد نمیکند من حاضرم نوزر گفت به نامی داری دبهانه میکنم مرا ارقم
در آمد که برود دید که نفر سوار و یک پیاله لشکر در دست صحبت کنان می
آیند خود را کنار کشیده دید آمدند نزدیک اردوی اسلام یک سوار با پیاله وارد اردو شدند
یک سوار برگشت رفت فهمید اسمار بد مست بود بلند افتاده برای آنها آورد بار را رسانید
دیگر کشت ارقم رفت خوابید صبح آمد در بارگاه نشست اسمار آمد گفت بگو طبل رزم
بزنند عذر آورد اسمار بیرون آمد رفت بچادر خود ارقم حکم کرد جوی در خوابگاه
خود چاه کنند پیاله ته چاه نشانده شب پیاله را برد انداخت آمد بار اردوی اسلام
درب چادر کنجروی پیاله بیهوش کرد کنگچیان ارقم وارد شد بلند افتاد برایش از
خواب بیدار کرد برابرش تعظیم کرد گفت شاهزاده من اختیارم بدست
خصم نیست نایب کنبد کمان می‌است بی بدل از ترس او همه
باشما رزم میکنم و او را اطاعت میکنم و علاج او از دست شما دیدرت بر
می‌آید اگر او را تمام کنید من اطاعت میکنم شاهزاده برخواست همراه
ارقم بیرون آمد نایب صبحا را برداشت همراه خود برد وارد اردوی کفر شدند
رفت به چادر ارقم نشستند شاهزاده گفت نایب کنبد کجاست ارقم
به پیاله گفت برو به بین نایب کنبد کجا خوابیده است یا بیدار رفت آمد گفت
خوابیده است شاهزاده را برداشت آمد حوالی چادر خوابگاه که جوی ش
چاه کنده بودند شاهزاده دید تاریک است فرصت فراغ آمد نه بیچ جو برد
شاهزاده دید پرده چادر بالا است علامت تخت و رخت خواب و طاه
در وسط تخت دید خوشی چراغ گرفت پیش رفت افتاد در چاه پیا
ده بیهوش کرد لغت بیست بیرون آوردند در طبل چادر دستاق کردند
نایب صبحا دید شاهزاده در چاه افتاد فهمید بهم است فرار کرد
بار و خبر داد امیر در فکر بود که بابا وارد خرگاه شد امیر فرصت برو بلند
افتاد برای نجات بدو رفت

که در بین بین ابو الفتح با سر شکسته رسید عرض کرد رفتم سیاه بدیخ
گفت مرا تازیانه زدند سر مرا شکستند برگشتم نوزر خوشی برخواست
سوار شد و رفت عقب سیاه بشنو از بابا آمد بار اردوی کفر بچادر
اسمار بدمست مقدمه شاهزاده را گفت اسمار آمد پیش ارقم گفت

پسر اسکندر را بده

پسر اسکندر را بده ارقم گفت برو نیم را بگیر او دشمن است من دخترم را بتو میدهم
ولیعهد هستی تو خواهی بود اسمار برگشت مخفی بابا را گرفت بست پیغام
داد بجهت ارقم شاه خلعت و فرمان بجهت او فرستاد پوشید در بارگاه
رفت ارقم بنا کرد بیابا تغیر کردن رنگ کهیار سفید شد آرد شد اسمار را دید رنگش
تغیر کرد خواست برود در جای خود نشیند از پهلوی بابا رد شد بابا بصورت بدل بود
باو رسانید که من نیم دخمه اسمار بان ادعای سابق باعث شده است که
بلند افتاده گرفته اند کهیار رفت در جای خود نشست و گفت این کار
بجهت اسمار فخر است و بجهت من ننگ بود اسمار بد شد آمد دست بتیغ رو بکهیار
رفت ارقم از تخت بزیر آمد جدا شان کرد گفت کهیار برود در شهر پسر
اسکندر را هم ببرد آنجا دستاق کند کهیار راز خدا خواست بابا و بلند افتاده
را برداشت رفت رو بشهر ارقم چند پهلوان همراه او کرد در منزل رفتند
فرود آمدند بابا لعب نیته بنا کرد بخواندن و شعرها رکیک دار منجوانه کهیار رکیکش
بیابا خوش ملتفت شد بنا کرد به بهانه گرفتن و فحش زیاد به ارقم شاه دادن گفتند
گویا داد پهلوانان نیک ارقم همراهی کرده بود دست بتیغ کردند کهیار هم تیغ
کشید همه را کشت افتاد در میان سپاهی بعضی را کشت بعضی فرار کردند
کهیار آمد بغل بابا و شاهزاده را باز کرد رفتند رو بار اردو گریخته ها آمدند خبر
بار قم دادند اسمار را فرستاد جلو ایشان ازاره که بیرون آمد دید رفتند
باردوی اسلام داخل شدند اسمار گفت چادر شما وسط اردو سرپا کردند
فرود آمد بخیال اینکه شب برود کهیار را بکشد بلند افتاب رفت در چادر خود
جاسوس خبر بارقم داد همان پیاله نایب مهدر را فرستاد آمد اول شب رفت
از پشت چادر در طبل بیهوشان کرد دید شاهزاده چنین خسته بود اول شب شام
خورد خوابید پیاله بیرون آمد بیهوش کرد برد صبح برابر ارقم گفت خلعی کردند
از این طرف صبح بامیر خبر دادند بابا را گفت برو شاهزاده را پیدا کن کهیار
عرض کرد بنده هم میروم قبول کرد شب کهیار رهسپر طلایه بود بابا و کهیار بیرون آمدند
از آن طرف اسمار بدمست هم بخیال کهیار بیرون آمد بین راه بهم رسیدند
کهیار باو بد گفت اسمار بنا کرد بعذر خواهی کردن بزبان چاپلوسی کهیار را
برد بچادر خود نشستند بخوردن در بین صحبت بهانه گرفت غافل است شد
تیغ کشید انداخت در فرق کهیار سر را عقب کشید چهار انگشت فرقش از دو
رد شد افتاد د بالای شانه کتفش را هم درید رو بابا آمد بابا بیرون آمد از

بچادر

از چادر سمار رفقان بالا رفت ابر آمد در چادر کهیار را رابحه برد سمار رو با بر آمد
بابا او را با دستک گرفت ابر رفت برد کهیار را رسید بطلایه خبر داد
کهیار آمد جلو بر سمار گرفت به بدمت باهم رسیدند بنای ستیز را
نهادند رفتند بچادر نشستند بشراب خوردن تا صبح شد خبر بارقم دادند
در آمد امیر هم در آمد از طرفین صف آراسته شد امیر فرستاد عقب کهیار بابا آمد
گفت امیر تو را خواسته است سمار بد بجا بابا گفت بابا بس داد کیا بس
بابا تغیر کرد که من تازه که رفیق پیدا کرده ام که با من یکدل است برو نمیآیی
بابا آمد با امیر عرض کرد امیر محمد را گفت برو او را بیاور محمد آمد سمار دست
بتیغ کرد محمد از کفش در آورد بدور انداخت بکهیار گفت برخیز برویم کهیار
برخواست برخو سمار را بر پاره دست به تیغ کرد گفت رفیق مرا کی میبرد
محمد یکدفعه شمشیر کشید زد به بند دستش تیغ بدور افتاد شمشیر را بلند کرد
بزند در فرقش بند دست محمد را گرفت گریبان هم گرفتند بکشتی در آ
مدند ارقم دید چند پهلوانرا فرستاد بامداد سمار امیر دید چند نفر
از امرا فرستاد چون آنها رسیدند بهم زدند بهم دیگر تا غروب آفتاب
مشغول رزم بعد غروب دست برداشتند کهیار از خجالت انداخت
از زیر دست رفت بار چه بچادر جمع بابا محمد را گفت چند روز کهیار را
نگهدار که در چادر شما باشد بیرون نیاید محمد قبول کرد بابا شب کهیار
شد چالاک را شنیده مجمع کرد چند پیاله را شنیده ملازمان کهیار را است
چالاکرا البته بر داشت آمد بچادر سمار گفت من تازه میل رفاقت ع
ه ستیز با تو پیدا کرده ام از اسکندر و این پدر دست بر داشته ام
نیمرا هم گرفته آورده ام ملازمان جمع گفت نیم عمر را ابیر نیز با بلند آفتاب
رو بشهر میخواست برو رفتند بابا بعد از ساعتی پیاده او را بیرون آمد بنیکی
از پیاده ی دستور العمل داد برگشت رفت در چادر صبح آن … ج
سوسی دار آمد گفت اسکندر سر دار از پیر ما هم فرستاد جلو شاهزاده
که او را نجات بدهند سمار بکشتار … گفت اذن بده بروم جلو بگیرم
بابا گفت برو سوار شد با یکی از پهلوانان رفت رسید بملازمان جمع
که شاهزاده و نیم جلی را میبردند برسید کسی بقصد شما نیامد گفتند
خیر همراه ایشان رفتند شب در دهی فرود آمدند بابا شب آمد همه
بیهوش کرد کاغذی نوشت بدست یکی چه با نید رو بشی نوشت بجه که
بدست ارقمشاه برسد بلند آفتاب دلبر نیز او را بر کرد بر داشت آمد باره

خدمت امیر مقدمه را گفت

خدمت امیر مقدمه را گفت امیر فرمود برو فلان نوزر … بابا بیرون آمد تا چادر خود رفت
رسید بار چوب سیاه کوچک دید نوزر یکطرف ایستاده سیاه از ارزش پیش پیش
آمد بابا پیش رفت به سیاه گفت امیر ترا خواسته بیا برویم گفت برو پدر سوخته
با چه با زلک بابا بنوزر گفت این سیاه را ادب بکن که خیلی ضراهت سیاه دست
بچه دست کرد نوزر تیغ کشید جوهر اقلم که سیاه متغیر شد ساطور کشید
نوزر فرقش نهاد فرقش را درید در غلطید آمد ابر بردند نوزر بیشی زخمش را بست
شب بابا رفت دختر را از طبل چو در در آورد با نوزر رفتند رو بار که بالا بیان
ارکان سیاه دیدند رفتند باد خبر دادند و زنبر حکم کرد ایرا کوچ … آمدند
در … فرسنگی یار کوه سیاه بزرگ با و خبر دادند سیاه بزرگ سیاه کوچک را برداخت
آمد بعیار … را … از این طرف بابا نوزر را آورد
بار خدمت امیر آمد مقدمه را عرض کرد امیر فرمود بابا فکری در باره بدیع
الزمان بکن کهیار بیل تن هم طلب شد سیاه برد نفت بهمراه با رفتند بعد
بشهر زمان کنیز از طرف کاغذ بابا با رقم شاه رسید عرایضه نوشت جهت کمند
کیا کاغذ بابا را در جوف نهاد فرستاد عرض را خواست که وجهش ضرور است از این
طرف سیاه همراه دختر رسید خدمت امیر از نوزر شکایت کرد امیر نوزر تغیر
کرد شب نوزر تنها سوار شد دختر ابر داشت رفت در باغ دختر ارقم خبر شد کاغذ
نوشت برسم التفات بجهت نوزر فرستاد فرقم شب با پیاله آمد بار بار سیاه
پیاله کشیکچی در چادر را بیهوش کرد ارقم دارد شه کتف و فرق سیاه را در بید و رخت
در زیر … از معالجه عاجز شد فرستاد خدمت امیر از اسطور افرستاد زخمهای سیاه را
بدست معالجه کرد او را مرخص نمود رفت … شبی از بابا و کهیار بیل تن رسیدند
حوالی شهر زمان … دیدند … مانع شدند بابا چند پیاله را شنیده زن کرد و …
صورت زن شد و جمع بر داشت ایشانرا آمدند در شهر بکهیار هم دستور العمل
داده خود رفت خدمت شاه زمان بجو استکار … کرد استقبالی فرستاد که
کهیار را بعزت وارد شهر کردند سلطان قدغن کرده بود کسی را با کسی کاری
نباشد نشستند با کهیار در بارگاه بصحبت داشتن گفت اول باید از
ایمنی شرط دل ملازمانت هم باید زن بگیرند کهیار گفت زن را یک شهر
… المذم است پسر اسکندر را چرا نگاه داشته او را بده تا بجهت ارقمشاه بفرستم

بگوید

بیرون گفت بدیعرا آوردند در قفسی بچه رفت مولت و استخوانی از او باقی مانده بچه
فرستاد کشی بار می بابا مشغول معالجه شاهزاده گردید کهیار بسلطان زنان گفت
باید هفده روز صبر کنی من خیال دارم او را بجهت شما چراغان کنم قبول کرد
از این طرف هر زیر بین جزیره وار دار [illegible] رقم شاه گردید مقدمه کهیار را
با رقم خبر داد اسلم بمن بنی و هزبر جادو اسیر دار کرد فرستاد که شب نوار بابا بدیع
که قدری بهتر شد قفت گرفت او را مکتف کشید آمد روبار چه در راه رسید
با آن سوار کفر خواست بدیعرا بگیرند بابا زد بیالای دست فرار کرد بدیعرا
برداشت آورد بار کار مقدمه را گفت شاه زنان آمد بار کهیار راز
مقدمه اطلاع یافت گفت شما با من تندوبر کرده اید پسر اسکندر را کی
بدهید بروید کهیار گفت فردا جهت پسر اسید گفت دلت شب فرستاد کشی به
اردو میفرستم بجا در ندشی شاه زنان قبول کرد رفت بشهر شب کهیار گفت
اردو پیش کوچ کرد منزل بمنزل عقب نشست بدیعرا برداشت رفت روبار که
در راه رسید سیاه همراه است کیک باو گفت در همین جا باش تا من
برگردم قبول کرد گفت اردو پیش فرصه آمدند بابا بدیعرا برد رسانید
برگشت سپاهرا برداشت آمد وقتی رسید که زنان از شهر بیرون آمده
اردوی کهیار را غارت کرده جنس جمع آورده بودند بابا رفت از دم تیغ
برسید را جهت شجاعت این زنها حیرت گفتند طرف دست چپ
باریکه در آنجا الیت چند درخت در اینجاست که زنها میروند خود را
بان درختها میمالند حامله میشوند قوت این که از بوی اینجا رفت است
آمد اردو سیاه چند نفر همراه کشتی برد رفت درختها را به
شکست آتش زد سوزانید برگشتند صبح بود رفت بتمام زنها
نرسید جاسوس فرستادند برای خبر رفت دید آمد گفت همه را بریده
سوزانیده اند آه از نهاد شان برآمد که بابا فرمان یورش داد حواله
بارو که رسیدند از بالا زنها قاروره انداختند جمعی را سوزانیدند بابا
دید نمیشود چند سپاه را برداشت رفت از یکطرف شهر جائی را معلوم
کرد سپاه را اشاره نمود نقب زدن که کسی ملتفت نشود مشغول شد
بابا آمد گفت از جلو کار صورت نمیگیرد صبر کنید تا نقب تمام شود زنها

سیاه دو دسته کشتند

سیاه دو دسته شدند یکدسته از جلو یورش بردارند یکدسته هم از نقب داخل شهر بروند
شهر ابکیم از انطرف نزدیک شهر جنگی بچه پهلوانی سیاه زنگی منزل داشت
چند دفعه خواستار فرستاد بجهت شاه زنان قبول نکرده بود در این
وقت یکی را فرستاد نزد او که نامش پهلوان صرفه زنگی بود عهده
صلح باو داد او را آوردند گفت با کهیار [illegible] تنها باید رزم کنی گفت اول
هر چه میگیم تا من حالت رزم داشته باشم قبول کرد قرار شد فردا امشب عروسی
کنند سلطان زنان با سپاه زنان از شهر در آمدند [illegible] کرده دید
بابا خبر شد خود را بصورت زن مشاطه آراست آمد در چادر شاه زنان به
مشاطگی مشغول گردید او را بیهوش کرد در طبق چادر انداخت خود شبیه
او گردید [illegible] شب صرفه زنگی آمد در چادر خلوت کردند بابا او را سر
گرم کرد تا وقت خواب رسید [illegible] فیل را [illegible] دلت صرفه دید گفت
ملکه این چیست گفت مگر نمیدانی من شاه زنم دشمنی داده حال
نوبت تو [illegible] است [illegible] کار ترا صورت [illegible] وقتی که
من زاده شدم آنوقت نوبت تو است صرفه گریبان بابا را گرفت بابا
هم [illegible] گفت صرفه [illegible] بابا بیهوشی بر [illegible] انداخت
چادر دیگر که چادر سرا گذاشت در بالای [illegible] سلیمان بست
دیگر [illegible] صبح [illegible]
آمد رفت حرکت کند دید [illegible] فریاد زد آمدند [illegible]
خنده کنان او را نجات دادند متحیر [illegible] دست تیغ کرد آمد در
چادر شاه زنان [illegible] مقدمه را گفت شاه زنان متحیر
شد این نقش را که زده است لابد [illegible] کرد صرفه [illegible] دست
خبر [illegible] زد [illegible] در آمد گفت [illegible] طبل رزم زدند [illegible]
صف آرا شد صرفه [illegible] شد آمد بمیدان مرد خواست سیاه [illegible]
همراه شد آمد بمیدان [illegible] صرفه جهت خنده را [illegible]
سیاه گفت [illegible] عروسی [illegible] تو چه چیز نهاده [illegible] صرفه متغیر
شد دست بچوبدست کرد [illegible] بسیاه زد سیاه رد کرد نوبت
بسیاه رسید با چوبدست اول [illegible] نرم کرد افتاد در میان
سپاه [illegible] آن ظرف خبر بابا دادند که نقب تمام شده است از [illegible]

سردار و دو دسته

سرد را ورده است بابا بکهیار گفت با سپاهش از راه نقب داخل شهر گردید
است بقتل و غارت کشی از طرف سپاه سپاه جنگ را شکست داد
زد بقصد زنان سپاه سپاه هم از جا در آمدند افتادند در میان زنها
بنا کردند بکشتن اهل شهر با امان آمدند کهیار گفت امان از شما
است اهل شهر کلا مسلمان شدند پادشاه زنان از دست سپاه
شکست برده است آمد رو بشهر بیاید راهی ندادند نه از جلو راه دید
نه از عقب مشغول برزم گردید که کهیار از شهر بیرون آمد شاه زنان را از
خانه زین کنده گوید بر زمین زنیم او را بیت تمام اسلام آوردند
کهیار آمد در بارگاه نشست سلطان زنان را حاضر است آوردند تکلیف
اسلام بر او کرد قبول نکرد او را باز کردند پاره پاره در بالای منجنیق
نهادند اهل شهر کلا مسلمان شدند هزبر در بارگاه خبر داد دستور العمل داد ارقم
بشهرام پیرش گفت برو جو کهیار بیچین تنی حضور آورد حکم کرد او را چوب بزدند
دستگیر کردند پیاده پیش آمد خدمت امیر عرض کرد امیر فرخ چه پدر
و فرزند میباشند خوش میدانند پیاله بر گشت خبر داد هزبر گفت
رهائیش کنید مرا بغل به بندد ببرد نزد اسکندر بگوید پیاله ام مرا نجات
داد چنین نکردند هزبر را حضور امیر آوردند امیر فرخ گشتاسب ابن الوس
هزبر را برده است با سپاه رفت رو باز دهم دره شهرام هم همراه او رفت
امیر رفت بجرم کاغذ نوشت بگه گشتاسب قدری که … رسیدند گشتاسب
به شهرام گفت اگر از صدق آمده دست را رد … بگذار قبول کرد گشتاسب
او را بغل بست بردند ارقم اسهار … را فرستاد از عقب گشتاسب
با سپاه از بیراهه رفت سر از جو گشتاسب در آورد جلو گرفت برزم در
آمدند بعد از نیزه بازی گشتاسب تیغ کشید اسهار از اسب بزیر جست تیغ
گشتاسب بگردن اسب آمد گردن زد در راست شدن اسهار فرق
او را درید در غلطید پیاله رفیقش سپاه کشیدند بکوه کمانداران رسیدند
اسهار یورش برد داشته بجدر گم شد نقابدار فولاد پوش بدرگاه
رسید جو بر اسهار گرفت هزبر گفت مرا ببر به خدمت گشتاسب برگشت
گفت از این پشت همین که راهی است بار … نزدیک است مرا ببر دارید
بدیم خدمت امیر گشتاسب فرستاد تحقیق کردند شبانه سپاه را کوچ

داد ازیمان بیک که

داد ازیمان بیک که آمده بار و صبح رزمیان ضرب زنند قرار شد که رزم بوطا کار
میان میدان نا بیند هر روز با سپاه سوار شدند آمدند آنست ارو رسیدند بیک اسب
اسهار بدرست گفت هزبر را بده هزبر گفت من نمی آیم من مسلمانم با نقابدار
فولاد پوش آمدند خدمت امیر اسهار هم آمد انشست هزبر بنا کرد بلوسی را
نهاد مسلمان شد امیر گفت او را باز کردند اسهار بیرون آمد با فولاد پوش
قرار نهادند جادر وسط کارزار بزنند بجهت رزم فردا سراپرده فولاد
پوش را وسط کارزار زدند نشستند بشراب خوردن امیر را خبر دادند گفت
نگاه بر چه ملتفت باشند که صدمه به فولاد پوش نرسانند کهیار بر خواست و
رفت هرچه نشستند بر خوردن
بشنو از هزبر شب رفت بقضا و حاجت از پشت جادر بجبال فرار کرد
رفت ارو … شاه … گفت سوار شد رفت در … رسید سنجر
پهلوان تنی او را برده است و رفت رو بشهر زنان حوالی شهر فهد آمد اسلام
شهر را گرفته بودند مشغول … شهر بودند خبر و … رسید
بیرون آمدند برابر کو … آمدند هزبر گفت … من همین است که
کشته … سنجر پیاله … رفت در … جادر …
پنهان شد بابا آمد خواب … سنجر عطسه کرد بابا بیدار شد از عقب جادر …
سنجر دست به تیغ … بابا فریاد زد سپاه … بیدار
شد با کهیار … از جادر … آمدند کهیار سنجر گفت برای چه آمده گفت
به دیدن تو آمدم رفتند … شاه زنان خبر شد کاغذ نوشت
برای سنجر که … سنجر از هزبر پرسید …
گفت بار … رفت … از عقب آمد … سپاه …
ما نزد بابا کهیار … امیر بابا را گفت … که این
جادر از وسط میدان … بابا آمد …
نقابدار فولاد پوش بابا را شناخت هرچه پول نقد در جیب داشت
پیشکش بابا کرد … بابا … فولاد پوش گفت
برخیز … ارقم هزبر … که باعث خجالت من باشد
اسهار گفت اگر چنین باشد من دست از ارقم بر میدارم هزبر خبر بارقم داد
قرار شد که سنجر و شهرام شب بروند کمین کنند همینکه خواهند بابا را بکشند
و باقی را … بیاورند کاغذ … ارقم نوشت … کاغذ …

عضد الملک وزیر

عضد الملک وزیر اعظم نوشت که از شهر سپاه بفرستم و او را با جلال و دستگاه
روانه اردو نماید از این طرف بابا نیمه شب از چادر بیرون آمد به دستان هم
خوابیدند بابا قدری که از چادر دور شد مهور از جیب بابا در آمد گفت بدون
کمک با تو رزم دارم بخنجربازی در آمدند که صدای نالهٔ آمدند بگوش بابا رسید
رد کرد دید سنجر است دولت به تیغ رو به بابا آمد بابا زد مهور را بزمین
از سنجر پرسید رفت نزدیک چادر فریاد زد سوار بیرون آمد بابا او را
ملامت کرد که سنجر رسید دولت تیغی بلند شد سوار گرفت بند
دولت او را بتلاش در آمدند کبار بیرون آمد دولت بتیغ کرد رو به
سنجر آمد بابا او را آرام کرد ایستاد به تماشا صبح گردید جاسوس خبر
داد ملازمان سنجر از آن طرف ملازمان سوار از این طرف رسیدند
زدند بهمدیگر ارقم و امیر خبر شدند بیرون آمدند صف آرائی کنند
بابا آمد جلو ارقم گفت تدبیرات مهر سپاه است که این آتش برابر
پا کرده است ارقم حکم کرد نفیر [illegible] را از اردو بیرون کردند
بابا گفت پیاله پنج هزار تومان تو میدهم این ها را از [illegible] چه آکنی بابا
آمد گفت رها کنید کبار بد بیا با گفت بابا غیظ کرد تازیانه کشید زد به
شانه کبار دولت به تیغ رو به بابا آمد فرار کرد با مضراب انداخت
خورد بالای کتف بابا افتاد غش کرد پیاده ها بردند بابا را جلو صف امیر
دلش بحال بابا سوخت بمحمد گفت کبار را بیا در آمد یک سیلی زد بگوش
کبار سر بزیر انداخت او را بغل بیت آورد حضور امیر بخواهش محمد او را
بستند چوب بسیار زدند بردند حبس کردند فولاد پوش آمد گفت
رها کنید سنجر بد گفت فولاد پوش شمشیر کشید با نوک تیغ نهاد
زیر بغل سنجر گفت رها کن والا تمامت میکنم سنجر رها کرد دولت
بتیغ رو بفولاد پوش آمد فولاد پوش فرقش را درید در غلطید
بردندش سوار گفت من هم بعد از این خدمت ارقم را نمیکنم فو
لاد پوش گفت چادر را کندند سوار را بسته انداخت و رفت ارقم
پیاله را بجهت خبر فرستاد رفت آمد گفت رفتند به دره فرود آمدند
ضعف شکست بار و ها رفتند ارقم خوش سوار شد آمد بدره در
چادر نقابدار پیاله شد با سوار گفت برخیز برویم گفت اگر فولاد
پوش آمد منهم میایم ارقم بفولاد پوش گفت تشریف بیاورید گفت

اگر کبار دهار ا[illegible]

اگر کبار و مهور را بدست من میدهی تمام قبول کرد مهور را آورد بار خلعتش داد
مهور را خواست فرستاد کبار را از اردوی اسلام حبس کنید نجات داد آورد او
را هم خلعت داد دلتنگ شد بشراب خوردن جا مجلس خبر داد امیر زیر چشم نگاهی بمحمد
کرد محمد بابا را گفت مرتب میروم این ناخلف فرزند را میکشم بابا گفت من میاورم
شب بابا آمد بار دیگر بصورت ساقی وارد مجلس بدستان شد هر یک را بیهوش کرد
کبار را بدست برد انگشت بیرون آورد که مهور با دسته پیاله رسید بابا را محاصره
کردند لابد انداخت کبار را و بدر رفت صبح خبر آوردند که نقابدار رسید
با سپاه یکطرف فرود آمد ارقم فهمید چه خبر است کاغذی نوشت بجهت نقاب
دار جواب نوشت که من کسی نیستم طبل بزنی ارقم آمد در بارگاه گفت بخواهش
نقابدار طبل لازم بزنید [illegible] بدست گفت شد طبل را با نام ما بزن او معلوم
نیست کیست ارقم گفت بزنید [illegible] طبل زدند امیر شنید فرمود جواب
دادند محمد بابا گفت [illegible] فردا کبار بمیدان بیاید مرا بخواهم بروم او را
تماشا بکنم حیف است برو بیا درش دستاق باشد بهتر است بابا آمد
دید خوابیده است بیهوش کرد مهور از طبل چادر در آمد غافل کمند را
انداخت بابا را کشید بیت بدستان انداخت آورد بابا پناه با سوار آورد
گفت من تقصیر ندارم بیهوشی مرا آوردن و فرستاد که مبادا کشته
شود سوار برخواست بابا را از کوه گفت برو بابا آمد گرسنه گیلی کرد
نصف شب کبار را بیهوش کرد برد از اردو بیرون آمد طلایه رسید جلو گرفت
انداخت از بالا دست زد [illegible] که جمع با کلم بار رسیدند بابا را [illegible] کردند
لابد کبار را انداخت در رفت صبح جمعه رسید کبار را بمیدان [illegible] دید
منوچهر را انداخته اند بالا شاهزاده جمع میشوند رو بشهر بابا آمد بار که دید
از طرفین صفها آراسته شد عبدالکبار بمیدان آمد محمد را خواست آمد با هم
برابر شدند [illegible] نقابدار اطلس پوش رسید میدان را خواست محمد گفت
میدان وسیع است تو هم بجهت خود مرد بخواه اطلس پوش مرد خواست فولاد
پوش آمد برزم در آمدند که نقابدار سیاه پوش رسید میدان اطلس
پوش خواست نداد امیر ببابا گفت برگردان بابا آمد بعرض امیر سپاه
پلنگ را برکشانید رزم این چهار نفر بکشید رسید غروب دولت بر دو
شدند در میدان ماندند بجهت رزم فردا صبح هیچکدام بنظر نیامدند ارقم
آمد خدمت امیر جویا شد فرمود ما خبر نداریم برگشت سوار بدست آمد

در میدان

در میدان مرد حالت نقابدار سپاه لبتی آمد بعد از نیزه و در شمشیر بازانداخت در حق
سپاه لبتی تیغ شکست نقابدار درست بتیغ امد بسیار بند دستش را گرفت بکشتی
در آمدند هفت دست بسر دانشه ما ندند بجهة رزم فردا باز صبح بنجه خندارقم امد
خدمت امیر مطالبه کرد قرار شد هر کدام این کار را کرده باشند مطیع آن
دیگری بشوند نوشته با نقابدار رد بدل کردند امیر فرمود هزار تمان انقدر او نفر
گفت هر پیاله که کم شده ها را پیدا کنند مال او است صبا دستکین هر ده طلبید
شدند امیر فرمود هزار تمان دیگر هم آوردند هر به بصورت بدل امدند به
بار دیگر کفر دیدند ارقم شاه هم هزار تمان حاضر کرده است هر طلب بیخبر
دید بجهة گمشده ها صبا گفت این کار را بجهة تدبیر کرده است هر روغ
میگوید بیچ بیچ شنید که از پیاله ها کفر شده پیش آمده گفت من انجاها را راه
رت سیدم ارقم گفت ضامن بده صبا امد مشکین را صورت بیره
مرد را است آورد گفت این پیر را ضامن است ارقم گفت بغل
مشکینی را بستند که فرار نکنند هزار تمان را بدست وزیر سپرد در حالم
که گمشده ها را پیدا کرد مال او باشد صبا بیرون آمد در فکر بود چه
بکند آمد از ارد بیرون دید پیاله از کفر بلبلی بدل بیرون آمد از بالا
رفت وارد اردوی اسلام شد صبا از عقبش آمد دید رسید برابر کاخ
بن لدقم که تازه مسلمان شده بود اشاره کرد سهرم دفت در جادر
حق پیاله امد نزد او حرف در گوشی او زد سهرم کاغذی نوشت داد باو
پیاله برداشت و رفت سهرم امد بخرگاه انحضرت صبا آمد امیر را خبر داد
امیر به سهرم گفت چه روغ است من اطلاع ندارم امیر بگاه
بن لدقم گفت برادر برادرت را ببر در بدریه نزد منوچهر شاه انجا باشد و
خدمت برگرد فرمانی هم نوشت بجهة منوچهر شاه که خزانه با مواجب بجهة سهرم
قرار نماید برد است و رفت جاسوس خبر بارقم داد نوشت بجهة نقابداری
که وزیر بود مقدمه را وزیر شبانه سوار شد رفت از همراه قفا گرفت
صبا در اردوی کفر بود روز دیگر دید نقابدار از راه رسید کرد و راه را فرق
و پهلو دریده در بالای عراده انداخته و سهرم حمال سواره رسید این ها را
فرستاد خدمت لندقم و خودش رفت بار دیگر پیغام داد بجهة ارقم
که بگو طبل رزم بزنند ارقم جواب داد که سپاهت را جمع کن تا جرئت
بدهم صبا حاضر بود همه را دید و شنید از آن طرف دید شکین را امیر نقد

وحاجب بیرند

وحاجب بیرند صبا عقبشان آمد بیرون از نه خنجر کشید فریاد زد پیاله ها بیایید مشکین
ول کردند فرار کردند صبا بغل مشکین را باز کرد امدند بار هم خبرها گفته رانه
با میر دادند از مقدمه اگاه شد امیر فرمود امشب چهار نفر طلایه دار بکنند
جلو اردو هلاکو خان عقب اردو امیر اسفندیار سمت راست عبدالنواهر
سمت چپ شیرخان از چهار طرف رفتند بطلایه داری شب کفر شبخون
زدند ارقم از طرف راست غافل فرق عبدالنواهر را دریده بردند سی
از همه طرف رزم درگرفت امیر خبر شد اول طلوع افتاب امیر اسرا دسته
بدسته فرستاد رفتند بیرون صبح شیرخان رسید با مقم جیو گفت
قرار شد در میدان رزم کنند چارچی جار زد دست از هم برداشتند صف
آرائی شد نوذر آمد بمیدان با شیرخان بنیزه بازی در امد نیزه بازی ختم شد نوذر
غافل خنجر کشید انداخت خورد در بالای کتف شیرخان در غلطید بردند سی
نوذر مرد خواست هر از طرفین که آمد شد پهلوان لیبا رقو جیو نما
سر برهنه زنجیر گلبند بود پهلوی چند نفر دیگر از عقب رسید با سپاه
بسیار خودش آمد خدمت امیر عرض کرد نام من اخطب زنجیر است
از جانب مستعب زنجیر آمده ام بجهة صلح امیر دید زنجیر گمر دارد
قلابها دارد هر قلاب کرکی بسته آویخته است بامیر گفت برگردید
امیر فرمود حریف در میدان است عرض کرد من او را بمیدان آید
امد نوذر گفت برگرد نوذر تیغ کشید رو بکرک آمد اخطب بضرب یک کو
کتف او را شکست بردند سی صفها شکست بار هم امدند کرگ سرآران
بطرف خود آمدند ______ زنب اخطب زنجیر
سر آمد نزد ارقم رفتند بخلوت ارقم با خطب گفت فردا تو با جیو صفها
بکش بگو من حکم میکنی تورا به بند ند دستاق میکنم پیاله است برو خدمت
اسکندر رکشیه کنان بگوید او لابد میفرستد تورا میبرند خدمت اسکندر
که رفتی مسلمانشو سپاهت را خبر دهد سپاه اسلام کمین بان تا دستور
العمل من بتو برسد چنانکه کردند صبح پیاله آمد خدمت عرض کرد امیر با بو
گفت ابوالفتح باد پا را فرستاد رفت پیاله همین بود باد پا را ابرت برد
دستاق کرد خودش برگشت خدمت امیر عرض کرد پیاله شما رفت و بیا
ابدا گفت خودت برو کار را صورت بده ابو رفت در جادر دید
چشم ها در چشم نهاد سیاهوار بیرون امد رفت پیاله اورا نشناخت

ابو رفت بار دیگر

ابو رفت بار دیگر گفت پشت چادر نشست بگریه کردن ارقم آن ناله شنید گفت
آوردندش پرسید چرا گریه میکنی گفت از فراق هایم پرسید هایت
کیست عرض کرد اسمار بدو مرت گفت نزد من بیا بان گفت اسمار
سالی هزار تومان بمن میداد ارقم تعجب کرد جاجت پرسید ابو بنا کرد
بخواندن و نواختن مرهوشی از سر ارقم رفت وقت شام ابو
بیرون آمد رفت گوشه ایستاد دید اخطب را از طبل چادر در آوردند
دندشام دادند خود دو باره بردند در طبل ابو پیاله ها را بیهوش کرد و
اخطب را نجات داد بیرون آورد پیاله سیاهی دید پرسید کیستی گفت
ابوالفتح پسر نسیم غافل ابد اگر رفت تربت برد در جای مخفی دستکی
کرد تنها امد بار دیگر اسلام وصیت ارقم را فراموش کرد سپاه
همراه خودش بنزد امد خدمت امیر سلامت شب ارقم امد به
ارم اسلام بچادر اخطب بیدارش کرد گفت میروم تو بعد فرهاد
بنت چنانکه بودند صبح با امیر عرض کرد دلیش امده بحضور ایستند
بیدار شدم فرار کردند شب دیگر باز ارقم امد اخطب را بیدار کرد
گفت چادر بدیع نزدیک چادر ائست من میروم بدیع الزمان میکشم
تو بیا بیرون با من کشتی بگیر قبول کرد ارقم دست به تیغ رفت
در چادر بدیع پرنده از در دید فریاد زد بدیع بیدار شد تا رفت برخیزد
که ارقم فرهاد را دید بیرون آمد اخطب از چادر در امد جلو گرفت
دستش علم شد اخطب بند دست او را گرفت بکشتی در آمدند خبر شاه
زاده بلند افتاب دادند امد نهیب داد دست سرد اشته ارقم را برد
در چادر خود گفت این چه کار است ارقم گفت بکشتی اخطب امده
بعهم عوض رفتم در چادر بدیع الزمان را زخم زدم صبح او دستش خدمت
امیر قرار شد در میدان با امیر رزم کند ارقم را رها کردند امد بلشکر
خود طبل زد روز دیگر صف اراسته شد بلند افتاب بمیدان آمد ارقم
گفت من با تو رزم ندارم من با اسکندر قرار رزم نهاده ام شاهزاده
برگشت امیر خودش امد در میدان سه نوبت ارقم را رد کرد سه حمله
تلافی کرد سه اسب ارقم را کشت از زیر تنه مرکب سیم در آمد
شمشیر کشید غافل انداخت بازوی امیر را درید امیر هم فرق و کتف ارقم
را درید بردندش مغلوب شد اخطب از عقب خود را رسانید جوان

ایران اسلام را

ایران اسلام را بنامردی از خفا زخم کاری رسید پشت سر اسکندر تا رفت
ملتفت شده زخم منکری با میر زد امیر بگردن اشقر چسبید اشقر بی خون امیر
را شنید از مغلوبه بیرون امد رو به بیابان رفت شفیع شاه ملتفت
اخطب شد جلو گرفت با کرکتف [illegible] لشکریت تا چهار ساعت
از شب گذشته مغلوبه بود دست از هم برداشتند دیدند امیر غیبت
در مغلوبه گم شده است بلند جای امیر به تخت نشست سر راضع نوزر
شیر آمد ولی با سر نقابدار گفت آنچه عرض میکنند قدر روغن سلیمانی
بدهید کتف مرا معالجه کنند من در حق شما مردی کرده ام ولی میخواهم علاج این
اخطب نامرد را بکنم شاهزاده داد بردند گفت بگو ملازم کمک ندارم برد
داد نوزر فرستاد نزد ارقم بگو طبل بزنند من با اسلام دعوا دارم جواب
داد من زخم دارم خفت طبل بزن زد روز دیگر صف اراسته شد نوزر
بمیدان امد اخطب خوالت آمد بعد از نیزه و در فرصت کو باز با اخطب
نداد تیغ کشید فرق اخطب را درید او را بست برد بار دیگر ارقم فرستاد
نزد او که چرا چنین کردی گفت تلافی کردم ارقم فرستاد به نوزر که بیا در
[illegible] قرار [illegible] بگذاریم آمد گفت بنهم ار استند دارو شراب زدند به
خوردش دادند بیهوش شد نعش بستند فرستادند اخطب را آوردند زخمش را
را بسته [illegible] نوزر را بپای آوردند محکم بسته دید اخطب را بالای صندلی دید
نشسته است ارقم حکم قتل کرد نوزر فریاد زد که ای جاسوسان اسلام شاه
زاده آزاده بلند افتاب خبر بدهید من با اسلام بد کردم خلاف کردم باری
نامردان کس دم بلبل نید که من نوزر شیر پیش اسلام و بدست نامردان گر
فتار شده ام مگذارید خون من پامال شود بهر جهانسوز ماده [illegible] خبر
بدهید وزرای ارقم مصلحت بکشتن نوزر ندیدند ارقم گفت دستها
قش کردند خطرا در طبل چادر دستهایش را کنجی نهادند جاسوس
شاهزاده خبر داد بسیلم فرمود برو نوزر را نجات بده سیلم شب آمد
رفت در چادر اخطب دست به تیغ از طبل در آمد سیلم پرید بیرون
باشش زد به بند دست خطب تیغ را از دستش بدر کرد دو دفعه خوالت
بزند بزرگ [illegible] اخطب گرفت سر شمشیر اگر بیان هم گرفتند بکشتی
در آمدند سمت سیلم را بست با نوزر انداخت بالای عماده بردند رو بشهر
با جمعیت و سپاه خطب رفت ابد را هم آورد بهمان صورت سپاه پیش ارقم

گفت کیک

گفت کیست گفت پسر نیم است حکم قتل داد ابو گفت پدر و برادر اینجو دمانت را
بباد فنا میدهند گفت دستاق کردند عصر پیاده بیرون شدن بفضا و حواجت
بالکد زد به تخم پیاله و بدر رفت اخطب اخبر داد ند گفت امشب میرم
تلاف میکنم ارقم گفت کار نیکی که نیرم پسر سیلم را تمام کنی که این بی جمال
عجوبه در ارض اسلام نباشند شب اخطب آمد سپاهی رسید سلام دید نیرم
رفت بیکه باش جلو گرفت گریبان هم گرفتند بکشتی در آمدند طلایه
رسید امیر پشوتن میر طلایه بعد نهیب داد راه کرد نیر جدا با امیر پشوتن
برنمی آمد فرقش را در ید پیاله دید خبر امیر اسفند یار داد بدو
امد تیغ اخطب را شکست بکشتی در امدند تر دیک سحر اخطب را بست
صبح آورد حضور شاهزاده مسلمانی دید شاهزاده احوال سیلم اپرسید گفت
نقابدار تو زر بن شیر زاد به باسیلم داد بردند شان اگر یکی را همراه من کنید
میروم نجاتشان میدهم ابو و نیرم را همراه او کردند سوار شده رفت رو بشهر
جاسوس خبر بارقم داد خودش با جمع سوار شده امد رسید با خطب او را زخم
زد افتاد ابو ربحوش فرار کرد قدری سوار شده داد به نیرم گفت ببر
ارمن میروم بشهر برای نجات دستاقیان ابو رفت نیرم میامد خسته
اهسته میرفت ارقم از عقب رسید تاخت اورد نیرم فرار میکرد بار خود
انداخت خوزده بزیر ران نیرم دید لابد گاخطب را انداخت و رفت
باری خبر داد ارقم امد گفت ملازمان اخطب بستند او رد ند بشی ارقم
خوالت بکشد اخطب گفت پادشاه کم فرصتی کردی من خیال داشتم
این بی پیاله را بیرم در شهر گیر ابدم ارقم گفت زخمش را ببندند نیم خبر بشاه
زاده دادش هزار دو قدری روغن سیاهی داد بلبلیس بلخ آورد ارکف
جراح وار آمد زخم اخطب معالجه کرد خبر بارقم شده دادند آمد در جواب
اخطب بلبلیس را شقه اخطب دلشی سوخت شب امد بالین ارقم زخم
ملکیت بارقم زد بیرون امد های هوی شد سر شراجع زد سالاران که
بیدار شدند باکشته اورا بستند صبح ارقم حکم کرد اورا بدار زدند که
لتی باران گفت اخطب در دل گفت دیدم افتها بجاییست سلطانان
کشته شدم اگر دین ایشان برحق است خدا نجاتم بده مرا نجات میداد
در دل مناجات میکرد که از یکطرف سر جلال و دستگاه مستعب
رنجیر سر بلادش رسیده مستعب اخطب بالای دار دید دار را قلم کرد او را

بزیر آورد احوال برسید مقدمه را گفت قید حکم کرد ارسش عبده فرود آمد
شنو از بابا که قفاش منوچهر آمد در شهر
دید منوچهر را بردند کاخانه عضد الملک وزیر مهور با جمعی بالای بام بکشک
مشغول اند و مضطرب که نمیکشند بابا رفت بخانه مهور زن اورا بیهوش
کرد در صندوق نهاد و خودش شبیه او کرد بید در جای او خوابید صبح مهور امد
بخانه بابا غمزه ها بکار برد مهور میل کرد باد بابا بهلوی او خوابید باد باز کی رخصت
جماع کند بیهوشی کرد در صندوق نهاد زنش او در آورد بجایش نهاد بیهوشی آورد
ضربتی زد آمد شب بخانه عضد الملک کشیکچیان را شکر چبلها دخورد ند افتادند
آمد منوچهر را خلاصی کرد عضد آمد دید از ترس سلطان رشته گفت دلاور
باغ اهل شهر را سلطان کنیم برویم ماند ند عضد آمد دختر را فرستاد که برو
به بندشان دختر شب امد بالین منوچهر دید مایل شد او را بیدار کرد
مقدمه را باد گفت بردشان لترل حقه بر کشیدن عضد دید دختر دیر
کرد آمد بیت در دید هر اسان شد دایه رسید بطلب لسقی شد صبح
غذا را دارو دار آورد بابا بد گمان شد نخورد اشاره کرد انها هم نخوردند
بابا گفت باید برویم دختر را بر داشتند از شهر بیرون آمدند بابا رفت مرکب
آورد سوار شدند رفتند عضد رفت بخانه مهور او را بیداکرد فرستاد دنبال
ایشان امد رسید بار کوچی دید هر سه بجا بند بیهوششان کرد که او در قلعه کاه
توزر وسیلم رسیدند بر داشته همه را آوردند در شهر بخانه وزیر یکباره
منوچهر و بابا و سیلم و توزر را خانه وزیر دستاق کردند بشنو از ارزه
ارقم نوشت که تشریف بیاورید در این ارض با خلعت داد بجهت مستعب
اوردند باو دادند بدو را انداخت چالاک و بلدا را شاهزاده برای نجات
اخطب فرستاده بود امدند باره رکف از وقایع مستعب خبردار شدند امدند
بارض مستعب در وقت رسیدند که مستعب نامه و خلعت ارقم را بدور
انداخت امدند چالاک و بلدا گفتند تشریف بیاورید بارض اسلام قبول
کنید تا فضل هر چه اگر خواهد بکشد اخطب واسطه شد بخشید او را
باو گفت میدانم که تو با اسلام هستی برخیز برو اخطب گفت اسلام
هر دند اگر روغن سیاهی را لبس نکنند ریخته جمع نفرستاد که جهان مرده
بهم حال زنده کرده ایشان هست گفت بسیار خوب برخیز برو برگشت
بیرون آمد بلدا با چالاک گفت اخطب را بیر در ارض من رفتم رو بشهر

بلدا آمد بنجه لشکر رسید برشت قلعه اسمار بدست چند را او از ابوالفتح را
شنید بدستیاری کمند آمد در بام دید اسمار و کبار و فولاد پرش گشته
بزم دارند ابو میناز دخوابیدند ابو همه را بیهوش کرد اسمار را برشت
بلدا بزمین آمد با ابو کمک کرد بیالم اسمار را از قلعه بیرون آورد
بعد اسمار و کبار و فولاد بیهوشی را بیرون آوردند بیالم را برشت بجای آمد دلقاک
دار را بر دوش نهاد کبار را ابو سرد بشت اسمار را بلدا آمدند با زخم آوردند
برابر شاهزاده منور شاه و شفیع شاه را فرستاد که نزد ارقم که تو
عهد نامه نوشتی ولیعهد حالا چه میگوئی محمد و طلیح پسر او با سپاه پیش بروند
اینها را بگیر آمدند باو گفتند گفت من خبر ندارم کار اسمار است خود
میدانی با او بیرون آمدند که منتهب آمد جلو شان خوش بش زد آمدند
بخیال اینکه او را آرام کنند سلیمان نخعی رفتند در اردوی ایشان نرفتند بزم بجنگ
ایشان از آلت حربه را برشت شبانه ملازمان ایشان آمدند خبر شاهزاده
دادند بدیع الزمان که طلب شد برق بیاورد شان آمد رو بارک
منتهب خبر باو دادند اشهب برادرش را با جمع فرستاد جلو بدیع بجنگد
بر سر تشی رزمها کرد اشهب را شقه کرد سپاه او را متفرق کرد از قفا میامد جز
منتهب دادند سوار شد بیالم را برد برشت آمد به بیالم گفت من از جلو او
بدر میروم آتش را بزن تو از قفا او را با کمند ببند آمد برابر بدیع الزمان
جهان کردند او را بستند آوردند ارم ابوالفتح ببند افتاب فرستاد که بعد قفار
بدیع دفتر رسید که دید منتهب دادشان بجمع برداشتند و بردند ابو از قفا رفت
از قم لشکر لباس پوشید آمد بارهء اسلام بخلاص اسمار باجمع آمدند شب
در کشیکچیان دستاقی ها را گرفتند گفتند اسمار و کبار و فولاد پسر را
باز کردند برداشتند روانه شدند بیالم آمدند خبر شاهزاده دادند هیچ
نگفت لباس پوشید آمد بار رکف دید رفتند بیجا در انشستند مشغول
بکشیدن شدند شاهزاده جعفر ایشان بملازمان اسمار داد روباو آ
مدند جعفر از خبر با اسمار دادند آمد بیرون شاهزاده او از خرشد
افتاد کبار دلقاک بدار آمدند هر چه زخمدار شدند افتادند شاهزاده
رفت رسید لطلایه و شرکر گرفتند زد برایشان جمع را کشت کرار
سوار اسب شد و رفت روز خبر با رقم دادند سر بحرکت آورد جاسوسی
خبر آورد ارسطو گفت امشب بشرفی میآید شاهزاده لشکر یکباره بیار خفه خوا

خوابانید و چهونی رفت در

خوابانید و چهونی رفت در طبل جادر پنهان شد ارقم آمد دید کشیکچیان بخوابند آمد در جادر
شمشیر کشید بقصد تخت میرفت شاهزاده بیرون آمد نهیب داد بیچی میروی ارقم
گفت ما نامردیم تو چرا شاهزاده گفت عهدنامه نوشتی دادی بعد ابا کردی که
خبر ندارم چرا آمدی بیرون ایشان گفت ذکرم بقصد شاهزاده گفت انعام تو کسی من بو
دندارم گفت منتهب الجن برسان کبار را بتو میدهم قبول نکرد ارقم بیرون آمد
و رفت در سبز پنهان شد شاهزاده صبح خوابش برده بعد دیر شد ارقم بیرون
آمد بدو رسید بمظهر عالی گفت بجه او را زخم زد منتهب رسید او را زخمدار
شد شاهزاده آمد او را زخم زد بعد بردوش بارسطو برد در جادر جعفر زخمش را بست
خوابانید تا عصر بهوش شد لشکر برخواست ارسطو را بیهوش کرد برد صبح شاهزاده
خبر دادند بلدا را فرستاد که دنبال او لشکر از ابوالفتح دنبال ملازمان
منتهب رفت دید بدیع و منور شاه شفیع شاه را بردند بخوانه عضد الملک
وزیر دستاق کردند ابو خوانه را بلد شد رفت لشکر آمد دید مهور در پشت بام
مشغول کشیک است رفت عیاری ابوالفتح با مهور مهور روز شنبه غلام
سیاه آمد در خوانه مهور لشکر پیش زدن مهور آمد پرسید چکاره گفت
من غلام طهماسب خان لعل ابو را برداشت برد بخوانه عضد الملک در بام گفت بیا
خوب است آدم بلد باشد که لعل او را به بند خود را باز کند و من بلدم لعل
یک را بست گفت بزمین بغلط باز شد چنان کرد باز شد یکی یکی را چنان
تا لعل بست تا آخر رسید همه بزمین غلطیدند باز شد ابو را گفت
تو هم بیا یاد بگیر گفت من لازم ندارم دلت بکمند زد با تو آمد که عیب ندارد
ابو گفت من کاری بهتر از این بلدم که لعل بسته شود پرسید کدام است ابو جهت
بخوانه عضد مهور از قفا جهت عضد پرسید چیست ابو گفت عیاری منبا کیم
لذ مهور پرسید کیست گفت غلام طهماسب خان است و نائب است ابو را گفت بیا
نی بزن آمد نشست برای او نی زد مهور ایستاد وزیر را در آورد با تو گفت بیا
بگیر گفت من پول نمیخواهم مرا خوانه وزیر بده آواز کرد کنیز آمد او را بخشید
با تو مهور را گفت برو رفت در باغ ابو را گفت برو باز نشست در منزل آمدند
در اطاق ابو کنیز پرسید اینها به پشت بام چه میکنند گفت بکشیک
مسلمانان مشغولند پرسید در کی هستند گفت در سرداب اما ما که میرویم
چنانچه نمیبینیم که وزیر با مهور در ب اطاق قرار گرفتند که کیست ابو گفت عضد

نقره ابکیم

صد نفر را میکشم تا کیر بیایی نهیب بکنیز داد در رفت بیرون در راه است مهور بیاکه به
اطاقها را اطراف فرستاد سوراخها کردند امدند صبح دید زیر نقب زده رفته
است امدند بخانه همسایه در خانه را بسته دیدند هر قدر کوشش کردند او را
ندیدند صاحب خانه آمد سر چاه آب بکشد دید در کمر چاه ایستاده است
مهور خبر داد امدند دور چاه را گرفتند گفتند چاه را پر میکنیم بالا بیا گفت
دور شوید میایم عقب کشیدند کمندها بر دست گرفته ایستادند امد بالا
کمند انداختند سر فرو کشید کمندها خطا خورد مهور گفت بروید سنگ
بیاورید رفتند پی سنگ ابو از چاه در آمد برابر مهور تعظیم کرد دست
بالا میزد نهاد مهور امد به بندد جست بهوا الکدی بر کوش مهور زد و رفت
ببام رو باو امدند جست بکوچه دنبالش آمدند سه پیاده را شکم پاره کرد و
رفت بمصحف دروازه که سهراب برادر قمر رسید نهیب داد بگیر ابو
جست بگردن اسب زخم زد به پستان اسب از افتاد ابو جست در بلوه
رفت بالای دروازه پیاده ها از قفا آمدند بالا رفت در برج جست بزیر
رفت در بیابان پیاده ها فریاد زدند جمع سواره از عقب او امدند رفت
در قلعه اسفار بدست دولت بدامنی انزار ربرادر اسفار کردید که از قفا
امدند خواستند او را به بندند انزار گفت شما بروید من او را میاورم در شهر بمنزلی
به بازوی ادلیت خاطر جمع باج داد سوار شد از قلعه بیرون آمد سوار اطراف
ابو را گرفت آمدند در شهر از کوچه و بازار خلق سنگ بر او میزدند ابو
جست بترک انزار سوار شد در میدان او را بیهوش کرد انداخته رفتن
دانست جمعش در خزانه زیر لعل اسب را برکشانید در کوچه اسب میدواند
نید از قفایش میامدند شام از دروازه بیرون امد در دروازه را بستند
رفت ساعت نیم از دروازه سمت ارم آمد گفت چیرم در را باز کردند
داخل شد مهور برخواست جلو اسب را گرفت ابو رکاب زد اسب سینه زد
مهور افتاد ابو آمد در خزانه انزار پیاده شد اسب را داد بهلازمان انزار
و رفت از پشت خزانه کمند انداخت امد روی باغ دید امدند خبر به
انزار دادند که اسب را آورد داد و رفت انزار گفت کم قتل او را
بسته بهمین حال که اسب را آورد من او را بار میکنم ابو الفتح آخر شب
امد انزار را بیدار کرد گفت من طالب تمام گفت برو فردا شب بیا

بکوچه دلشاد ...

بسوزیم دستها تیانرا نجات بهام ابو رفت ببام دید صبح با رخود راه است ملازمان را
بجوب است که مرا دیشب زده اند فرستاد به عضد الملک وزیر آمد باو گفت
دیشب آمد بالین من مرا چوب زد خواست بکشد گفتم دستها تیانرا نجات میدهم قسم
خورد اگر نجات ندادی ترا میکشم عضد گفت بیا بخانه من قبولکی د عضد رفت
انزار شام غلام بچه را با خود برد است از خانه بیرون آمد ابو آمد در کوچه شد
او غلام بچه را گفت لباس کند ابو پوشید غلام بچه را مرخص کرد امد خانه عضد
نیمه شب عضد را بیهوش کرد ابو را گفت بیا برد است رفت بسرداب زمین را
کند در مفرقی پیدا شد خاک را عقب ریخت در را باز کرد رفتند پائین به
ابو گفت بازشان کن ابو آمد باز کند ابو را است بهوش انها دستبق
کرد روز بعضد الملک عرض کرد ابو را خواست آوردند برد است او را در برابر
سهراب پسر ارقم حکم قتل داد ابو گفت پدرم میکشت گفت لیسم را
را بیاورید آوردند گفت ببرید در میدان بدار بزنید او را دندش ائی به
بمیدان بدار زدند ______ که از یکطرف نقاب
دار رسید جمع زد کشت سهراب رسید جلو گرفت سهراب مرا هم زخم زد بابا
مرا بزمین آورد که انزار رسید زخم برآن نقابدار زد افتاد بابا زنجیش
جلو بابا را گرفتند چند نفر را شکم پاره کرد و رفت انزار از عقب
تاخت بابا مضراب کشید انداخت نخود سینه مرکب افتاد بابا نقابدار
را برد بخرابه شخص از سر کوچه دید بابا زخم نقابدار را بست روغن سیاه
زد تغیر روئیت داد نقابدار دختر ارقم شاه است بابا بخیال ابو بیرون
آمد دید شخص بغته با انزار میگوید بخود شما بیرا ... آدم نفر نشستید
با من بیائید رفت تراین خرابه است نشان بدهم انزار جمعیت را برداشت
روانه شد بابا پیش آمد گفت شخص گرسنه را یکنفر زخم بدار زخم بند و پیش
بعد از این کوچه رفت انزار برگشت از انزام کم بابا نشان داده بود
رفت بابا بتعجیل آمد در خرابه دختر را شب بره مرد کرد و مخفی
شب مرد دهقان او را بدوش کشید بیرون آمد روانه شد که دید
انزار رسید بابا را صدا زد ایستاد انزار امد نظاره کرد گفت برو
بابا روانه شد که انزار از سر کوچه مهور با دسته پیاده رسید گفت همین است بگیرید
بابا رفت بخانه یکی از مهتران بیرون میامد بابا او را بیهوش کرد شب او کرد بخانه

فرستادی

فرستاد کسی انرا در میزان انداخت و خفاش رفت بیام بیکاه رسید که بند در خوانه بیام
آمدند بابا جهت در کوچه و رفت شب آمد دختر را ابرد رسانید بنس لش
باو گفت صبح مهور را بجای بکر دیغب خوانه مرا بریده اند بابا رفت در د
حلبی خوانه کمین کرد دختر فرستاد مهور را آوردند گفت دیغب خوانه بریده
اند ازاو مواخذه کرد عرض کرد دزد را پیدا میکنم بیرون آمد بعد بابا او را
در حلبی بیهوش کرد بدشید او آمد سر چهارسو شب آمد بیام خوانه عضد دار و
بنعل زر سانید همه افتادند آمد پایین اهل خانه را بیهوش کرد امد همه
دستا قبایش خلاص کرد آورد در سر طویله وزیر خود امد از دیوار
در سر طویله بیدار شدند بابا او رد شد بمنزل دختر صبح عضد افزار را
با جمع فرستاد که قفا ایشان بابا از دختر بلب گرفت سوارش کرد رفت
دروازه باز کردند از شهر در آمدند رفتند روز انوار رسید آمد
برابر بدیع الزمان التماس کرد که مرا باخود ببرید که ارقم مرا خواهد کشت بدیع
گفت بیا آمد با ایشان تا منزل آخر بابا رفت بی اهو ایران همه خوابیدند
انزا ربه بیالی اش گفت بدیعا بیهوش کرده برداشت و رفتند بارگاه ارقم
شاه بابا برگشت دید بدیعا برده انه انها را باری فرستاد خفاش از
قفا او رفت ره بارگاه ارقم بشنو از امیر که در مغلوبه زخمدار
شد انقره او را برد در ایل ناسوت ایلیا نیان بردند امیر را در چادر
فرا که اطمی بیکه زخمش را داد بسته مرهم انداختند قدری به شد تا روز
کاغذ ارقم باو رسید که چنین شخصی زخمدار کمند است اسکندر
پادشاه حد ایرستان است اگر آمد در انجا لی او را ببندند فرستاد امیر را
بیت انداخت بالای عراده فرستاد بارگاه ارقم از ین طرف بابا آمد
بارگاه ارقم دید جمع ایلیاتی امیر را آوردند ارقم امیر را با ارسطو و بدیع الز
مان را بردند بخلوت شب گفت عراده آوردند امیر را با ارسطو و بدیع الزمان
انداختند بالای عراده بردند رو بگنبد کرباس فرود بیل تنی و سرود جباتی
را با جمع کماندار و سپاه فرستاد که بردند امیر را بابا دید آمد رو بار و
خبر با شاهزاده داد از آن طرف ارقم بیاکه را به بهانه های بسیج
بند چه میشود آمد دید نیم خبر داد شاهزاده امیر اسفندیار را قفا امیر فرستاد
بیاکه برگشت خبر ارقم داد اسمار دکیار نقابدار را فرستاد دنبال امیر بابا آورد

اسفندیار را ابدره

اسفندیار را ابدره جدا کمین نهاد قراول گفت از پیراهه آمد بالای سر دره
دیدش ان رفت خبر داد از راه دیگر رفتند بابا دید نیامدند امد بیرون رسید
با اسمار دم قافله وار امد جلو شی اسمار رسید اسلام اندید بابا گفت از بی
راهه رفتند اسمار هم از پیراهه رفت امد سیمه پوش دو نقابدار اطلس زرهی پوش جلو
بابا برگشت رفت بدره مقدمه را گفت اسفندیار حرکت کرد از عقب رفت
روز دیگر رسید دید جمعی در کی چند و سیاه برابر هم ایستاده اند اسمار
هم یکطرف فرود امده است بابا رد خواد لیش ان سپاه هم یک نقابدار سیاه
پوش اسلام به بیک اطلس پوش فرود و سرود هم دامن که بجنند اسمار فرمی
که سالاران بیایند یکی جمع شدند با هم حرف بزنیم امدند وسط میدان اسمار
گفت بکشید رزم فردا بابا گفت امیر را بده باشد فرد اقبول نکرد بابا گفت
امیر را خواهند برد اسمار گفت هکذا رسیدند تو هم طرار بابا سیاه پوش را
برداشت رفت بقراولی فرود سرود بیاکه فرستادند خبر بیاورد بابا کمین
به بیاکه را بست احوال پرسید گفت و قایع را بابا او را زنده بکرد کرد شیه
او امد گفت خبری نیست فرود گفت شب میرویم کاغذ نوشت بیا با گفت
این را بر ببره با اسمار امد کاغذ را بگیرد بابا را گرفت دامنش را بالا کرد
قنطوره مروارید دید گفت ترسیم اگر من سپاه را تمام کنم و اسکندر را
خلاص نایم تو ضامن میشوی که ارقم مرا صدمه نزند بابا گفت آری گفت برو
یکی از سالاران اسلام امیر عقب این کوه بباد امیر را بیرند دیگه راهم
جلو اسمار باز بدار یکی را بفرست عقب اسمار که شاید از ترس مسلمان
شده تو هم کار خود را صورت میدهم بابا امد سیاه پوش را فرستاد عقب که
اسفندیار جلو اسمار اطلس پوش را قفا او فرود فرستاد امیر را از کوه بزیر آ
وردند برداشت و رفت روز دیگر صبح بابا دید نیست فرود در رفته است
اسمار بمیدان آمد مرد خواست بابا امد گفت برکه دعوا دارد این جا سوار
سات نیست رو بابا امد وفحش داد بابا جهت بقفا او شد کشش کنار شد لوط
بیهوش کرده برد کنار ر تاخت آورد اسفندیار جلو گرفت زد زمین ان در گرفت
اطلس پوش زد بر کفر مغلوبه شد کنار رو اسفندیار هر کدام که زخم بهم زدند
بابا رسید اسفندیار را برد بیکی از بیاکه گفت کنار را برد دو نقابدار با هم

الحبند

رسیدند بتیغ همه را شکست فرار رزم بروز دیگر شد غروب جهالت از هم برگشتند
بابا زخم اسفندیار را بست و آمد بسپاه پیش گفت بیا برویم قفای امیر او را
برداشت و رفت شب پیاله کوزه بابا جلو هم رفت رسید بفرود گفت اسلام
کفر را شکست دادند از قفا میایند فرود کشید بکوه امیر را بردند بقلعه کوه کمال
دار در جوش نیز حفظش جلو ایستاد عصر نقابدار رسید زد بکفر شام فرود
را زخم زد مسرود از قفا تیغ انداخت در فرق نقابدار تیغش شکست
برگشت نقابدار او را بزند یکی دیگر با شمشیر شانه نقابدار را شکست بابا برد
او را سپاه از هم جدا شدند روز دیگر فرود بمسرود گفت اسلام را تمام کنیم
سوار شد رو باسلام آمد بابا او را بباد سنگ گرفت سرش را شکست پیاله
شد رو ببابا آمد سنگ دیگر زد زانوی او را شکست که از طرف بیابان گردنه
اقهر خواهرزاده ارقم شاه رسید آمد جلو مسرود شکایت کرد قهر حفت
آورد بابا جلو آمد گفت بر که کرد رو ببابا آمد فرار کرد برگشت با سنگ زد
بسینه او درد گرفت مضراب کشید انداخت گرفت بالای شانه بابا فرار
کرد اقهر رو باسلام آمد که نقابدار زناربند از یکطرف رسید جلو بر آمد
گرفت لب اقهر را زد افتاد نقابدار زد بکفر اقهر پاره سوار شد آمد رو بنقاب
دار که از یکطرف گردنه سپاه همراه تنش کوچک رسید زد بکفر جمع را
کشته شام برگشته بابا آبرو نقابدار را نزد سپاه ببابا گفت برو بلکه امیر را
نجات بدهی آمد حوالی منزل اقهر دید سوار شد آمد نزد فرود گفت مسرود
برادر اسکندر را ببرد در شهر همان سمت برداشت و روانه شد بابا آمد
خبر داد نقابدار سوار شد رفت قفای مسرود روز دیگر اقهر سوار شد با سپاه
برابر شدند رزم کردند اقهر را بست مسلمان شد بطلب آوردن امیر سوار
سوار شد از دنبال رفت شنید از نقاب
دار دنبال فرود آمد رسید جلو گرفت مسرود را شقه کرد افتاد میان
سپاه که اقهر رسید امداد بفرود کرد نقابدار را زخم زد بابا برد او را
سپاه او از قفا آمدند اقهر امیر را برداشت رو بشهر رفت بابا نقابدار
را زخمش را بست آمد دید فرود و اقهر رفته اند از دنبال آمد رسید
با قهر انداخت از بالا دست رفت از جلو شب یکی از پیاله های کفر شد
از برابر آمد دید فرود آمده اند بابا آمد جلو اقهر گفت از جانب سهم

بزا ارقم بیلا

بیرا نمیایم بروم بار هم از برای چه سر قهر اقهر گفت برگرد بگو سپاه عزادار نشین در
جز و راه است بابا آمد بیرون ارد طلبیده در کوه یک آمد لقض و حاجت او را
بست شبیه او آمد بار عزاده بهشت نبات بخورد دیگران خواستند داد
خوردند افتادند بر خواست امیر را باز کرد با بدیع الزمان و ارسطو یکجا دید فریاد زد
اقهر را مطلب بر امیر شمشیر کشید دستش بالا رفت امیر بند دستش را گرفت از کفش
درآورد او را شقه کرد فرود آمد رو ببدیع او را هم بدیع شقه کرد سپاه هشان ظاهر
کردند بابا اسب آورد همه را سوار کرد آمدند رو بار رسید بنقابدار زناربند
دختر ارقم شاه بعد از فرستادند بشهر آمدند رسید بسپاه و نقابداران این را
برداشتند آمدند بار از سپاه برسید گیتی عرض کرد ان سپاه بزرگ ببابا بدیع
بعد از گرفت امیر بابا را فرستاد او **زخم زدن ارقم شاه سیلم را** بابا میرفت
در راه رسید بیک نقابدار و یک پیاله بر سید گیتی یکجا بیرون نقابدار گفت میروم
باهم بخدمت امیر بیا بابا گفت گرسنه ام خنده ام تو آهو را ببر و بیکر بر آن آ
هو را بگیر بیا و بخوریم بابا رفت گرفت آورد پیاله کباب کرد آورد بابا و نقابدار
نشستند بخوردن غافل نقابدار بابا را بغل زد بلند کرد زد بزمین بغلش را محکم بست
برداشت آورد بار هم بابا دید جمع معم در سراپرده نشسته اند هرکدام حرفی
از وقایع بابا گفته بعد از آن را حرکت دادند بابا را آوردند نزد ارقم شاه
فرستاد نزد امیر که اسمار را بده با کنار و فولاد پوشی نسیم ابکیرا امیر گفت اسمار
را میدهم ولی کنار را نمیدهم جز بارقم دادند بابا را ببرد بکلاهمان خبر به امیر داد که ابریک
آمده است اشقر و اسلحه شما را آورده است امیر خلعت او را آوردند تسلیم کرد
و مسلمان شد امیر او را خلعت داد مرخص کرد از اردو بیرون آمد نزد ارقم شاه گفت
ارقم شاه که من تدبیری در نظر دارم آمدم نزد اسکندر و از مکر مسلمان شدم تو
سپاه بوقت بسر من بیا که آورد داد در خلوت بارقم بگو آمد در بارگاه نشست
مطرود بیلتن را سردار کرد با جمع فرستاد رو بایلچی جاسوسی با امیر خبر داد
عبد الظاهر و منوچهر را مامور کرد بروند با پیل ابر را گفت برو بابا را نجات
بده ابو رسب آمد رو بار رسید کوه دید چند نفر پیاله میایند طلیه بالای ریگ
دید ارقم است با چند نفر پیاله میاید از قفا آنان آمد دید رفتند رو
به وسط قشون دوید آمد رسید بسیلم او را خبر داد سیلم آمد وقتی رسید
که ارقم کشکچیان را نهیب داده بود میرفتند دست بیکده گرد آمد
جلو ارقم دست بتیغ کرد انداخت در فرق سیلم افتاد خواست که
پاره بزند که ابر با سنگ زد بسینه ارقم رو بابو آمد او در دشت درجادر

ارابد

لهراسب فریاد کرد بیرون آمد بلند دست ارقم را گرفت یکشتی در آمدند ابو رفت
ر د بار و ر کفر بجهان بخت بابا یکی از کلاهیان بیدار بیچه فرستاد که جمع سپاه آمدند
بکمین نشستند او آمد او را بکمند کشیدند بردند بهلوی بابا دستاق کردند صبح
امیر را خبر دادند که ارقم شاه بالهراسب در کشتی است امیر آمد ارقم را برد
بخرگاه گفت بابا را بده اسمار را بگیر گفت تو خدمت کفتی تو کرسی بطبیب
خاطر است یا سالاران مرا بده یا کیا ر را هم بده امیر فرمود سالاران
ترمسلمان شده اند نیز هم که بپاله امد کلاهنحر بارقم داد خوانند برخواست
و رفت رفتن بلند افتاب بازدهی ارقم شاه امیر ابو الفتح را خواست
بنعبه نزکرا گفت برو ابر را بیاور آمد بار ری کفر مهور بپاله ارقم شاه
او را دید از عقب او را بغل زد آورد برابر ارقمشاه حکم قتل داد او را
گردن زدند بمهور گفت نعش نیز کرا آورد لیشت ار ی اسلام آمد
و رفت نعش را آوردند برابر امیر ضرب به پیاله ها زد صبا طلب
قصاص کرد بلند افتاب برخواست رفت یکی در عقب صبا را خواست
امد گفت مرد همین جا باش کلاهیان بارقم خبر دادند که چنین شد
ارقم مهور را با پیاله بسیار شب فرستاد جلو راه کمین باشند شاهزاده شب
لباس شرو بی شد صبا را برداشت آمد مهور با پیاله ها از کمین بدر آمدند
شاهزاده مهور را شقه کرد افتاد میان پیاله ها همه را کشت تا تیغ
افروز اتر دیگر بار روی کفر گشت و امد بار ری کفر در چادر کلاهیان زد بر ان تن
شاهزاده را گرفتند بابا و ابر را از پشت چادر بردند یکی در ارقمشاه
او را خبر دادند آمد نهیب داد عقب رفتند شاهزاده را بردی دیگر گفت
اسمار را بده نیم را بیر فرستاد صبا را به اسمار بعد از رفتن صبا ارقم بیت
آوردند شاهزاده بخوردند بیهوش مست رفت کل شیع را بگیرد دار و بکلاد برد
شاهزاده را بستند کشتن صبا افزار را و پیاده شدن سپاه صبا آمد اسمار را
برداشت آورد برابر ارقم در حرم احوال شاهزاده را پرسید گفت برو
صبا گفت امشب ترا میکشم گفت بکیر بیم این را پیاده ها ر و صبا آمدند
چند نفر را شکم درید و فرار کرد ارقم شاه نهیب سالاران داد افزار
افزار را از قفا او سوار شد از ارور درآمد تیر انداخت صبا را زد
کرد چند سنگ باو زد بیهوش را چراغ پا پیاله شد ر و صبا آمد خنجر
پرتاب کرد خورد بسینه افزار مرد نعش را آوردند برابر ارقم اسمار

بارقم گفت پسر اسکندر را

بارقم گفت پسر اسکندر را بمن بده عوض خون برادرم بکشم نداد بابو اسمار
سوار شد آمد نزد امیر گفت قاتل را بمن بده مطیع امیر صبا را البته داد
داد باد لشانی صبا را ابوسعید اسمار بعد پایه تخت امیر را ابوسعید حمله شد
که طلب آوردن شاهزاده کردید کلاهیان خبر بارقم دادند شاهزاده و
بابا ابر را داد بمهور پهلوان که ببر در شهر برد انجا روانه کردید خوشی
صلاح پرسید آمد جلو راه اسمار از این طرف شب اسمار و صبا گفت
بیا ببریم شاهزاده را نجات بدهیم گفت حال نداریم باد بار را همراه او
کرد آمدند بهمین راه ارقم از جلوشی در آمد اسمار برابر او بخاک افتاد
گفت در خیال این بهم قصاص نایم گفت بیا آوردشی ارمه باد پا آمد نزد او گفت
چه باید کرد متحمل باو شد باد پا رفت پنهان شد روز اسمار آمد بیا رکاه بارقم
گفت من پسر اسکندر را میکشم بقصاص برادرم گفت او را بردند شب اسمار
دیگر حرف نزد برخاست رفت بجا در زخم زدن ارقم شاه اسمار را شب
باد پا آمد نزد او که حکیم سوار شد باد پا را برداشت رفت از قفای شاهزاده
کلاهیان بیدار بیچه امد خبر بارقم داد سوار شد آمد صبح رسید باسمار
پرسید بکجا میروی گفت میروم بقصاص گفت برگرد نیز رفتار
قم او را زخم زد اسمار پیاده شد رکاب ارقم را بوسید که ولی نعمت منی
ارقم پیشانی او را بوسید گفت سوار شو بیا امدند رو بار رحرای اره
اسمار ارقم را زخم زد افتاد اسمار برگشت و رفت رو بکابل باد پا ارقم را
آوردند بار بو نقابدار که همراه کلاهیان بود او را خواست فرستادشی اسمار
امد از بالا دست بیابان رد شد رفت از اسمار جلو افتاد کنار راه
ایستاد اسمار رسید از نقابدار پرسید کیستی گفت خواهر اسمار برادرزاده
ارقم هستم اسمار گفت ان مسلمانست و قایع هم گفتند با اسمار امدند
در راه آهوئی را زدند کباب درست کردند بخوردند بیاد نقابدار کباب بکرده جهه
آورد برابرش نهاد نقابدار از پیاله آب خواست رفت بیاورد کباب
را خوردند افتادند پیاله برگشت نقابدار را بار آورد اسمار و باد پا را بهت
برداشتند آوردند خدمت ارقمشاه حکم بر قتل اسمار کرد که یکدفعه تمام
تبعه اسمار دست بتیغ کردند ارقم گفت شما خفتان انصاف بدهید
این طریقه اقا و نوکریست همه شفیع شدند او را خلعت داد ظهر امد برا
برده کسان خود را جمع کرد گفت بروید نزد اسکندر گفتند فردا شب
میز نیم بار ری ارقم و اسکندر را هم خبر دهیم امداد کنند کلاهی آمد خبر بارقم داد

اهمان ...

همان دست پیاله‌ها را خواست فرستادی همه را شبانه بدست داد ببردند روز شنبه چهار
سا فرستادن کباره را امیر قفاس بسیار بدست صبح ملازمان بسیار آمدند
خبر بامیر دادند امیر فرمود عبدالکبار را آوردند باو گفت بسیار را بردند رو
بکابلستان برو او را بیاور قبول کرد او را باز کردند سوار شده برفت کاهنان
خبر بارقم دادند فرستاد نزد او بیا تو را ببینم برو کبار آمد نزد ارقم گفت
دیدی بعد از اینهمه خدمتها که تو باسکندر کردی آخر با تو چکرد فرمان حکومت
لذ قمیه باو داد کبار قبول نکرد او را برد بخلوت تصویر دختر را باو
نشان داد گفت این را بتو میدهم کبار را طامع ساخت از آن طرف ملازمان
عبدالغواهر آمدند خدمت امیر عرض کردند فرستادی یکی نزاهر و منوچهر را
برد در جنگ یدوستی مهمانکرد همه را بدست زد سپاه ما را افراری داد و
الآن هم امده در دامن دره امیر فرستاد سپاه عرکرده نشستن آمد او را فرستاد
رو بابل جاسوسی خبر بارقم داد کبار را فرستاد رو بابل خبر بامیر دادند
امیر بارسطو گفت چکنم کاهن مانع کار منست ارسطو گفت صلح
کن و برگرد امیر او را نهید داد گفت اسکندر ببیا رخیزه امیر گفت او را
بیرون کردند دستاق کردن امیر ارسطو را کاهنان خبر بارقم دادند
نامه نوشت بارسطو که بیا اختیار کل ولایات با تست ارسطو جواب داد
که صبر کن پیاله بارسطو گفت بنویس نوشت داد به پیاله پرنده رسید دید
امد پیاله را بیرون از در بدست آورد خدمت امیر با نامه ارسطو امیر حکم
کرد ارسطو را آوردند نامه را باو نشان داد گفت او را بردند با پیاله
ارقم حبس کردند جاسوسی خبر بارقم داد شب نقابدار را برد انگشت آمد
حوالی دستاقخانه دید امیر بهمن پسر امیر اسفندیار بسر کشیک است نقاب
دار گفت خورانشان بده و برو امد نشان نداد بهمن رو باو آمد فرار
کرد از قفا آمد ارقم از کمین قافل او را زخم زد افتاد نهیب داد کشیکچیان
داد فرار کردند آمد ارسطو را برد کشیکچیان آمدند الکبی سرا خبر دادند قفای او
او آمد بیرون از ره لذ قم کمین کرده بود البتان رد شد ارقم از عقب فرق
او را درید و رفت صبح خبر بامیر دادند ارسطو را از پرنده خواست کا
هن خبر بارقم داد ارسطو را فرستاد بجادو در خلوت پیاله بیا و بجادوهای
اطراف کمین نهاد نقابدار را در طبل جادو نهاد پرنده امد نزد ار
سطو او را نصیحت میکرد نقابدار از طبل جادو بیرون آمد پرنده فرار

کرد پیالهها از جادو

کرد پیاله‌ها از جادوها اطراف درامدند همه رهبر پرنده را گرفتند لذ سر انها جلدت
و فرار کرد نقابدار سوار شد از قفا آمد رسید به پرنده کمند انداخت رد کرد
با مضراب زد بسینه مرکب در غلطید پیاله رو به پرنده آمد جرئت تقلب او
بعد بدوشی سوار شد نقابدار کمند او را بیهوش کرد آورد خدمت امیر احوال
کاهنان را از او پرسید گفت جزیره ایست و در آنجا مردی است که اهل افسر
کاهن میگویند و این ها شاگردان اویند من پهلوان ایشانم امیر گفت او را حبس
کردند ارسطو را کاهن خبر داد که امشب اسکندر را بکشتن تو میایند آمدند بارقم خبر
دادند کمانداری فرستاد امشب جادوها شب امیر آمد تیر انداختند سپهر بیهوش صدمت
گرفت زد بکماندار رجوع گشت چند زخم برداشت که خبر بارقم رسید آمد از
مضراب انداخت خورد بران امیر که امیر برگشت او را زخم زد افتاد پیاله باتفاق
امیر را عقب کردند ارقم ابر بردند امیر برگشت آمد ارسطو صبح نقابدار گفت مرا
برید حضور امیر آوردند طلب او در دست ارسطو شد امیر گفت او را باز کردند
مرخص کرد آمد نزد ارقم گفت بتهمید در رفتم ارسطو گفت من و کاهنان باید
بکار آمن باشیم گفت او را در خلوت منزل دادند نقابدار شب آمد حوالی ار
رسی امیر پرنده در بالاخانه او را دید رو باو آمد نقابدار گفت با من
بیا ارسطو را نجات بدهیم پرنده گفت جلد باشی برویم امدند بار رسیدند گفت در
حوالی جادو در خلوت پرنده پیاله‌ها را بیهوش کرد بر داشت ارسطو را بیرون آمد
از جادو که برهمن بلبله بسیار رسید همه رهبر پرنده را گرفتند نقابدار از نهیب
به پیاله‌ها داد رفتند یکنفر رهبر پرنده روانه شد که ارقم رسید دست به تیغ
رو به پرنده آمد پرنده ارسطو را انداخت با نقابدار فرار کردند امدند بار
اسلام امد نقابدار خدمت امیر عرض کرد مرا ببرند امیر او را بخلوت منزل
داد شب آمد بالین امیر شمشیر کشید امیر را بکشد بیدار شد او را گرفت خواهش
خواست بکشد گفت منم دختر امیر او را در حرم دستاق کرد کشتن ارسطو
کاهنان را بر تمهید و خدمه روز دیگر لذ قم را خبر دادند کاهنان ارسطو گفت
علاج اسکندر را بکن وعده‌ها به پیاله‌ها داد یکی در طلب کشتن امیر که رسید شب
امد برفت بحرم سلیم رسید او را بدست صبح برابر آورد گفت ارسطو مرا به
کشتن تو فرستاده بعد امیر بر خواست رفت کاهنان خبر بارقم دادند ارسطو
گفت من و کاهنان را خواهد کشت رفتن ما چند روز صلاح است ارقم گفت
بردید سوار شدند آمدند ارسطو گفت در بیابان منزل کردند شب ارسطو

از قفا

از خواب برخواست گفت سرد است صبح دراع ... خورد گرم شد که مهمانان خواستند
بایشان داد خوردند عطش کردند آب دادند خوردند مردند ارسطو سوار شد آمد
باره رفت شبانه خدمت امیر گفت مرا چه کنی روز در خرگاه خلعت
پیچ از پیامها بنده بگریزید که هنر آنکه ارسطو را آوردم ارسطو را دستاق کردند
روز امیر بنده را خلعت داد جاسوسی خبر با رقم داد شب آمد ارسطو را از
دستاقخانه در آورد برد صبح او را فرستاد رو شهر برود امیر خبردار شد خبر
مرخص کرد آمد نزد زنان حرم گفت من عاشق بلبند آفتاب هستم و سلطان
شد خبر با میر دادند گفت باشد **شکستن سیاه کشف** کجار را شب نواز
سیاه عمرآده لشکر آمد حوالی ایل ها سخت زد بارو مطرود سیاه شرا
برهم زد مطرود خبر شد بیرون آمد بند دست سپاه را گرفت شکست
در آمدند سیاه مطرود را زمین زد که باسی دار در پیش سیاه او را تمام کرد
رو بایل آمد فرستاده ایلچی آمد گفت امشب را مهلت بده سپاه گفت عبد
النواهر و منوچهر را بده گفت سیدهم این نشنید میفرستم بیاورند صبح بنده
که میکنم قبول کرد سپاه دامن کوه فرود آمد صبح برخواست دید ایل رفته
است خواست حرکت کند دنبال ایل برود که کجار رسید آمد برابر سپاه
با سپاه رزم کرد بضرب چوبدست کشف کجار را شکست او را برد سپاه از
دنبال ایل آمد دید رفته در قلعه که در دامن کوه واقع است پرورشی برده
فرستاده در آمد سپاه بضرب چوبدست او را نرم کرد آمد قلعه را گرفت
نواهر و منوچهر را خلاص کرد برداشت آمد در بارو رسیدند بان سپاه
بزرگ منوچهر باد گفت بیا برو ... امیر تو را خواسته است آورد کشی او را
سیاه بزرگ طهماسب بن قیماس خان بچه کوچک لهراسب بن قیماس خان بچه نواهر
مهر را مأمور کرد ... بگرفتن جابلق **فرستادن ارقم شاه مراسم عیار را جو سیاه**
ارقم شاه از رفتن ایشان خبردار شد نوشت از برای امیر که تو با من ...
سردار بطرف شهر میفرستی جواب داد که تو چرا شاهزاده را فرستادی شهر ارقم
فرستاد نزد مراسم عیار که برو جلو سیاه ... از طهماسب و لهراسب آمدند
حوالی شهر عضد الملک خبر شد آمد نزد ایشان که قصد شما چیست گفتند
گرفتن شهر گفت این شما و این شهر اما جواب ارقم با شما قبول کردند
فرستاد بزرگان شهر آمدند گفت باید شهر را دست داد قبول کردند
روز دیگر سپاه وارد شهر شدند کماندار ... فرستادند باقی سپاه در میدان

ودر اندرون منزل کردند

ودر اندرون منزل کردند بعد سپاه احوال شاهزاده را پرسید گفت برده‌اند نمیدانم
رو بکجا برده **گرفتن عضد الملک سیاه را بمکر و حیله** نامه ارقم شاه بمراسم
عیار رسید حرکت کرد آمد در یک منزلی جابلق شنید که سپاه سرداران اسلام شهر را
گرفته‌اند نامه نوشت بجهت عضد الملک داد آوردند باو دادند در خفا خواند
جواب نوشت که بنویس بجهت من که شهر را بگذار و برو نوشت داد آوردند
در بارگاه بدست عضد الملک دادند خواند داد طهماسب خان بن قیماس
خان باز کرد خواند پرسید کیست نویسنده کاغذ گفت این رانده ارقم
بچه لهراسب گفت برو بگو شهر را اسکندر گرفته آمد نزد او پرسید برای چه
آمده گفت برای کینه قدیم گفت شهرها اسلام است مراسم گفت حالا که
مطیع آمده در شهر گفت از خلق جابلق چنانچه کسی آمد در منزل شب بهم فرستاد که
هر روز را ایست صبح آمد بجای عمارت فرمایش زد سپاه اسلام بردید آمدند یک
عمارت خبرشان دادند لابد آمدند از آن خبر با میر دادند امیر منوچهر و ... زرد
لهراسب را گفت باید برد دید جابلق خراب کنید جاسوسی خبر با رقم داد
بارسطو گفت حیله باید کرد گفت دعوا را ابر ... شهر بنده از ... نوشت
بامیر که سردار شهر مقرر است میرویم حوالی شهر جدال میکنیم امیر قبول کرد
آمدن افسر کاهن با مجوسها و گرفتن ارسطو ارقم اراده حرکت داشت که ناگاه
افسر کاهن با مجوسها وارد شد بارسطو گفت شاه کجاست ...
و باز آمده خدمت ارقم و اقرار بار قم داد ارقم گفت ارسطو را البته
بردند دستاق کردند خبر با میر دادند آمد بچه شب فرستاد که سیلم آمد با
او آمد و باره ... خبر داد ... کماندار رفت
چو امیر سیلم از ... دید با میر خبر داد پیچید از بالا دست آمد باره ارقم حالی
سرا برده ارقم که رسید افسر کاهن دو دید خبر با رقم داد بیرون آمد گفت
اسکندر بیا امیر او را طعنه زد دست بتیغ رد با امیر آمد ... سیلم را
گرفت زد بر بند دست او تیغ به در افتاد با شمشیر ... زد ...
رد بسرا برده آمد ... از ... جادر آمد رفت حوالی جادر مجمر ... خبر داد
بیرون آمد امیر دید افسر رفته است سوار اسب شد روانه کردید مجمر رسید
صدا زد که اگر مردی صبر کن امیر گفت بیا بیرون ... مجمر ... نشست
آمد بیرون برابر امیر گفت بیا ... شد دعوا صبح امیر ... شد خوابید سیلم
یک ... مجمر ... غافل ... شیلا در ... فریاد زد

امیر بهادر

امیر بیدار شد مجیر خواست امیر را بزند بند دستش را گرفت با او بجدال در آمد تا صبح
بنارشی بعد صبح امیر او زد با قلچاق بسته اسنی بالا شد شنید مشغول نماز شد
مجیر التیام بعد از طرفین سفار لاله شد اما محبت کرد مجیر از مکر اسلام را
مجیر اکیا بی نصف اسلام کرد آمد بر ابرای امیر تعظیم کرد گفت رزم کردیم با تو خلاف
است و از مکر مسلمان شد گفت رزم مرا عجز و کنار کن امیر امد هو حیف مجیر مرد
خواست عبد الکبار را امد مجیر گفت جهد را کین بدو اسلام من از مکر است بروی
اسکندر را بکشیم کبار رقبول کرد رو با و هیره شد که نقاره ار سپاه پرشی رسید
مجیر گفت مید ان از عجز و کنار کن نداد رزم شان شد امیر فرجه منوچهر آمد
مجیر را برکها اندید کبار و سپاه پرشی رزم کردند کارشان بکشتن رسید شام
خوابیدند مجیر طلب کشتی فرستاد آمد میان میدان دید کبار در خواب
است تیغ کشید زخم منکر در خواب بکیار زد ملازمان کبار بسر او در آمد گرفتند
کبار را بردند سپاه پرشی بیدار شد دست به تیغ رو بمجیر آمد مجیر تسلیم کرد
نقاره بدار را امد خدمت امیر گفت مجیر جنگی کرد امیر از مجیر مواخذه کرد گفت
دشمنی است باید تمام کرد محمد عرض کرد شهریار رهبی میداند که آخر کبار را
خواهر آمد خدمت شما حال فرصت داشت او را زد و خیال صدمه بسر کار
دارد مجیر گفت من ندانستم اگر مردی را بکشی امیر او را سپرد به بدیع الزمان
بر دشتی بجادر امیر منوچهر و نوزر صبا را گفت بروید رو بشهر جابلسا رفتند
رفتن مجیر بکاهن بشهر جابلس مجیر مطلع شد به بهانه قضا و حاجت رفت
رو باره را ارقم فرستاد امد به بدیع خبر داد سوار شد آمد بقضای او
مجیر صدا ریال را لب شنید طپید در کوه بدیع است خنجر کشیده اند جفت
حفف بسته سبب بدیع افتاد بدیع را است کردید که مجیر رسید فرق او را
درید خواست تا مشق کند که پیاده ها رسیدند او را بضرب سنگ بر کوه ا
بندید بدیع را بردند مجیر رفت خدمت ارقم گفت مقدمه را ارقم او را
فرستاد دنبال منوچهر روز بدیع را برابر امیر آوردند امیر عبد النواجر را
فرستاد قفای مجیر اف رهار تم خبر داد و گفت من باید در شهر باشم مبادا
نسیم ابر بند افزار برادر خود را که است نزد ارقم و جهت رفت روز شهر
امیر را خبر دادند شب فرستاد نیرم و شکین آمدند گفت بروید ار سطرا
بیاورید امدند بار رو کف افزار را از جادر در آمد بکشیمان گفت او را
بزنید نیرم دلت بکبده کرد زد جنبید و آمد رو با فوارنا افرار فرار کرد

نیرم جنگی کرد او را گرفت

نیرم جنگی کرد او را گرفت و برد صبح ارقم خبر دار گردید فرستاد ارسطو را اوردند
خدمت امیر دادند افزار را گرفتند بردند ارقم گفت امشب ارسطو را
میکشم شب آمد برود بجادر ارسطو کشتی خواد زد ارسطو بیدار شد از بیرون
جادر بیرون رفت ارقم آمد بجادر ارسطو را ندید بیرون آمد اسبی را گرفت
سوار شد رفت بنیرم رسید مخبر شد از قفای او آمد بارگاه کف دید ارقم رفت
بجادر خلوت افزار را خواست امدند به او از در جادر که در آمد نیرم جهت
برابر او را شقه کرد و رفت خبر بارقم دادند نوشت برای افسر که بجاهای
اسلام برادر ترا کشتند تو هم در عوض نیرا بکشی امدن منوچهر شب با
نوزر حوالی شهر جابلس شنود از منوچهر آمد در بکهنه شهر جابلسا صبا را
فرستاد بشهر بگیرد خبر صبا آمد در شهر بر تخت بدل آمد در بارگاه دید جمعی
امدند بعضی اهل خبر دادند که منوچهر آمده است در بکهنه گفت دروازه
ها را به بندند صبا آمد بپشت خانه عجد شب آمد بالین او او را بهوش کرد
پشت زجا کرد برسید شاهزاده کجاست گفت بردند در گنبد صبا او را
بپشت آورد بخرابه شبه مرد دهقانی کرد مهره مهیار ریخت ها فشاندا افتاد
بدوش کشید صبح آورد خدمت منوچهر حرکت کرد آمد حوالی شهر فرود آمد
افسر رسید مجیر تا بعد او گفت او را از برابر آورد شب است شهر دار دشمن
بزرگان شهر را گفت بروید منوچهر را بیاورید بشهر روز دیگر دروازه را باز کردند
امدند خدمت منوچهر که ما مطیعیم منوچهر آمد در شهر رسید در میدان حکم قتل
داد مجیر خواست بیرون بیاید افسر مانع شد خلق شهر بامان در آمدند مسلمان شدند
افسر شب پیاده فرستاد که منوچهر و نوزر را به بندد امدید صبا در کنگ است کو نشد
پنهان شد دمدمه صبح کشکیمان رفتند امد بحمام اندرون پنهان شد شب دیگر آمد
خواست منوچهر را بیهوش کند بیدار شد او را بست احوال پرسید گفت مرا مجیر و افسر
فرستاده اند پرسید کی بند گفت در فلان عمارت صبا را خواست آمد باو گفت چو میکنی گفتا کل
کاهن در خواب باشد بتوان کار کرد شب پیاده آمد در عمارت افسر مجیر گفت
بجواب که پیاده امد مجیر خوابید صبا آمد او را به بندد صبا را گرفت افسر گفت
باید منزل را عوض کرد صبح منوچهر دید صبا نیامد آمد در آن عمارت دید
نیست امد بنوزر گفت دشمن در کمین است باید رفت از شهر بیرون آمدند
بیرون شهر باره افسر مجیر گفت برود در برج بنشین امد در برج گفت دستها
قبا را آوردند برداشت افسر و رفت رو بجزیره منزل جهت منوچهر

اراده بدی

اراده یورش کرد مجمر از برج کاغذ بیت انداخت منوچهر خواند دید نوشته برو
افسر دستا قیاسرا برد منوچهر نوزر را فرستاد دنبال افسر رو بکشند رفت بعد
منوچهر پرسش برخواست مجمر گفت صبر کن خردا من پهلوی من بیاید اگر چرا علاج کنک
شهر را انقدر کنی برگشته آمد بوار می شب مجمر با چند پیاله آمد رو بار مر سلام کنک
حیان مور سراپرده منوچهر را بیهوش کرده بود آمد در چادر که منوچهر را بکشد بیدار شد تا
دستش بالا رفت کمر منوچهر بند دست او را گرفت تیلارشی در آمدند صبح شد منوچهر دست
از گریبان او برداشت وضو ساخت مشغول نماز که صبر مجمر رو بکشد پیشتر
که عبادت کند غافل برگشت فرق منوچهر را درید در زد سپاه اسلام از شهر
امداد آمد اسلام را شکست دادند کشیدند بکوه **رسیدن نوزر شیر با افسر**
زخم منوچهر را بستند مقدمه آرا برسید گفتند منوچهر گفت یک برده پی نوزر شیر وار
جوشی رفت پیاله شبانه آمد بتعجیل رسید نوزر روز دیگر وقایع را گفت نوزر
سراسیمه وار گفت حرکت کردند آمدند شب راه را گم کردند صبح فهمیدند
که گم شده اند رو با ینطرف بنا کردند با آمدن روز دیگر رسیدند دیدند دشتی
دیدند سپاهی بکوه کشیده اند یکی را فرستاد برای خبر رفت آمد گفت میگویند
ما از چهل سوار ست از قهقهه آمده ایم اینجا فرستاد نوزر در دهات پی سورسات
آمدند سورسات زیاد آوردند نوزر از دهاتیان پرسید اینها چکاره اند در
کوه گفتند ما نمیدانیم دستاق دارند افسر خبر شد پیاله ها را گفت بردارید
دستاقیان را از پشت کوه ببرید برد انداختند رفتند نوزر شام آمد دید رفته اند
از عقب آمد دو قتی رسید دید بکشتی گذشت روانه کرد دید نوزر عریضه بیک [illegible]
نوشت داد ببر دند روبار [illegible] آمد ردجابلسا عریضه با میر رسید او را
به بدیع الزمان سپرد و آمد با مشکین و برنده و امیر اسفندیار را برای [illegible]
آمد [illegible] خبار رقم نوشت از برای انغم کراز دندان که برو جلو اسکندر
امیر را از قهقهه **بارهای اسلام** روز دیگر رقم شاه عریضه با میر نوشت
داد آوردند اره دادند به بدیع خواند دید نوشته است من مسلمان میشوم
برو علاج کنید را [illegible] بدیع گفت برافع برو بگو حال امیر غیرت صبر کن تا بیایم
برگشت رافع خبر داد رقم سوار شد آمد نزد بدیع الزمان گفت من مسلمان شدم
فکری درباره کنید بکنید بدیع گفت اگر راست میگویی برو حوالی شهر
من میایم شهر را بدست بده قبول کرد ماند بدیع او را سپرد به نوزر شب
بردشتی بچادر [illegible] عصر تنها رفت بقضا و حاجت پیاله را گفت برو بگو شب

کل سپاه ما نبایند

کل سپاه من بیایند حوالی ارک اسلام کمین باشند هر وقت صدا بلند شد بریزند خود را
بایشان [illegible] منو رقم غافل بیهوش کرد بعد کشیک چیان را بیهوش کرد آمد بیرون ملازمان
را فرستاد پی کل سالار ها را بیهوش کردند آمد بچادر بدیع بیدار شد گفت [illegible] گفت
مطلب دارم نزدیک است غافل بدیع را زخم زد بیرون آمد زد با سلام که [illegible] سپاه
کفر زدند با سلام ارک را تصرف کردند سالار ها را [illegible] حبس کردند صبح
امیر برده بحرم کافر را او را طعنه زد گفت بیدار شان برو آمد اهل حرم را
برد به اره کماندار [illegible] **گرفتن نوزر شیر جابلسا را** بشنو از نوزر
رسید حوالی جابلسا سپاه کفر را تفرقه کرد رفتند در شهر دروازه ها را هم
بستند صبح آمدند [illegible] دیدند شان خبر مجمر دادند از دامن کوه آمد در شهر
فرستاد نزد نوزر که برگرد از خندق [illegible] مجمر گفت آمدم بر
گرد متحمل نشد دروازه را با عمود خراب کرد مجمر آمد برابر نوزر گفت
آفرین که مردی گفت باید الان ترا البته تسلیم کرد او را البته آمد
در شهر فرستاد منوچهر را از کوه آوردند در شهر مجمر را دستاق کرد شهر را
سپرد و [illegible] آمد روبار [illegible] خبار رقم داد که نوزر شیر شهر را گرفت
و میاید که نوزر رسید برابر ارقم [illegible] آمد ارقم وزیر اش را فرستاد نزد
نوزر که ارک را میدهم شهر را بده نوزر قبول کرد که شهر را بدهید ارقم
از ارک در آمد رفت باری [illegible] نوزر فرستاد نزد منوچهر که شهر را
بده بعضد الملک و بیا منوچهر هم زخمش به شده بود شهر بعضد سپرد و
مجمر را برداشت آمد ارقم خبر دار گردید فرستاد پی مجمر منوچهر او را روانه
کرد آمد نزد ارقم گفت اذن بده بروم اسلام را تمام کنم ارقم گفت برو
با امداد انغم کراز دندان اسکندر را تمام کنید **برابر شدن انغم کراز دندان**
با امیر و گرفتن امیر اسفندیار را بمکر و تهمید بشنو از امیر آمد در بندر
قراقیه دریای اطاعت کرد کشتی فراهم آورد امیر خواست برود در کشتی
که پیاله آمد گفت انغم کراز دندان آمده است با تو کار دارد امیر با امیر اسفند
یار گفت برو پیش او بگو اگر [illegible] داری بیا تا مراجعت [illegible] پیاله رو
رفت خبر داد انغم آمد با استقبال امیر اسفندیار بعزت برد سراپرده
بزم آراست او البته ملازمانش [illegible] همه اینها را کرد سپاه [illegible]
سپرد [illegible] بروز [illegible] **گرفتن انغم برنده و مشکین را به تهمید** روز دیگر
امیر دید اسفندیار نیامد مشکین را فرستاد برای خبر [illegible] حوالی سراپرده انغم

دیر

دید انغم به یکی میگوید بر باسکندر بگو چرا بیرون نمیآئی مشکین آمد جلو احوال امیر
اسفندیار را پرسید گفت اینجا نیامده است آمد خبر بامیر داد از بندر
آمد بیرون برابر انغم فرخ آمد پرنده را گفت برو بانغم بگو اسفندیار
را بده پرنده آمد باو گفت اباکرد پرنده آمد پیچید پشت چادرها رفت
عقب سراپرده انغم بیکی گفت قفاری بپاکه برد به بین بکجا میرفت آمد دید
رفت عقب سراپرده در طویل چادر آمد خرداد انغم کماندار نشانید
در چادرها خوش آمد در طویل پرنده بیرون آمد دید کماندار اطراف
را گرفته است دست بالا هم نهاد اراستند نامه نوشت بطور طعنه
برای امیر نوشت داد بیکی آورد بیکی از پیاده ها گفت برو پیش امیر بدید
امیر نوشته را خواند گفت برو او رفت آدم قفاری او فرستاد دید رفت
از اردو بیرون آمد خرداد امیر مشکین را فرستاد بی او آمد بپا جاسوسی
از قفاری مشکین آمد شام در سراپرده انغم مشکین را بست آورد برابر انغم
او را هم فرستاد بهندرا انها دستاق کردند **آمدن مجمر عیار با افکر عیار باداد**
انغم کد از دندان روز دیگر امیر دید مشکین نیامد پریشان شد شب خفت
امیر لباس شبروی پوشید آمد رو باره را نغم از سر سیاهی دید طنبید بالای
زمین دید انهم طنبید بزمین امیر برخواست رو باو آمد دید برگشت نگاه
از قفا کرد دید آمد بغل چادری طنبید سیاهی رفت امیر از قفا او
آمد دید رفت سراپرده امیر دید کسی نیست مراجعت کرد امیر چرا آمد
دید انغم است او در دشتی بچادر نشسته از او امیر اسفندیار را خواست قسم
خورد که خبر ندارم امیر پرسید پس برای چه آمده گفت راستی آمدم بلکه دغل
تورا بکنم اما تو مردی بیا مصالحه کن من لیسرت را میاورم بردار برد امیر
گفت اسلام بیاور اید من میروم با که کار ندارم نشست نزد امیر صحبت
کردن صبح شد یکی آمد گفت بر خبر بیا مجمر و افکر عیار آمده اند گفت
حالا هستم آمدند خبر باو شان دادند مجمر بپاله افکر را فرستاد او را برد
صبح افکر آمد اردو امیر رسید برای چه آمده گفت آمدم انغم را ببرم
امیر گفت من خواب نمیخواهم او رفته است با میر خندید که خواستیم تلافی
کنیم اما اسفندیار نزد ما نیست امیر گفت پیاله ها را بده او را پیدا کنند
افکر برگشت رفت بار اردوی خود **زخم زدن افکر برای امیر** مقدمه را گفت
مجمر با افکر گفت امشب کار اسکندر را باز اول مغرب آمد رو باره
امیر رفت رسید دید امیر لباس شبروی پوشیده آمد بیرون افکر رفت بچادر

امیر پنهان شد

امیر پنهان شد افکر شب دید امیر آمد با مشکین و پرنده امیر آمد پای تخت اسپان لباس بکند
افکر از طویل چادر در آمد دست به تیغ برهنه خرداد با امیر تا رو بر گرداند
که شمشیر انداخت بالا رفت شانه امیر را درید مشکین رو باو انهم دست بتیغ
رو بمشکین آمد از جلو در رفت افکر قفاری او رفت برنده کشیده انداخت
او را کشته مشکین او را پیش کرد امیر داد برده اند او را به بندر روز دیگر مجمر و افکر
با او امیر گفت اسفندیار را بده او را بکش و زخمها در میدان تلافی
خواهم کرد آمد را فتح خرداد مجمر انغم را گفت سوار شو بیا و خود دنبی بعرآده
انشست آمد رو باره سر اسلام خبر بامیر دادند دریایک را فرستاد جلو او زخمدار
شد خبر بامیر داد سراسیمه وار آمد در و میبیند که مجمر و انغم اردو را انقرض کردند
آمدند حوالی قلعه بندر فرود آمدند روز دیگر یورش سر داشتند که از
یکطرف گرد شد نقابدار زنده پیشی رسید برابر مجمر با او بزم در آمد مجمر را
زخم زد افتاد او را بردند انغم آمد با نقابدار رزم کرد بگشتی رسید غروب
دست برداشتند شب در میدان ماندند همه شب انغم آمد بالین نقابدار او را
بیهوش کنند دید زن است مایل شد او را بیدار کرد اظهار عشق کرد او نهیب
کرد گفت مسلمان میشوم کلمه بر زبان جاری کرد مسلمان شد نقابدار رفت مخل شد
صبح انغم عریضه نوشت فرستاد خدمت امیر که من طالع بخدمت برسم امیر او را
خواست آورد بردن **امیر شاهزاده با بلند آفتاب بابا و صبا و باقی دستاقیها**
انغم آمد خدمت امیر اظهار عشق بر زنده پیشی کرد امیر گفت صبر کن انغم
عرضی کرد افکر را بیاورید آوردند برابر امیر انغم او را نصیحت کرد مسلمان شد
امیر فرستادش ان برابر مجمر که مجمر فرار کرد در رفت آمدند با میر خبر دادند امیر انغم
را فرستاد رو بجزیره بگشتی نشست در رفت امیر روز دیگر بگشتی نشست آمد
رسید انغم کنار جزیره افسر آمد نزد او گفت اسکندر نقابدار را بتو بدهید مطیع
شو او را بتو میرسانم قبول کرد افسر گفت مرا ببند دستاقیان را خلاص کن امیر
ما را ببرد او را در کشتی به بند افسر را بست دستاقیان را خلاص کرد امیر
رسید با ها عرض کرد با امیر انها مکر است امیر انغم را پیش فرستاد به بندر و جهاز
افسر و دستاقیان را برد نشست آمد در بندر انغم شب افسر را خلاص کرد برگشت
و رفت صبح امیر خبر شد گفت باز همان حکایت است افکر را فرستاد قفای
او آمد رسید بانغم گفت چرا چنین کردی گفت افسر بمن وعده وصل نقاب
دار را داده است افکر او را طعنه زد آمد افسر را بست فرود آمدند شب

بجای خود رفت

بیاید فرستادم شب افکن را بیهوش کرد و بردند رو بارس وارد ارس را رقم شد مقرر ما ترا
بارقم خبر دادند سوار شده از اره رفت امد رسید با میر پیاله شد رکاب امیر
را بوسید گفت یامرا بکش یا ببرو بیچاره کنید که همه کارها از دولت امیر
امیر قبول کرد ارقم مهمان شد صبح ارقم بنمود بابا رفت پی او امیر آمد
رو بارس شب دیگر امیر بیچاره بلند افتاب آمد بارس که نقابدار کیست با
کاه پنهان بود از حرم آمد خدمت شاهزاده اظهار عشق کرد شاهزاده گفت
صبر کن تا امیر بیاید رفتن بابا پی **امیر محمد در سکندر** بابا آمد از بو شرفی کرد
از ارقم خبردار شد شاهزاده گفت باباجان امیر هم کشته است بابا امد بیرون
ارس نماز کرد آمد رسید بارس که قیامت است بلباس بدل وارد شد دید
پادشاه بر تخت نشسته است که از دربار رکاب شخص آمد فرمان و خلعت
آورد گفت تو پادشاهی این فرمان و خلعت را کشید بجهت تو فرستاده است
خلعت را پوشید گفت ارس را حرکت دادند آمدند رسیدند بارس
ارقم رفت به تخت نشست ارقم را بغل بسته آوردند حضور به مجمر گفت
این را ببر دار بیر در کشید مجمر برداشت در رفت بابا آمد شاهزاده خبر داد
کهیار رسید تیز را فرستاد پی او رفت جاسوس خبر بالنصاف شاه داد
افسر گراز دندان را فرستاد قفا رکهیار نشنوا از کهیار آمد رسید مجمر جو
گرفت مجمر گفت تو بزرگ کش ما که اختیار ما با تست ارقم را ببرد بکهیار
که انجا رسید مجمر بد گفت با هم بجدال در آمدند مجمر را زخم زد با کهیار بجدال
در آمد کهیار را او را بست انداخت بالای عرآده ارقم را باز کرد آمدند
بارس ارقم بشاهزاده گفت امشب میروم انصاف را میکشم شاهزاده از نزاد
گفت امیر هم نزد اولست بابا گفت بابا من بیا برو **زنده و بیرات ارقم شدن**
بابا آمد در خلوت بشاهزاده گفت من از ارقم بد خیالم با او میروم صدق
و کذب او را بفهم امد سیلم را گفت من امشب با ارقم میروم تو از قفاش
بیا قبول کرد شب بابا و ارقم آمدند رو بارس گفتند آمد بجا درس دید یکنفر
در چادر خوابیده است ارقم گفت امیر همین جاست بابا رفت در چادر بجاه فتاد
ترس جاه او را بستند بالا کشیدند از زور چادر بیرون آوردند ارقم رو باش
آمد بابا را پاره پاره بردند در چادر ارقم داخل شد بچاه افتاد سیلم بیدا او را
بغل بسته بیرون آوردند بالیم سیلم آمد دولت بیکده رو بایشان آمد که از
برابر عبد الکبار رسید سیلم رو بکر بر نهاد از دنبال آمد سیلم بغل چادرس

طپید کبار رد شد

طپید کبار رد شد سیلم جست بدوش او را بیهوش کرد برد صبح آورد برابر شاه
زاده او را مجمر سپرد او در دوش بچادر رستش بچوب چوب زیاد با و زد گفت
از ناپاکی ارقم چنین شد محمد از او احوال بر رسید گفت اینهمه از تست بابا
و مکرهای ارقم است آمد بشاهزاده گفت شاهزاده با بو الفتح گفت علاج
اینکار با تست عرض کرد من مرد اینکار نیستم بدیع الزمان او را تخت داد
ابو بیرون آمد غرغر کنان رفت بدامن کوه نشست گفت امشب بلا
بر سرت بیاورم که دیگر تخت نخواهی **کشتن ابو الفتح افسر کاهن را**
افسر کاهن آمد نزد انصاف مقدمه ابو الفتح را گفت احمد گفت بجز است او را
بیاورند پیاله را فرستاد پی ابو احمد گفت بیا برویم نزد انصاف تو را خواسته
گفت برو من نمیایم اگر پیاله هم مرا میگیرند پیاله برگشت آمد خبر داد ابو شب
امد بدیع را بیهوش کرد برد دامن کوه بچوب بست افسر انصاف را خبر داد
خود انصاف آمد ابو او را دید رفت بالای کوه انصاف گفت بیا ابا
کرد قسم خورد که کارت ندارم امد بدیع را برداشت آورد بایشان بارس گفت
ابو الفتح را ببرد به پیاله خود شاهی را در دشتی بچادر رو زرد بکیرا افسر فرستاد بجا بو
آمد گفت برو بلند افتاب برابیا و در آمد بارس امیر حمزه رفت در طبل
چادر شاهزاده پنهان شد شب شاهزاده آمد خواجه ابو آمد او را بیهوش کند
بیدار شد رو با بو آمد جست از در چادر بیرون زد یک کیمیان و بدر رفت
شاهزاده اسب خواسته سوار شد قفای او آمد رسید بطلایه کفر اعتناف بادر
انصاف پیر طلایه بود جلو گرفت شاهزاده او را شقه کرد زد بطلایه افسر آمد
انصاف را خبر داد لباس رزم پوشید بیرون آمد صبح شد رسید برابر شاهزاده قرار رزم
در میدان شد آمدند در میدان که صف بسته شود ارقم را ضرب دادند گفت مرا باز کنید
بازش کردند سلاح پوشید امد برابر شاهزاده التماس کرد که میدان را بمن واگذار
کن باو داد شاهزاده آمد جلو صف ارقم با انصاف رزم کرد بکشتن رسید شام
ارقم گفت بر که صبح بیا برگشت لشکر آمد بشاهزاده گفت این طایفه
ناپاکند در میدان نماندم امدند بارس شاهزاده با ارقم گفت مهمان شفیع
شاه باشی امد بچادر او شاهزاده بزم را گفت برو بدیع را نجات بده
ارقم بشفیع شاه گفت من میروم پی بدیع زمان گفت منهم میایم با او
او امد از آن طرف ابو الفتح امد بیاید نزد ارقم در راه بزم را دید طپید
بزمین الهم طپید بزمین ابو برگشت بزم از قفای او آمد ابو خود بزمین

بدیع آمد

نیزه آمد او را الت کنند دهن پر از خاک کرد بف کرد در چشم نیزه بعد او را بیهوش
کرد لبت دیده سیاهی بیاید پنهان شد دید ارقم و شفیع شاهت رفتند
باره رکفد ابو نیزه را برداشت از قفا آمد دید ارقم رفت بچادر او را
بسته بیرون آوردند شفیع شاه رو با او آمده باره ارقم را بردند بچادر شفیع
عقبشان رفت در چاه افتاد او را لبستند آوردند بیرون بردند پیش انصاف
شاه ابو الفتح هم احمد نیزه را آورد گفت این البته لسبد شده با فسر کاهی
برد بچادر ابو الفتح صبح آمد نزد افسر گفت من طالب علم کهانم گفت
برو چهل روز بدرت را کعی کن روز چهل یکم بیا نزد من ابو گفت لعنی
چیست او را بدست من بده تا او را بکشم ابو را آورد نزد انصاف شاه
گفت حرف این بهلم مرا بشک انداخته البته نیم را بده با بین تا بکشد بابا را آوردند ابو
الفتح دادند خنجر کشید که او را بکشد نیزه در فضا دها جب فرار کرده بعد رسید با شمشیر
زد برک خراب ابر افتاد بابا را بعد بردار انصاف سرار شد لنه قفا آمد نیزه بابلا
میدان ارم بازکی با سنگ انصاف را بر کله بند آمد ارم بابا را از ابو الفتح
آمد رو باره ای امیر صبا او را لبت آورد پهلوی انعم دستاق کرد او را البته
لبته بعد خود را با زکی الغما برد با انصاف عرض کرد اگر من کاهی قمع کارها
کارها میکنم او را داد با فسر گفت تعلیمش کن او در شب لطبل چادر ورد
با و امو هفت آخر شب دارو در بخور مخلوط کرد با آتش ریخت افسر بهوش شد
او را سر برید کشته شدن انعم بدست محمد شیرزاد لقب ابو الفتح آمد او را بصبا
گفت او را دستاق کرد صبح آورد برابر شاهزاده رسانید بچوبش بستند
چوب زدند بعد دستاق کردند جا کیسی با انصاف خبر داد که صبا افسر را
کشته است و ابو الفتح را برده چوبش زدند دستاق است الغم طلب آمد
ابو الفتح شد شب آمد نهیب داد بکشیکچیان رفته ابو را آوردند بردند شت
روانه کرد بیر پیاله ها آمدند مهر را خبر دادند سوار شده آمد رسید با نغم او را بقتل
کرد ابو را آوردند بار دستاق کردند آمدن النغم شاه بجی ابو الفتح
روز دیگر انصاف خبردار شد آمد ارقم را خبر داد شب آمد بار سر امیر ابو را
نجات داد برد با صورت لبته آمد ارم رکفد صورتش را باز کرد ابو دید ارقم
است آمد بابا را خبر داد گفت برو او را بیاور آمد ارم رکفد دید انصاف شاه آمد
آمد در خلوت نزد ارقم تعظیم کرد ارقم گفت شفیع شاه را بده بیرون
در شهر ابو الفتح گفت نیم او را آمده من بردم بکنی او اذنش داد رفت

ارقم بیکار افتاد و او

ارقم بیکار افتاد العوض استاد آمد دید ابو بالنیم حرفی زد نیم رفت بشاهزاده خبر داد منبر
کرا ز دندان و کهیار پهلوتن را فرستاد جلو راه سوار شد نور فنشد بیاله آمد خبر داد
رزم انصاف شاه با کهیار پهلوتن و گرفتار شدن انصاف بدست کهیار ارقم انصاف را
فرستاد جلوشان سوار شده آمد روز دیگر رسیدند انصاف آمد جلو بکهیار
گفت سپهسالار بیا بردیم کهیار او را نهیب داد رزمشان شد کهیار مرکب
انصاف را با تیر زد در غلطید او را با کمند کشید بدست آورد دار روشن شاه
زاده احوال امیر را پرسید گفت بردند او را شاهزاده انصاف را با ابو الفتح
ببرد ارقم خبردار کرد دید آمد بیاله گاه نوشت فرستاد به انصاف نزد شاهزاده
که انصاف را بده بدیع را بگیر شاهزاده قبول نکرد دست قبا نیز از بابا خواست
بابا رفت حجره بیاله را برداشت اول مغرب آمد در وسط جولدی در
گهیال ها کمین نهاد خفتن جوتر از ایشان کمین کرد ارقم شب آمد رو باره
را امیر بیاید بیاله ها کمند برای او انداخته رد کرد دست به تیغ رو باز
آمد بابا از عقب کمند بر حلق او انداخت او را کشید بدست او را حبس
کرد رفتن بدیع الزمان بر امیر صبح آورد برابر شاهزاده فرمود بیرادرا
در اژدر دره بده بدست مهر جهانسوز ارقم التماس کرد مرا حضرت میفرستم
امیر بیاید یا نزاع یا صلح یکسره کنم شاهزاده گفت اول بدیع و شفیع شاه را
بده گفت انصاف را آوردند او را باز کرد رفت در اردو بدیع و شفیع را فرستاد
شاهزاده از ارقم احوال امیر را پرسید گفت در نزد زوبین فولاد چنگ در فولاد
قلعه است و محکم کنید او را آنجا دستاق کرده شاهزاده بدیع را گفت برو
امیر را نجات بده سوار شد و رفت ارقم را ببرد بدست امیر اسفندیار و جمع
از امیر لقبان گفت او را متوجه باشید فرار نکند عصر ارقم به بهانه قضای
حاجت آمد بیرون به بیاله جاسوسی سپرد که امشب انصاف بگر آمده بیاورد
رفت خبر داد انصاف شب با جمع آمد رو بار حصار اسلام نوشت ارم کمین کرد
طلایه رد شده آمدند در اردو زدند بکشیکچیان ارقم زد خود را با میر لقبان در
چادر جمع را زخم کرد از آنجا در بیرون رفت امیر اسفندیار بیرون آمد
انصاف را اشتقه کرد ارقم رسید از عقب زخم با اسفندیار زد و سوار
اسب شد رفت باره رکفد اسفار بدست خبر شد سوار شد قفای ارقم رفت
رسید بطلایه کوه سر طلایه را کشت زد خود را بطلایه ارقم را خبر دادند آمد بیرون

بیاله گفت

به پیاله گفت یکی شکم اسپ او را درید در غلطید او را با کمند بستند صبح بجا آوردند برابر
ارقم گفت بکشید اسمار گفت مرا مکش در عوض لشکر ابیاورم او را دستاق کرد
بعد نامه نوشت برای زوبین فولاد چنگ که پسر اسکندر را اطاعت کن بیرون
قلعه او را به بند روانه کن بردن ابوالفتح اسمار را بلند افتاب از کمر
مدان اسمار خبر شد او را از بابا خواست بابا ابوالفتح را فرستاد ارقم پیاله فرستاد که
بعد با اطراف ارقم کمین باشند ابو آمد روبار روی کفر پیاله کمند انداخت
رد کرد دید پیاله نیاید یکدفعه کمند که برای او انداختند از خم کمند جست
و بدر رفت انداخت از بالا دلت آمد بار روی کفر از برابر کشتکیان دستاق
خانه رد شد برسیدند کسی گفت سوار و پیاده بسیار روبار می آید میروم
ارقم را خبر بدهم بیا دو رفتند ابوالفتح برگشت اسمار را نجات داد اسپ را گرفت
سوار شد آمدند رسیدند بطلایه میر طلایه را زده راه را گرفتند رزم گریز
هیچ ارقم را خبر دادند سوار شد آمد رسید با اسمار دولت بتیغ آمد اسمار
گفت من با تو رزم ندارم ارقم خیره شد بتیغ انداخت اسمار پرید از اسپ
ارقم البرز اسمار روبار آمد از اسپ جست بزیر گریبان هم گرفتند بکشتی
در آمدند صبح شد اسمار را گرد ارقمی بسته که به نماز ارقم غافل او را زخم افتاد
آمد که پاره بزند ابوالفتح با سنگ زد بسته ارقم رو با بو آمد اسمار را بردند
ارقم دنبال ابو آمد شاهزاده خبردار شد بیرون آمد که ارقم ضربه زد بیار
ابو افتاد شمشیر کشید آمد او را تمام کند که بابا وسیلم تاخت آوردند بابا سنگ
زد بسینه ارقم که درد بدنش بپیچید سیلم رسید ابو را برد بابا با ارقم جنگ
گریزکنان آمدند جلو صف شاهزاده بارقم طعنه زد ارقم گفت اگر
حالا من مسلمان هم شوم کسی باور نمیکند بلند گفت تو مسلمانی اگر کذب
باشد صاحب تو را تمام میکند گفت پس مرا مطلب است رو آکند
آورد ارچه او را شاهزاده بحرگاه نشست از ارقم سوال کرد مطلب
چیست بطلسم افتادن لندهور ثانی و رشید الیب بن طهماسب خان
ارقم شاه بشاهزاده گفت کوهیست چهار اطرافش صاف است قلعه در سر
ان کوهست بهلوان انجا منزل دارد نامش گرازه ببر سوار است با من عداوت
او را علاج کن شاهزاده در طلب خواهست لهراسب لندهور لقب ثانی
و رشید الیب بن طهماسب خان در طلب شدند ارقم بلد همراه ایشان کرد سوار
شدند در رفتند ارقم هم رفت بار روی کشتی کهیار رسیدن نزد ناخوشی بعد روز دیگر

آمد بحرگاه لندهور را

آمد بحرگاه لندهور را ندید احوال پرسید گفتند رفته است بقلعه گرازه ببر سوار گفت
ارقم دروغ گفته است ان قلعه طلسم است شاهزاده ابوالفتح را فرستاد بجای انها
که برگردانند ایشان وقت رسید که دید رفتند انبه بالای کوه در قلعه باز شد ببر سوار
بیرون آمد گریبان لهراسب را گرفت برد در قلعه بعد از ساعتی سرشان از کنگره
قلعه اویزان کردند رشید الیب رفت باز ببر سوار آمد او را هم ربوده برد ابوالفتح
سپاه را برگردانید آورد خبر شاهزاده داد گرفتار شدن بدیع الزمان بدست
زوبین فولاد چنگ لشکر گرفت شاهزاده بدیع الزمان آمد حوالی فولاد قلعه
فرود آمد زوبین یکی را فرستاد خدمت شاهزاده در مطلب شما چیست
گفت امیر را میخواهم قسم خورد که اینجا نیست ارقم دروغ گفته است و مسلمان شده
شاهزاده را برد در قلعه بدیع باو گفت برو بار سوار شد زوبین از قلعه
بیرون آمد روز دیگر بدیع خود را ابغل بسته برابر زوبین دید زوبین نوشت
مقدمه را برابر ارقم کاغذ با ورسید آمد در خلوت پیاله را گفت امشب بلند افتاب
بیاد ربکبرام گفت برو نیمرا بیاور پیاله آمد غروب رفت بچادر شاه
زاده در طبل چادر پنهان شد شاهزاده خوابید بیهوشی کرد برد آن دیگر
آمد حوالی چارسو کمین کرد بعد از تقسیم پیاله که بابا برخواست برق پیاله کمند
انداخت رد کرد او را گرفت آورد بچارسو بچوبدست دقایع آگفت بابا
آمد دید شاهزاده نیست از قفای پیاله آمد وسط میدان او را گرفت
آورد بار شاهزاده را بجای آورد مقدمه را با و گفت شاهزاده حکم به
قتل پیاله کرد پیاله مقدمه بدیع را گفت رفتن بابای امیر شاهزاده گفت
پیاله را رها کردند رفت ارسطو را گفت ببین طلسم بنام کیست رمل کشید
بنام امیر بیچه بابا را گفت برو امیر را نجات بده بابا بیرون رفت ارسطو نماز خواند
رفت روشنهر دکنبد ارقم شاه از رفتن بابا خبردار شد آمد در چادر
خلوت چند پیاله را خواست دستور العمل داد لباس دهقانی پوشیدند آمدند
در اردو اسیر برد در چادر رها کردند زوبین از قلعه بیرون آمده است
اراده شبخون دارد آوردند شان بحضور شاهزاده ارسطو گفت بچوب
به بندید شان است بروز دادند که ما را ارقم فرستاده است رها شان کردند
ارسطو گفت ابو برود به بدیع نجات بدهد ابو از بدلوا را از قفای پیاله ها
آمد بار روی کفر دید خبر بارقم دادند نامه نوشت برای زوبین داد به پیاله
برداشت و رفت ابو از قفای پیاله آمد رسید دامن کوه با او بجدال

در امد

در آمد که از دره یکدسته پشتی نه کسی رسید ابو فرار کرد پیاله رفت ابو ارقم
که بزیر آمده تغییر لباس داد از دنبال او آمد رسیدن ابوالفتح بارمن نیرم
بن ارقم شاه ابو از دنبال پیاله امد رسید بار گاهی داخل شد امد دید
سراپرده دید پهلوانی تاج بسر نشسته است پیاله برابر اوست میگوید که
پیاله از اسلام قفا من آمده که کاغذ زد بیش را از من بگیر گفت من نیرم بن
ارقم ولی عهد ادهم اسباب همه مهیا است مهتر سرخ هنگ را طلبید ابو دید
پیاله کوتاه قد کچل آمد جوان بچه ابوالفتح را از او خواست آمد در بارگاه ابو را
دید گفت بیا تو را نیرم خواسته ابو رو بر کرد آمد دید پیاله بسیار ... را اوست
امد برابر نیرم سرخ گفت به بیند او را ابو گفت سر ابعیار ... بیند د مطیع
او را نهیب داد در دلبه ابو آمد عیاری پیمان ابوالفتح مهتر سرخ هنگ با
نیرم بن ارقم ابو جهت یکطرف پهلوانی رو باو آمد ابو با خنجر شکم او را
دریده چادر را درید رفت سرخ از قفا او آمد ابو دید رسید خود بر زمین
دهنی پر از خاک کرد سرخ امد او را بلند کرد بیضه کسید بچشم او خواست بیهوشی
کند سرخ رو بر کرد الله نهیب بر زمین شست پر از خاک کرد زد بصورتش ابو
دید پیاله بسیار آمد خواست فرار کند سرخ نهیبشان داد برگشتند ابو را گفت
برو من در بیابان با تو کار دارم ابو جدا افتاد غافل برگشت کمند انداخت
سرخ نهیبت بر زمین کمند رد شد زده با بر زمین بلند شد در هوا فنی کشید
رسیدن بر زمین بر تاب کرد ابو رد کرد رو بکمر بند نهاد گفت بیا از قفا
امد ابو رفت بدره عقب سنگی پنهان شد سرخ رد شد رفت ابو چشم
... در چشم نهاد سیاه ... آمد دید نزدیک ارهی ارقم سرخ نشسته نان
میخورد ابو آمد بگدائی سرخ احوال پیاله کور را پرسید گفت ندیدم نشست
بنان خوردن ابو گفت سرهنگ از قفایت آمد رو بر کردانید بعقب
نگاه کرد کسی را ندید ابو چنگ پر از دارو در او رد سرخ ردیش برگشت
ابو افتاد سرخ نفس حبس کرد تا ق دار خوابید ابو نشست روی سینه او
آب دهن انداخت بدهن ابو دشمن بهم خورد راست شد قی کرد سرخ
نشست نشانه ابو خم شد خورد بر زمین ابو به پشت او نشست بند دست
ابو را گرفت غلطید ابو خورد بر زمین سرخ افتاد در رد سینه ابو ابو
پشت او را گاز گرفت راست شد ابو رو باو آمد که جمع پیاله رسیدند

ابو فرار کرده امد ارهی شاهزاده را خواب بسته دید ابو را گفت علاج کن امد سیلا
گفت از قفا من بیا آمد بیرون ارهی سرخ کمند دفن کرده عجب صدا کرد ابو
بقدر پنج زرع پرید سرخ رو باو آمد که سیلی رسید سرخ فرار کرد سیلی قفای او رفت
غافل برگشت خنجر بر تاب کرد خورد بسینه سیلی رو به ابو آمد برابر عجز کرد
که مطیع میدان دارت نیرم با اسلام ابو را آورد برابر نیرم ... نه
او را خلعت داد سوار شد آمد نزد ارقم بعد آمد سراپرده خود ابو را گفت
برو بلند آفتاب را بیاور آمد ارهی گفت شاهزاده را پنهان کردند صهبا را
گفت یکی را بدل شاهزاده کرد صبح او رد برابر نیرم که بکشم او را نیرم وقا
یع کارها را ابو و صهبا را گفت و حکم کرد سرخ که او را بگیر ابو سر ... را زخم زد
دفنار کرد نیرم سوار شد از قفا آمد ابو او را بیار سنگ گرفت که سپاه
کفر و اسلام بیرون آمدند صف آرائی شد لکه ابری از طرف ارهی کفر
پیدا شد آمد بالای میدان سرازیر شد دستی از ابر بیرون آمد ابو را گرفت
برد نیرم مرد خواست طهماسب و لهراسب بن قیماس را زخم و منوچهر
امد زخم دار ... زخمدار شد زد خود را بصف رو بعلم آمد که نقاب
دار سیاه پوشی رسید گفت بر که من مرد میدان تمام برگشت امد برابر
نقابدار گفت وقت گذشته مهم از راه رسیده ام فردا از طرفین برگشتند
نقابدار رفت خود آمد ارقم از نیرم مواخذه کرد چرا مهلت دادی گفت ... است
... سر ... گفت برو سر نقابدار را بیاور شب سرخ آمد بالین نقابدار او را
بیهوش کرد بکشد خنجر بزیر او را برد است ببرد مشکی میرفت رو بارهی
کفر سر ... دید با کوله بار میرود قفای او آمد دید بردش بجا در خفه نهاد ...
امد رفت مشکی آمد او را برد صبح سرخ امد بجا در دید نقابدار امد به نیرم
گفت از این بترس نیرم سوار شد امد بار ... نقابدار گفت برو این جماعت
را نصیحت کن بروند والا تمام را من میفرستم اسکندر را بیاور و را برد دید
نقابدار گفت افتادی رحم با اسکندر است بعد پرسید جهت اینکه جنگ به
شما اثر نمیکند چیست گفت من از جنیانم احضار کردن ارسطو ملک
ارشاد را نیرم امد بار ... یار شد ارسطو جاه را خبر دادم نوشت
از برای ... ارقم جای گفت من مادرم جنی ... خالو من وزیر
... شاه جن است رفت نزد او التماس کرد ... شاه گفت
در افتادن با اسلام مشکل است من نمیتوانم بیایم ارقم رفت بکند
عرض کرد که حکم کن ... شاه بیاید جزیره گفت برو فلان جا

اول لنیم را بیاور آمد دید بابا امیر را نجات داد بیرد او را برد در گنبد
هر دو را بسته داد بردند در قلعه زوبین فولاد جنگ بعد نامه نوشت
را به مهراب شاه داد جن برد باو داد خواند حرکت کرد با سپاه جن آمد
در گنبد گفت بروار ره بامداد ارقم اسلام را تاراج کنم آمد برابر ارقم نیم
او را خبر داد آمد دیدن او جاسوس اسلام دید ارم و سراپرده پادشاهانه
یکطرف ارم ارقم شاه برپا شده است آمد نزدیک کسی را ندید آمد
ارم بار ارسطو خبر داد ارسطو رفت بجادو رخف ملک ارشاه را احضار کرد
آمد فرستاد که سپاه جن را گفت بروا ابو را بیاور آمد در ارم ارقم او را
بردار ارقم خبردار شد عریضه به کنید فرستاد هژیر را خواسته است ارقم آورد در
در گنبد داد هژیر را مرخص کرد آمد باز جو **فرستادن هژیر را نقابدار سیاه**
پوش ارقم احوال نقابدار سیاه پوش را از او پرسید گفت چنین نقابدار است که
روغ گفته است یکی او را بیاورد او را از سر خهنک خواسته است آمد بار جوی نقاب
دار دید ابوالفتح آمد به نقابدار گفت ارسطو فرمود ما ملحق شو آمد بار
جوی امیر ابو روانه شد سرخ قفار احمد که با ابو بجدال در آمد با ابو جنگ کرد
کنان آورد ابو را حوالی لشکر جنیان گفر جنیان آمدند او را بستند سرخ آمد
به نقابدار دید بیهوشست آمد بار رسی **احضار کردن ارسطو طیفور را**
شب ماند صبح شد آمد حوالی بارگاه دید خبر ارسطو دادند که نقابدار بیهوشست
ارسطو ابو را خواسته است بعد ارشاه را گفت خبر بیاور چند جن فرستاد
بجاسوس آمدند گفتند ابو را جنیان بسته بعجز میبردند برابر ارقم شاه
ارسطو مشکین را فرستاد به ابو رفت بجادو رخف سرخ آمد دید لباس
درویشی پوشیده روانه کردند سرخ تفتیش آمد برود صهبا او را دید آمد
رو باو فرار کرد بیرون ارم ایستاد با صهبا بجدال درآمد غافل [illegible] زد
بصورت صهبا افتاد خواست احمد را ببرد که نیزه رسید سرخ فرار کرد
از قفار او آمد برگشت با مضراب انداخت خورد بران او ورفت بار جوی
ارقم دید مشکین میخواهد برود بد ستاقتی رو باو آمد مشکین فرار کرد [illegible]
جهت با دوستی مشکین انگشت خم شد سرخ بزمین خورد بند پای مشکین را
گرفت کشید مشکین بزمین خورد سرخ انگشت بالای مشکین که بیهوش کند
مشکین بند پای او گرفت غلطید سرخ بزمین خورد مشکین فرار کرد آمد
سرخ بهژیر گفت هژیر فرستاد نزد مهراب شاه جن که بفرست سیاه خود
را بیاورند جمع جن فرستاد مشکین را از ارم بردند ارسطو خبر دادند بکناد

گفت جن [illegible]

گفت فرستاده او حوالی ارم ارقم زدند باهم از هر طرف جمع آمد تا بامداد تا کل سپاه
جن رسیدند بهم یکی مغلوب شد ارشاه شکست خورد ارسطو رفت بجادو خود طیفور
را احضار کرد **گشتن ارقم [illegible] خواب طیفور و ارشاه را** هژیر با ارقم شاه
خبر داد از آمدن طیفور ارقم گفت چکنم هژیر گفت چنین ارقم جاه
از جنیان است بعد خواب همه را به بیند د ارقم را گفت آمد بار جوی
اسلام دید طیفور و ارشاه هر دو در جادو ارسطو هر دو رفت در طلسم
جادو حبس کرد خوابیدند خواب همه را بسته است ورفت صبح ارسطو دید
خواب شان بسته است چنین را گفت برو هژیر را بیاور آمد ارم کفر
هژیر را دید از در جادو در آمد برود نزد ارقم او را گرفتند آوردند
خدمت ارسطو از او پرسید خواب اینها را کی بسته است گفت ارقم
هژیر را پرسید جنیان [illegible] طیفور را خواسته است آمد گفت برو در ازدر [illegible] مهر جهانسوز
را بردار بیاور رفت او را آورد خدمت ارسطو مقدمه را بمهر گفت آمد به
ارم کفر بجاسوس دید ارقم با نیزم آمدند در جادو مهر آمد بجهت جادو [illegible] دید
قرار داد که نیزم در میدان سالار اسلام را ببیند مهر برگشت آمد بار ارسطو خبر داد
ارسطو گفت تیم پهلوان و ابرو در میدان قبول کرد از آن طرف ارقم گفت جن
امشب میروم ارسطو را بکشم آمد در بارگاه امیر که ارسطو را بکشد امیر بامی در
لحظه رو باو آمد زد شان شد با هزار زخم افتاد بجای که الب او را سوار رفت
کشتن مهر جهانسوز ارقم جادو را ارقم شاه از بالا دست ارم پیچیده آمد
پیاده رو بارگاه امیر داخل شد رسید بدر هر ستاق خوانه نهیب داد دستاق
باتان رفتند آمد بد ستاقخانه کنار از اخلاص کرد گفت بیا ببریم ارسطو را
بکشیم آمدند در جادو ارسطو کنار گفت تیغ را بمن بده تا او را بکشم داد جهت
ارقم را زخمی زد افتاد ارسطو بیدار شد زخم او را بست بکلاس آمد گفت میروم
ارسطو گفت اسب باد دادند سوار شد رفت بارگاه [illegible] کسی گفت
تمام سپاه اش جمع شدند گفت سوار شوید سوار شدند آمدند زدند بار جوی اسلام
سالاران خبر شدند در آمدند زدند بکفر سپاه کفر را از ارم بیرون کردند
افتادند در عقب ایشان بکشتن در گرفت ارقم جادو آمد روی افلاک
دید سپاه کفر فرار میکنند سالاران اسلام از قفا میکشتند دنیا پیش از
همه سالاران ابجت ارقم نهیب به سپاه داد بردند شان خبر بارسطو دادند چون
آمد که نیزم رسید رو بارسطو آمد سوار رسید باو گفت اگر مردی بیا در
میدان که من با تو کار دارم نیزم قبول کرد برگشت رفت در وسط میدان کارزار

بالطاقن

بارسطو گفت تربیکی سپاه صف آرائی کنند و خود برو جلو صف تا من بروم سالاران
را بیاورم دعقب دار حرکت کرد رفت کل پیاله‌ای را الیست ارقم آمد
او را به بیند دارقمه را گشت سالاران باز شدند آمدند دوباره مهر آمد
در ارو که نوار تحویر وه جلو بنیم که ببینم جلو بر سالاران برید که برگردید
رزمشان شد که مهر رسید نهیب داد باو با مهر برزم درآمد مهر او را زخمی
بردند شی اری **رفتن ابوالفتح رو بقلعه زوبین فولاد و جنگ** ارقم
شاه فرستاد نزد ارسطو که هر تدبیر دارید ابوالفتح را بگیرید قبول کرد ارسمه را
گفت سر هزار سپاه ابوالفتح را الست آورده بیار گاه او را مرخص کرد
رفت باره‌ای امیر ارسطو آمد نزد مهر گفت هزیر شد باو گفت اگر
ابوالفتح دستاق است بیاد را او را آمد هزیر و ارنزد ارقم گفت این
کور بسیار ناپاک است ارقم گفت این حالت گفت بسیار شوخ
آورد باو داد که او را بکشد باشکین آورد باره ارقم آمد ارسمه را گفت
برو او را بیاور را آمد اری امیر دید مهر است برگشت بارقم گفت من مرد
اینی نیستم محاربت را گفت هزیر را بیاور رجع اجنه را فرستاد به اوکین
کردند وقت قضا و حبت بردن او را بردند پیاله‌ای آمدند جن بطیفور وارشاد
دادند جن فرستاد سر بالا زدند از کفر آمده داخل از اسلام همه آمده اخیر هم اجنه
رنجشنه بهم شکست فاحش بر سپاه محارب افتاد فرار کرد رفت ارقم
شاه فرستاد نزد ارسطو که جن و جانور را مرخص کنید بردند ارسطو گفت
بگو خواب شاهزاده را باز کنند دنقابدار سیاه پوش را بده خبر بارقم دادند
ارسمه را گفت شب نقابدار را آورد خواب شاهزاده را باز کرد درخت
صبح ارسطو اجنه را مرخص کرد مهر را گفت تو باشی شاهزاده با ابو
الفتح گفت برو بدیع الزمان را نجات بده ابو رفت رو بقلعه زوبین
رفتن سرهنگ پیاده قفای ابوالفتح جاسوسی ارقم خبر داد از
رفتن ابوالفتح سرهنگ را فرستاد دنبال ابو آمد حوالی قلعه فولاد
گفت مرا ارقم فرستاده است که پیاله اسلام الجبیم آمد بقلعه رفت
در خانه پیاله رفت به پشت بام عمارت زوبین سرخ آمد او را فریب
داد زوبین گفت یکی این حالت چه باید کرد سرخ گفت شب شاهزاده
را بیاور بیرون دوباره ببر او را دستاق کن من میروم در پرستاخانه کمین
میکنم ابوالفتح الحکیم سرخ به بهانه رفتن آمد پنهان شد شب امیر را آوردند
بیرون برابر زوبین گفت اگر باز این ملک میبردی مرخصت کنم امیر گفت

اسلم بیادر بیم مردم

اسلام بیادر بیم میروم باره بردند حبس کنند سرخ کمین کرده ابوالفتح شب آمد امیر را
ببرد که کمند سرخ بگیر دنش افتاد خود را مردن زد سرخ پیش آمد دید مرده او را
لشت آورد برابر زوبین گفت مرده سرخ گفت سرش را ببرم آمد سر ببرد زنده
شد برد پشت او را آورد روباره روز دیگر صبح رسید باسلم بیگ ارقم شاه
دقایقی را باو گفت آمدند نزد ارقم شاه اسلم طلب تمام کردن اسلام کرد دید
نیرم او را طعنه زد ظهر آمد در چادر هزیم باو هرزه گفت نزاع کرد نشد
نیرم را زخمی دارسمه او را خواست به بیند دلزمی علاج نکرد بدیدار سمه را گفت
ملازمان نیرم و دستیاران ارسمه را کشت ارقم خبردار کردید آمد اسلم را حکم
کرد زدند از اره بیرون کردند آمد حوالی اری اسلام فرستاد خدمت شاه
زاده که میخواهم خدمت برسم شاهزاده اذن داد آمد خدمت شاهزاده سلام کرد
که رافع ارقم رسید عرض کرد ارقم میگوید مهر را مرخص کن شاهزاده او را روانه کرد
رفت شب ارقم لباس پوشید آمد بچادر اسلم گفت تو ولیعهد منی شرطیکه بلند اقبال
را بکشی قبول کرد گفت از جلو دررو ارقم فرار کرد اسلم از قفا را و آمد صدای
هو بلند شد ارقم رفت شاهزاده خبردار شد او را خواست آمد پرسید چه بود
گفت من پناه تبر آورده‌ام ارقم مرا خواهد کشت بلند او را بخلوت منزل داد
روز از پیاله‌ای دالد خواست باو داد فرشب پیاله خود را گفت متوجه کشیکچیان
باشی خود شی شاهزاده را بیهوش کرد پیاله کشیکچی را بیهوش کرد شاهزاده را برداشت از اره
بیرون آمد طلایه دار رسید مشاهیر کرا از دنبال میر طلایه بود جلو گرفت
اسلم او را زخمی زد بطلایه‌داران بیهوش شد مظهری که هزیرشه آمد زخمدار شد پیاله برد
شاهزاده را نزد ارقم مقدمه را گفت ارقم سوار شد از اره درآمد که دید اسلم
آمد برابر ارقم شیرخان رسید زخمدار شد صبح بود صف آرائی کرد دید اسلم در میان
ایستاده **زخم زدن اسلم جمعی از سالاران اسلام و نقابدار زنده پیشتر** اکه
صفها آراسته شد البخان بمیدان آمد که بارز کرد هفت کوس الجن سزا رد کرد کوس بفتح
را گرفت انداخت شاه البخان نرا خود دیگر که نقابدار زنده پوش رسید آمد
در میان زخم آرشه بردند او را انوشیروان آمد گرفتار شد منوچهر را با نیزه زخم زد و
رفت که بر آن صف که نقابدار سیاه پوش رسید گفت برگرد مرد تو هم
خسته‌ام فردا اسلم برگشت ارقم گفت چرا مهلت دادی بعد این را تمام کن گفت
پیاله او را شب بیاورد آمدند باره‌ای نیرم خواهید که ارقم اسلم را ولیعهد کرده است
سوار شد آمد نزد ارسطو سلام کرد ارقم خبردار کردید او را از سرخ خواست
آمده شد نیرم که من مطیع توام نیرم او را بست آورد نزد ارسطو ارسطو صبیان را

حرامی

خواست گفت کار صحت بده صبا لشکر را بشکرد آورد دیو در شعبه بیرون کرد فوش
سرخ رسیده است او رد دیو در ارقم گفت بیامد از قفای آمد ارقم خفی بیرون آمد
صبا انگشت بطلا به او رسانید رو را برگشانید بیهوشی کرد برد است
برد است او را در داره حبس کرد هزار صبح خبر شد شاهزاده نوزر و ابو الفتح را
بر داشت رفت رو بگیرند اسلم بکبرا فرستاد نزد ارسطو که ارقم را برده آمد گفت
آوردن صبا امیر را از قلعه زوبین فولاد چنگ ارسطو صبا گفت
برو ارقم را بیاور آمد بدستافتی ارقم شد او را بستند حضور آوردند
ارسطو گفت امیر را برده برو گفت نبردم نمیدهم او را مرخص کرد آمد بار دیگر
با سلم گفت ارقم بتو سپرده سوار شد رفت اسلم سرخرا فرستاد که
پی ارسطو آمد او را ببرد صبح اسلم او را دید برسند در قلعه زوبین
شاپنی صبح زود خبر شد ارسطو را برده اند آمد بار دیگر رفت رسید که دید
سرخ او را برداشت رفت از قفای او آمد غافل کمند انداخت سرخ
طلبید بر زمین زد گرد آمدند و باهم بجدال درآمدند مشکین از جلو فرار
کرد سرخ جابجا کرد کمند را بدست گرفت تا خلیکی رودش برگشت که
سرخ انداخت خم کمند افتاد بگردن مشکین کشید او را بست ارسطو را
نهاک بدوشش برداشت برد در قلعه زوبین دید ارقم بزوبین گفت
آمده ام اسکندر را بکشم سرخ بزوبین گفت از این خاطر جمع شو آمد دید
صبا را بلند کرد جز رسید صبا گفت این سرخ نیست این صبا است
ارسطو را آورد اسکندر را ببرد او را بستند دستمال کردند گفت باید اسکندر
را امشب تمام کرد امیر را از شب آوردند بکشد ارقم بدلی امیر را باز کرد زوبین
آمد او را ببیند امیر او را بست سامان شد با امیر گفت صلاح بر رفتن است
سرخ او را برداشت سوار شد بیرون آمدند زوبین با رکوه گفت من در قلعه باشم
بهتر است سرداری قلعه را بگیرد امیر خاطر جمع کرد رفت در قلعه امیر آمد
ارقم ارقم را خواست آوردند برابر گفت شاهزاده را ببره قسم خورد دیدم
را اشی کردند آمد بار دیگر اسلم از مقدمه خبردار شد گفت تلافی میکنم
نجات دادن اسلم سرخرا اسلم شب لباس پوشید آمد بار دیگر اسلام بدر
دستاقخانه نهب بکشکیان داد رفتند آمد سرخرا نجات داد باو گفت باید
اسکندر را کشت سرخ آمد رد بجرم امیر اسلم سوار شد رفت سرخ آمد
حوالی حرم طلبید بر زمین یکی از بیاله ها او را دید رو باد آمد فرار کرد کنگچیان
کبار را خبر دادند بچه آمد رسید سرخ بپیچید از یکطرف رفت کبار
دنبال او سوار شد آمد رسید بطلا به کف میر طلایه جلو گرفت او را تقرر کرد

چو را او را گرفتند چو را کـ

چو را او را گرفتند جعفر را کشت برگشت سرخ کمند انداخت کبار را از اسب بزیر کشید و دوش
کرد برد برابر ارقم حکم قتل داد اسلم ضامن شد ارقم کبار را داد باو برد بجادر نشی
او را نصیحت کرد کبار گفت اگر ارقم شاه دختر بمن بدهد مطیع آمد بار ارقم
گفت کبار را خواست خلعت داد گفت دختر مال تست میدهیم قبول کرد
آوردن بابا کبار را امیر خبردار شد از کار ارقم و کبار بابا را گفت برو او را
بیاور آمد ظاهر بجادر کبار گفت برخیز برویم گفت میخواهم ببینم چه با اسلم است
که کار صورت میدهد بابا او را پنهان کرد شب او آمد نزد اسلم گفت پیاده
اسکندر آمده چه مراد تو دارد ابر گفت مرا ببرد باز میایم بابا گفت اشکال
دارد اسلم گفت من وزیر دارم صاحب علومات غریبه است چیزها نی
او باز است که رستم مرد من نیست و دختر او جاه است زن من است
بابا برگشت شب کبار را برد در جای نهاد گفت پنهان باش و آمد بار دیگر
کبار رشد **عیاری بابا در مهتر سرخ جهنک** صبح آمد ببارگاه ارقم اسلم هم آمد
بار رقمشاه گفت طبل رزم بزن گفت صلاح نیست دشمن خیمه خود در میدان
کار مشکل است اسلم گفت مردمی نیستند طبل زد رفتند بجادر که بابا
آمد نزد اسلم که فردا من بمیدان بردم گفت باید تماشا کرد و کار منش
است بابا گفت از اسکندر غافل مباش سرخرا خواست آمد گفت برو
اسکندر را بیاور رفت بابا برخاست آمد بجادر از عقب چادر در آمد و رفت
دنبال سرخ آمد دید در بارگاه ایستاده است خواست او را بگیرد بابا را دید برابر
تعظیم کرد بابا او را دشتی بجادر برابر امیر عرض کرد از این خبر رسیده آمده جنگی
امیر پرسید برای چه آمده گفت مرا فرستاده اند شما را ببرم امیر او را خلعت
داد که برو مسلمان شد امیر او را سپرد بدست بابا او را دستی بجادر جعفر را
موکل او کرد و رفت سرخ بیاله ها را غافل کرد جهت از چادر بیرون
چند نفر را زد و دنبال بابا آمد دید حوالی ارمن کفر رفت در کهف شبیه
پیاده از کفر شد بیرون آمد و رفت بجادر کبار سرخ آمد به بیند چه کند
دید رفت بطبل چادر کبار را وار بیرون آمد سرخ بیاله بسیار جمع کرد آورد
در چادر دخترش با جعفر دید چادر آمد که بابا را به بیند بابا شربت جواهر
در آورد باشید بیاله ها ریختند بر سر هم بابا جهت بیرون حرسکه نفر را
زد و فرار کرد سرخ از قفای او آمد که اسلم از برابر پیدا شد سرخ
گفت نیم است بگیر او را روبیا با آمد بابا جهت بهوا انگه زد
به بنا گوشش افتاد بابا رفت سرخ آمد او را بلند کرد گفت نیمرا

از تو میخوا

از ترمیخوام سرخ انداخت از دامن کوه آمد بار دیگر امیر بابا در کوه اورا
ندید میدان دار اسلم بن ارقم شاه با اسلام میان بابا آمد بار دیگر
کفر رفت در طبل چادر اسلم پنهان شد دید اسلم آمد بچادر گفت یار
مرا بگوئید بیاید رفتند خبر کردند آمد بابا دید حضرت جامی آمد گفت
اسکندر را بیاور یکی از دستیاران اشراف ستارگان امیر جادو رفت اسلم
خوابیده بابا آمد اسلم را برد بین راه دید گوله بار دار میاید اسلم را برد
در کفن نهاد آمد برابر او کمند انداخت رد کرد باهم برد و بدل در آمدند
دید سرخ است که از هوا عقابی آمد رسید گشتید سرخ گفت این دزد
است آمد رو بیابا که بابا او را با خنجر زد ساعقه شد که طلایه کفر رسید
بابا فرار کرد سرخ از دنبال بابا آمد بابا او را گرفت آورد شب را صبح بابا را
خبر دادند که دیشب بدیع را برده اند صف آرایی شد اسلم آمد برابر امیر
گفت دیشب بیابا تو چرا برده امیر گفت دیشب بدیع را چرا برده اند
حکم کرد بدیع را آوردند دادند سر خر گرفتند اسلم آمد بمیدان مرد خواست
بدیع آمد رزم کرد زخم خورد او را بردند نقابدار سیاه پوش آمد
بتیغ اسلم شکست بکشتی رسید شام نقابدار را البت داد بردند چون
میان میدان فرود آمد بمیدان آمدن جعفر امیر اسلم دار قمار زخمدار
کردن امیر بابا را فرستادن نقابدار ارقم شاه سرخ را فرستاد بی
بردن امیر مهر را از دهن کره آمدند رسیدند بابا سرخ بیابا گفت اگر
من اطاعت کنم تو قبول نخواهی کرد بابا گفت اگر راست میگوئی برو
نقابدار سیاه پوش را بیاور قبول کرد آمد نزد یار اسلم گفت یکی از دست
یاران را بگو شبیه نقابدار سیاه پوش بشود چون بیرم ارقم سفارش کرد
شاید اسکندر را بیاور برداشت آورد برابر بابا گفت این نقابدار
بابا گفت تو برو فردا بیا من این را امیر … صبح آورد برابر
امیر نهاد غافل امیر را رجعه آورد برابر ارقم بر زمین نهاد که به بندند لیکن
بچابکی جای را گشت ارقم نهیب داد بگیرید به بندید امیر دست به تیغ نهاد
میان ایشان جنگ درگرفت که اسلم رسید نهیب داد بکنار رفتند آورد
امیر را بمیدان ایستاد امیر گفت برو امیر گفت رزم کنی قبول کرد
امیر اسلحه خواست آوردند پوشید با اسلم برزم در آمد اسلم از خنجر
که عقاب بسیار از هوا ریخت بر سر امیر زد مهار کرد جنگ در گرفت تا
فرار کردند رفتند امیر در میدان ایستاد هم درخواست که جنگ ارقم شاه

آمد میدان ام…

آمد میدان امیر را در امیر زخم زد سپاه کفر حرکت کردند سپاه اسلام هم حرکت کردند ریختند
بهم دیگر مغلوب شد شکست بر سپاه کفر افتاد دار قمار بردند امیر آمد
از ده بابا را فرستاد که بی سیاه پوش آمد رسید حوالی دهی دید ارقم فرود آمده
نقابدار را داد بسرخ که ببر در شهر برداشت رفت آمدن قهرمان ابن ارقم
بابا از قفای سرخ آمد رسید باو جلو گرفت برزم در آمدند که سرداری تاج بر
با سپاهی قیامت اثر رسیدند بابا فرار کرد سرخ آمد پیش او دید قهرمان
بن ارقم شاه هست از وقایع مطلع شد آمد نزد ارقم بیاید پیاله بسیار
همراه سرخ کرد و خود شد رفت رو بار … ارقم بابا از قفای پیاله که آمد دید رفته
به آشپزخانه که غذا بابا آمد بخانه که غذا زن کد خدا را در مطبخ بیهوش کرد
… او طبخ دارد بغذاها زد شب آوردند برابر سرخ بابا آمد بدهلیز دید سرخ غذا
را برنخورد که غذا را خواست آمد مواخذه کرد که چرا دارو دارد که پخته است
گفت زن پخته او را خواست آمد دید بیهوش است افتاده است آمد بدهلیز بابا او را
بیهوش کرد … آمد بسرخ گفت زنم بیهوش در مطبخ افتاده است سرخ
برخواست بیرون آمد پیاله را برداشت از ده بیرون رفت بابا از قفای او
آمد صحرا از دور جنگ بیا که جمع پیاله ریخته اند در خوانه من سرخ خود … رو بیابا
آمد پیاله ها را گفت برو دید آمد که بابا را به بندد بابا فرار کرد سرخ عقبش آمد بابا
او را گرفت پشت انداخت کرشه آمد رسید به پیاله شست شکر بین در آورد
بایشان قسمت کرد خوردند افتادند نقابدار را باز کرد آورد خدمت امیر گفت
قهرمان بن ارقم با سپاه آمد بامداد ارقم امیر گفت بیاید روز دیگر قهرمان با ارقم
آمدند برابر اسلام فرود آمدند مسلمان شدن قهرمان بن ارقم از روی مکر ارقم شاه
بقهرمان گفت برو اردوی اسلام در چادر نیرم برادرت به الالت مسلمان شو بعد سرخ بیاید اسکندر
را بیاورد قهرمان آمد شب نزد نیرم گفت من ارقم را رضا کردم که با تو ولیعهد باشی گفت
اسکندر مرد است و آخر جابلب را خواهد گرفت قهرمان رضا باسلام شد صبح آمدند
خدمت امیر مسلمان کرد الحمدلله امیر قهرمان را برد بخود نیرم ارقم خبر دار شد آمد در خلوت
مهتر سرخ هنک را گفت برو نزد قهرمان اول نیرم را بیاور بعد شبها وشو باشی تا
اسکندر را بیاوری آمد نیرم را برد لباس او را پوشید رفت نزد یاران گفت
او را شبیه نیرم کرد آمد از طبل چادر نیرم زنبقب زد آمد در حرم خیمه شب آمد
امیر را ببرد بیدار شد او را گرفت بابا را خواست آمد گفت برو قهرمان را بیاور
آمد دید سوار نیست شد در رفت بابا آمد امیر اسفندیار را خبر داد قفای او آمد

رسید بابو بابا

با و بام بجدال در آمدند بابا آمد امیر را خبر داد امیر خرم داد باد آورد حبس کنند صبا آمد
گفت این سرخهنگ است بردن جامه امیر اسفندیار را بابا آمد با میر خبر داد
او را فرستاد بی بنیم آمد بار کند دید ارقم بیرون آمد با و گفتند دقایعرا آمد
در چادر اسلم زن اسلم را گفت برو اینها را بیاور آمد امیر اسفندیار را
رنجه آورد نزد ارقم بردند پهلوی بنیم بابا آمد دید دستافشان را بلند شد
ملکی کرد دید ارقم آمد رفت پی در وزیر اسلم بابا آمد دید بوزیر گفت
چاره اسلام اینکه گفت برو طبل رزم بزن زده نوشته وزیر داد بدو
بیاده گفت برید در کوه بالادست اردوی اسلام رد بطرف اسلاح
دارید بابا دید خود ارقم لباس شب در پوشید آمد رو بار حرام امیر بابا آمد از قفا نیکی
کمند انداخت او را لبست آورد دار حبس کرد شبه ارقم شد آمد در چادر
صبح آمد جلو صف دید باد وزیر رو با سلام کرد غبار چشم اسلام میان را
گرفت اسلم آمد در میدان جمع لشکر سالاران را زخم زد وزیر اسلم بارقم بود
گفت بزن برایشان بابا گفت من حجت را با اسکندر تمام کنم آمد نزد امیر
رسانید با میر که مهلت بخواه امیر مهلت خواست داد آمد جلو صف
گفت طبل رجعت زدند آمدند بارها گرفتی یار اسلم بابا را وزیر اسلم
آمد با اسلم گفت این ارقم غنیمت ملکی باشی به بین چه میکنند اسلم آمد حوالی
چادر ارقم کمین کرد دید ارقم به بهانه شب معرکه لباس پوشید آمد به [illegible]
لشکریان را بیهوش کرد اسلم رو با و آمد بابا برگشت دید سنگی زد بسینه اسلم فرار
کرد اسلم از قفا آمد بابا بیرون آمد الیناکه اسلم رسید بابا بهوا بلند شد بالگد
زد بکمرش افتاد او را لبست برداشت آورد دو باره امیر جامه از هوا رسید
بابا اسلم را انداخت فرار کرد جامه رسید بابا را رنجه بلند شد که طلایه اسلام
رسید بلا بزبان عربیه رسانید که اسلم در فلانجا افتاده است او را بیارید
آمدند او را بردند جامه بابا را آورد نزد یار اسلم احوال اسلم را پرسید
گفت رهایم کنید میروم او را بیاورم زن اسلم گفت بابا را حبس کردند
صبح شبه بابا آمد بخرگاه امیر گفت فرار کجمع آمدم امیر [illegible] کرد
ارسطو نوشته بدامن امیر انداخت که از این خواطرجمع شو بابا را امیر [illegible]
خواست آمد او را گرفت پرسید کیستی آخر بروز داد امیر گفت اسلم را
آوردند گفت این زن کیست بابا را بده این بدار برو گفت اگر مردی
مرا در میدان به بند من مطیع امیر او را مرخص کرد زنش را خواست

امیر گفت بابا را بده ۵۲

امیر گفت بابا را بده نوشت برای وزیر بردند نامه را دستار جامه را بدل وا فرستاد
آوردند دادند قرار شد جامه بروند ارقم را خواست امیر [illegible] گفت بلند آفتابرا
باره بگیره اسلم آمد در اردو رخ وزیرش گفت طبل رزم بزن بیام که دادم
نسیم بنجه جامه بجه ارقم را بیاورد اسلم گفت طبل زدند باز نوشته بکنیچه فرستاد
بابای عیلی کردنی کرد ارقم اندید شب آمد امیر را برد کیر آمد بروز داد امیر صبا
را خواست گفت برو بابا را بیاور رخصی کرد اکسار روز شد دنیا مدوشما از
حرم بیرون نیاید جامه راکشت شبیه او شد یکی را شبیه امیر کرد آورد نزد
اسلم داد به پیامها که ببرید در شهر صبح سوار شد آمد برابر اسلام امیر از حرم
در بیامد باد وزیر خاک بر چشم سالاران اسلام رفت اسلم و قهرم پوشش
برداشتند آمدند تا لشکر اسلام امیر که ضرب در حرم بامیر رسید بالا پوشش برسر
سرکشید از حرم در آمد سوار شد از بالادست انداخت از قفا زد بر کمر رسید
باسلم او را شقه کرد جامه از هوا دید رنجیده برسر امیر که قهرم رسید از قفا
زخم زد بشانه امیر امیر هم برگشت او را زخم زد جامه ها را بر کرد اینید اسلام همه
بهوا امیر پیچیدند از قفا زدند بر کفر ایشان شکست دادند متفرق کردند وزیر
اسلم دختر را فرستاد پی ارقم آمد روی افلاک دید سرخ در چادر دستاق است
آمد او را رنجه برد بردن ارد باز شی کرد گفت برو ارقم را نجات بده آمد در
خرگاه الیناکه دید با میر خبر دادند که جامه از هوا آمد سرخ را برد امیر فرستاد ارقم را
آوردند بردند در چادر خلوت منزل دادند خود امیر هم رفت بخلوت بردن
سرخهنگ ارقم را از خلوت امیر شب سرخ آمد حوالی خلوت دید کشیک
مضبوط است نتوانست کاری صورت بدهد ظاهر رفت بارهای ارقم
[illegible] آورد دارو زد آورد دفعه بیست کشیکچیان بیهوش شدند آمد
ارقم را برد در اردوی کفر گفت برو شیر الکش از قفا آمد رسید ببابا
گفت آوردند باو دادند برداشت برد در کوه بکشند بابا حقه باو داد
افتاد خود را باز کرد شبیه او آمد شیر مرا برداشت که باید بنیم را بیرون
در کنید روانه شد آمد سرخ را برداشت آمد اردوی سرخ را آورد برابر
امیر مسلمان کرد دید بابا او را برد به بلم افتاد بچادر شب بیهانه دل
درد نالید از چادر در آمد راه میرفت پیاله ها همراه او راه میرفتند غافل
فرار کرد رفت خبر به بزم دادند سوار شد قفای او آمد رسید بطلایه کفر

او را گرفته

اورا گرفته سرخ سکم البنی را دریده بزیر افتاد سرخ بهوشی دست صبح او رد برابر
ارقم که ارسم براهر ار قمشاه وارد شد بنیرم را بسته برابر دید تماشی شد
اورا گرفت برد بچادر حفظ نصیحت کرد آمدن کرسم برادر ارقم بار دیگر امیر
ارسم نیرم را در چادر دلالت کرد گفت چرا ارقم بنیابت را از من گرفت داد
باسلم آمد بارقم گفت دوباره اورا ولیعهد حفظ کرد بابا ظاهر امد نزد او دریچه
در چه خیالی گفت در خیال تمام کردن ارقم بابا برگشت آمد ارسم که خبر دادند بامیر
که ارسم میاید امیر استقبالی فرستاد آمد ببارگاه بامیر گفت برو چاره کنید
را لکن بامطیع امیر اورا نصیحت کرد گفت اگر جابلسا را بمن بدهید قرار مطیع
امیر فرمود فرمان جابلسا را بنام او نوشتند باو دادند مسلمان شد اورا برد
بمنور شاه اورد بچادر را امیر جمع امیر لقبا را گفت اطراف چادر منور
فرود آمدند آمدن ارقم الطریق شب روی بار اسلام ارقم شاه از
مسلمان شدن ارسم خبردار شد اورا از سر خشک خوالست آمد بار
امیر دید … رسا امیده اورا دارند نتوانست کاری صورت بدهد صبح
رفت در چادر میرز پنهان شد اورا بیهوش کرد برد بابا را خبر دادند قفای
او آمد بیرون ارم رسید باو اورا بست آورد دار … چوب زد حبس کرد ارقم
خبردار گردید زن اسلم دختر وزیر را فرستاد پیش او آمد سرخرا برد بابا خبر شد
امد امیر را خبر داد گفت برو این جاه را بکش آمد ار … دید ارقم رفت
در چادر زن اسلم بابا آمد این چادر دید ارقم گفت بچه امشب برو سکندر
را بیاور ابا کرد ارقم گفت خود امشب میروم بابا آمد امیر را خبر داد گفت
امیر کشتگی … هرم نباشد انگشت را ببرید تنگ باشید ارقم آمد امیر انگشت
را دست شد بند دست اورا گرفت نشنید نصیحت کرد گفت مرا مطلب
الست براو ریج اینکه طلسم که … اسباب افتاده در او بتمام تمت …
اسبابشرا بمن بده جای آنکه کنسید را بگیرد امیر گفت من بروم در خیال
دعوا دار قسم خورد که دعوا ندارم ارقم را مرخص کرد رفت بار …
بنای دعوا گذاشتن ارقم در بیعت امیر امیر صبح ارم را سپرد به
بدیع و رفت رو بطلسم با سیلی ارقم از رفتن امیر خبردار شد آمد در خلوت
جا مرا خواست گفت برو دامن کوه طلسم کمر اسکندر نتواند بالا
برود آمد مشتی خاک برداشت کوه را طلسم کرد برگشت آمد بارقم خبر داد
ارقم بوزیر اسلم گفت کاری کن که اسلام برود … پیاله را گفت
بردید باز در قلعه کوه کاغذها را رو باسلام باز دار بید ارقم را گفت

سپاه هزار افرنگ حاضر باشند

سپاه هزار افرنگ حاضر باشند خبر کرد با دار اسلام را بهم زد ارقم سوار شد رو باسلام بدیع
سوار شد امد رسید بارقم تیغ اورا شکست که باد مشت خاکی زد بر چشم بدیع ارقم
با قداره زیر رکاب بدیع را زخم زد که نیرم رسید بارسم اورا کشت ارقم دید نیرم را
زخم زد و امد تا در حرم امیر رسید که از قفا نقابدار اطلس پوشی رسید زد
بر کتف … رسید بارقم رو باو آمد ارقم گفت در میدان قبول کرد بیرون
امد سپاه از هم جدا شدند نقابدار دید باد بمیگذارد بارقم گفت فردا امروز باد
مانع است قبول کرد ارقم برگشت نقابدار فریحه سپاهش یکطرف فرود آمد … ارسطو
آمد بالین بدیع زخم اورا بست شکوه از باد کرد دیرم گفت به زن اسلم و پیاله را
با دو نوشته بکر فرستاد ارسطو جمع پیاله را گفت رفتند هر دو را گرفتند آوردند
آمدن ارقم شاه شب ببالین اطلس پوش ارسطو نوشتهها را از پیاله گرفت
داد بدو پیاله بردند در کوه روبار بری ارقم باز داشتند روز دیگر ارقم سوار شد
امد میدان نقابدار رو باو رو برد شد که باد گرفت ارقم را از … داد نقابدار
گفت تا امروز ما را مهلت بده داد برگشتند ارقم بوزیر گفت نتیجه …
بخشید هر باره نوشته فرستاد پیاله از اسلام گرفتند شان ارقم شام دید باد
فرود نکرد است لباس … پوشیده آمد دامن کوه بالین نقابدار که اورا بکشد بیدار
شد گریبان اورا گرفت تلاش در آمدند صبح وزیر اسلم دید ارقم بنا امد دختر
خود را فرستاد آمد دید با نقابدار در جدالند هر دو را … برد ملازمان نقابدار
امدند بارسطو خبر دادند بابا را فرستاد پی نقابدار وزیر وسوسه کرد ارقم سر …
را با آوردن بابا فرستاد در راه هر دو برابر بیدل بهم رسیدند بابا … کرد که …
زر در او … که بیا بابا بده به بنده دست بابا را گرفت بابا هم گریبان اورا گرفت بلند
کرد بر زمین زد که جادو … از هوا رسید بابا را ربود آورد برابر … برزمین
نهاد که این با سرخ در کشتی … رسید … بابا گفت من از خدمت کنسید
گویا امدم که … بیرم باو گفتم بر کرد خیره شد اورا بر زمین زدم که این جادو
رسید ما را آورد دختر بابا را بند است آورد نثر دار قم مقدمه را گفت ارقم گفت
این نیمهشب برادر را در کنسید اوردن بابا بلبنه انتاب دلوز رشید ابوالفتح
بابا را داد بجای آورد برابر کنسید هزبر گفت در این قلعه نباشد بابا گفت اگر تو نباشی
من اطاعت میکنم کعضبه گفت اگر قبول نکنم میگویند کنسید رسید از نیم
هزبر را گفت تو برد ار سوار شد و رفت کنسید بابا را برد بیکی از محرمان

از محرمان خود آورد بمنزل بابا شب از اد برسید آدم در کنبد است کفت نیز بابا آمد
برابر کنبد کفت من تا حال بخاطرم آدم بهیارت صندق نداشتم حالا که خواهیم
صندق آوردم اکر پسر اسکندر هم صندق آورد خواهیا والا او را میکشم فرستاد
شاهزاده را آورد نه بابا رسانید باو صندق آورد هر طلب تمام کردن سلاح
کنبد اذن داد بابا را کفت تو هم باو برد الفتح کرده باشد اکر تو خلاف کنی در
او را تمام کنم بابا و شاهزاده بیرون آمد شب امد نتوانست در قلعه بر خود
رفت روز دیکر رسیدند بجمع کی ر بابا زن ملک التجار را بمهمان کرد
شب او کردید صبح امدند بای قلعه بزیارت خبر دادند آمدند در قلعه بابا کفت
سوار باید که میرفت دهقن میداد ابو را کفت ابستند بابا کفت عزیده کنار
دریا او را بکشم در دریا بنید ازم داد باو بانزر زیر برداشت آورد مهرون زن شب
ملک التجار را بجای خویش نهاد با شاهزاده و نوزر ابو امدند باری رسیدن نواز امیر
امیر آمد دامن کوه نتوانست بالا برود لابد بر کشت آمد باری ارقم خود
خبردار شد کاغذی بطور طعنه نوشت بجهة امیر مایل شدن ارسه جاه
دختر وزیر با شاهزاده بلند آفتاب نقاب دار رکاهنان بابا خواست امد اظهار
عشق بلند افتاب را کرد بابا آمد نزد شاهزاده تعریف او را کرد کفت با میر
عرض کن آمد عرض کرد امیر خرمی نه ارکسی عرض دیدند بار اسلم ارسه جاه
آمد به تماشا شاهزاده را دید مایل شد بر شاهزاده کردید آمد در حرم که عروس
را بدل نمایید دید جاه است او را بر خواست به بند دختر ملتفت شد
خود را باز کرد و زن اسلم است برسید کیستی کفت فلانم او را باز کرد
رو بارقم بکو من بیرا خواهم کفت خاطر جمع باش زن اسلم آمد نزد بابا
باو کفت آمد شاهزاده خبر داد عروس را اوردند دلست بدست دادند شاهزاده عروس را
کرفت آورد خدمت امیر مقدمه را کفت امیر او را شفقت کرد یار اسلم ارسه جاه
با میر عرض کرد که من او را کبر دادم و شاهزاده را طالبم و من دامن کوه هر طلب
کردم امیر عروس را بارسه بدل کرد فرستاد ارسطو آمد عقد بست سلمان کرد
شاهزاده دلست بدست دادند روز رفت ارسه طلسم دامن کوه را برداشت
امد امیر را خبر داد امیر او را با شاهزاده برد درفت رو بطلسم فرستادن ارقم
قهرمان جلو امیر ارقم از رفتن امیر خبردار شد قهرمان را با سر خنک فرستاد
جلو امیر بعد نامه نوشت برای ارجم پسر ارسم که بدست بدست اسلام کشته
شد برو جلو اسکندر خونخواهی پدر را بکن امیر آمد دامن کوه رسید خواست
بالا برود که قهرمان رسید آمد برابر کفت من با تو رزم دارم اول جواب مرا بده

بعد برو بطلسم امیر داود المهید داد

بعد برو بطلسم امیر او را نهیب داد سپاه را خبر داد آمد نمود امیر را کرفتند امیر سپاه را
شکست داد قهرمان پیش آمد زخم دار شد شام امیر آمد بالای کوه پای قلعه خوابید
رخ امد دید امیر خوابیده است خواست او را بیهوش کند سیلی بیدار شد او را نهیب
داد فرار کرد سیلی قفا را دررفت بر کشت با خنجر زد لب سیلی رفت امیر صبح
برخواست که ارجم رسید کفت حکم دارم تو را به بندم اما تو مردی دلیر است در
قلعه این کوه او را بکش تا مطیع امیر آمد بالای کوه فرود آمد بعد از سه روز
رسید بادار شمشاد رو با میر آمد امیر بند دست او را کرفت بعد از سه روز
دلیر است دیر اطاعت کرد امیر بازش کرد غافل امیر را ربود و برد ارجم خواست
اشقر را بکیرد جعفر ابسم زد با سیم آمدند بار حرکرفتن بلند افتاب ارقم شاهرا
ارجم آمد ارقم را خبر داد از بردن دیو امیر را ارقم پیرخ کفت برو در کوه
اسلام به بین چه میشود آمد دید شاهزاده بابا را کفت برو پی امیر رفت رخ
آمد خبر با ارقم داد باو کفت برو پسر اسکندر را بیار و رشب امد شاهزاده را بیهوش
کرد خواست ببرد ابوالفتح رسید رخ فرار کرد ابو از قفا آمد بیرون ارم ار کشت
کمند انداخت ابو رد کرد باو بخنجر بازی درآمد ابو از جلو در رفت رخ از
قفا آمد که او برکشت با سنک زد بر سینه رخ افتاد آمد او را بست آورد داره
صبح آورد برابر شاهزاده حکم کرد او را بچوب ببستند چوب زیادی با رخ زدند بردند
دستاق کردند خبر با ارقم دادند وزیر اسلم را خواست آمد از بابت دختر رشک
باو طعنه زد آمد در چادر لوحی را در آتش نهاد دختر را احضار کرد آمد
پیاله او را بیهوش کرد بست آورد برابر ارقم برسید هم او را آوردی کفت احضار کی
کردم کفت پسر اسکندر را هم بیاور لوح در آتش نهاد در خوابانه دید نیامد
دوباره از نو کرفت خوابانید نیامد وزیر برا کفت ارقم کفت کار محکم است شاه
زاده ابوالفتح را فرستاد پی ارسه آمد در راه دید سیاهی میاید بزمین طلبید دید
ارقم است آمد بار دو اسلام ابو از قفا آمد دید کشیکبان که سراپرده شاهزاده
را بیهوش کرد خواست داخل شود ابوالفتح او را با کمند کشید بست آورد برابر بلند
افتاب کفت بکاشی بیاور آورد شاهزاده او را خوب بسیار زد کفت تو بسیار
شجاعی در میدان بیا شاهزاده قبول کرد ارسه را خواست کفت روانه نیکی
قبول نکرد و نوشته را با بر آورد داد بوزیر دختر را کرفت آورد از شاهزاده
ارقم امر حق کرد آمد باره رخ وزیر را کفت الفتر احضار کنم احضار کرد
امد او را بست آورد برابر ارقم کفت طبل رزم زدند جاسوس خبر شاهزاده داد
سیلی را فرستاد که ابوالفتح آمد بار حرکت زد کشیکبان چادر وزیر هم را در

کردند

گرفتند جعیرا با بلده گشت وزیر بیرون آمد فرار کند سیلم رسید او را گرفت
برد خبر بارقم دادند ارجم را فرستاد قفای او سوار شد آمد رسید بسیلم
دست بتیغ زد سیلم آمد با شمشیر تیغ را از کفش بیرون کرد زد بر مغز
حبشی در غلطید راست شد رو بسیلم آمد که سیلم زده پارا بر زمین بلند
شد در مراجعت زد با شمشیر در حلق ارجم مغز حبشی پریشان شد مرد
که طلایه کفر رسیده بود سیلم را گرفت رزمها کرد جعیر را کشت بالادیان
رسیدند از چهار طرف کمند انداختند او را بستند آوردند برابر ارقم
گفت فردا او را با برلفنج برابر اسلام میکشم روز دیگر صبح صف آراستند
سیلم را آوردند که بکشند پیاده های اسلام تاخت آوردند کمانداران جلو
گرفت سالاران تاخت آوردند ارقم لابد شد سیلم را رها کرد آمد
جلو صف اسلام سالاران برگشتند ارقم آمد میدان شاهزاده آمد او را
دو زخم پی در پی زد افتاد بردند پیش شاهزاده مرد خواست وزیر اسلم
آمد عرض کرد شما برگردید من ارقم را میاورم بخدمت شاهزاده ابو را
خواست فرستاد آوردند دادند شاهزاده برگشت آمد بار رفت
بخرگاه نشست رفتن ارقم در جابلسا شاهزاده سرهنگ را خواست
آوردند برابر حکم قتل داد سرخ مسلمان شد گفت اذن بدهید بروم وزیر
را بیاورم که مایه فساد است اذن داد رفت وزیر سرخ را اصف زرگرد
آمد در چادر او را بستند آورد نزد ارقم سرخ گفت از مکر مسلمان شده ارقم
شاهزاده را آزاد خواست قبول کرد آمد نزد وزیر گفت ابوالفتح را احضار
کنی احضار کرد ابو آمد سرخ او را بیعت برد دستاق کرد شب آمد ابو را باز
کرد گفت علاج این بر را بکن ابو آمد او را سر برید در رفت صبح خبر بارقم دا
دند رفت بخلوت بزرگان را خواست آمدند گفت کار از دست رفته
باید رفت در شهر شبانه بار کردند رفتند بجابلسا شنو از امیر دید امیر را
برد انداخت بدریا شناوری کرد رسید بکشتی که طوفانی شده بود امیر را
دیدند بالا کشیدند کشتی آرام گرفت روانه شد آمدند رسید بقلعه کنار
دریا آمدند در قلعه پهلوانی بزرگ قلعه بود امیر را دید پرسید چطور
امیر گفت تاجرم از او پرسید شما کیستید گفت من پسر شیر شاه هستم طفل
بودم مادرم مرا آورده است در این جا نامم رستم شیر بن شیر شاه است امیر آنکه
دانست گرفتش رستم شیر بن شیر شاه امیر را ما ده رستم شیر شب آمد لیث برده
در عمارت نگاه کرد امیر را دید شناخت رستم را خواست آمد پرسید مهمانت
بکذر گفت مرد تاجر

کیست گفت مرد تاجری گفت این تاجر نیست این اسکندر پادشاه ضابر ستاق قاتل
پدرت است رستم پیام اش را خواست گفت شب آمد امیر را بیهوش کرد برد نشست
آمد رو بجابلسا شنو از بابا روز دیگر وارد جلو شد گفت از جبر اسکندر فرار
کردم یک گفت او را رستم شیر برد بجابلسا بابا آمد رو بشهر وقتی رسید که امیر را برابر
ارقم آورده بودند داد بعضد الملک که ببر در گنبد بردارشت با ببر مهور و جمعی پیاده
رفت رو بگنبد بابا از قفای ایشان آمد در منزلی دهقانی وار آمد نزد
ببر مهور آمد بابا را بگیرد بابا فرار آمد بعضد گفت همان که بار کرده فتنه
کشتی بابا ببر مهتر مهور را بابا رفت جلو برهنه وار از برابر آمد که حکم کشته
شده است اسکندر را اینجا بیاورید که پیاده او میاید فرار میکنند آمدند رو
بشهر بابا پیچید از این سر آمد جوشان شنید پیاده از کوه که ارقم مرا فرستاده
که هر جا شما برسیم اسکندر را بکشم ببر مهور گفت بیا بکش آمد امیر را
بکشد بابا را گرفتند جعبر از دو فرار کرد ببر مهور قفای بابا آمد بر
گشت با او بجدال در آمد سوار رسید بابا بخنجر زد شکم ببر مهور یک نفس
داد از سینه تا زیر ناف درید به رگ واصل شد بابا فرار کرد نعش را
برداشتند با امیر آوردند برابر ارقم حضور ارقم برخواست امیر را بکشد
که بابا از در بارگاه فریاد زنان آمد که نقابدار با سپاه رسیدند بشهر
قتل و غارت مینمایند و میایند ارقم دست پاچه شد امیر را دادند به
بهرام با رستم شیر سوار شد آمد در بازار جنس ندید برگشت آمد بخرگاه
رستم را خلعت داد او را فرستاد که جلو اسلام با سپاه بابا مغرب رفت
بحرم که یکی از قفا بابا را بغل زد کوبید بر زمین نشست روی سینه بابا که بابا از
قفا سر فرصت پا را بالا آورد بشی رسانید روی پشت برگشت بابا با لگد زد
انداختش در حوض آب دید ارقم است فریاد زد اهل حرم بیدار شدند
بابا آمد به پشت بام جست در میدان یکی از کشیکچیان پرید بابا را گرفت بابا
مشتی باو زد او هم مشتی زد بابا هر دو کشیکچیان دور بابا را گرفتند یکی
میگفت مرد یکی میگفت غش کرده بابا غافل راست شد پیاده ها
رم خوردند عقب رفتند بابا بدر رفت آمدن ارقم به بارنی بابا
صبح بدلوار آمد در حرم ارقم دید دسته کماندار رفت به بام پیاده ها کماندار
زیاده رسانیدند آن شب ارقم از در حرم در آمد که چه بود رسید گفت
اسلام آمدند تا یکفرسخی فرود آمده اند ارقم شهر را سپرد بعضد سوار شد

جبار ۵ آمد

که بار چهار دیگر رستم شیر رستم خواست طبل رزم بزنند ارقم گفت صبر کن تا هفته
نفر سوار شده آمد بیرون از یکطرف رفت بابا از قفای او آمد دید بپیچید از
بالا دلت آمد پشت او که سلام سیاه شد شب جمعه آمد در او که رفت
کار در سبزی شاهزاده پنهان شد بابا آمد ابوالفتح را گفت آمد در چادر پنهان
با آن پشت برابر دار و بابا از پشت چادر جوال که زیر کمانه ارقم زد از چادر حرکت
بیرون که ابوالفتح او را بیهوش کرد آوردند برابر شاهزاده بیهوشی آوردند
شاهزاده گفت امیر را بده و برو گفت یکی برود خبر به رستم بدهد او
بفرستد بیاورند بابا سیلم را گفت برو خبر بده رزم رستم شیر با منو
چهر شیر سیلم آمد صبح خبر به رستم داد که ارقم گیر آمده است میگوید تو
بفرست اسکندر را بیاورند به هند من بیایم رستم حکم کرد بگیرید زنجیر
را و فرار کرد قهرم بن ارقم سوار شده از قفا آمد بیرون او که سیلم
ایستاده قهرم رسید اول بیهوش را زد بعد با شمشیر زد برگ خواب خفته قهرم
افتاد او را برداشت آورد او که رستم را خبر دادند سیاه فرستاد که به بین کار
آمد دید آورد کشی برابر شاهزاده گفت ارقم را هم آوردند داد با میر پشوتن
گفت پریشان ببر دریه برداشت و رفت سیاه آمد به رستم خبر داد سوار شد از
قفا رفت شام خبر به شاهزاده دادند منوچهر را فرستاد و دنبالش پشوتن از رستم
روز دیگر رسید به پشوتن او را زخم زد که نقابدار زنده بجوش رسید منوچهر
هم رسید نقابدار از منوچهر خواهش کرد میدان را با او واگذاشت رستم با نقاب
دار بجدال در آمدند رستم با شمشیر تیغ از کف نقابدار بدر کرد خواست
خواست بزند بگردن نقابدار سر را دزدید گرفت به بند نقاب پاره
گشته دید که دختر است مایل شد سیاه شد برابر تعظیم کرد نقابدار سر
الف را برگردانید روانه شد رستم قفای او آمد منوچهر هم از قفای آمد
نقابدار قدری که رفت برگشت دید رستم میاید برگردید او را زخم زد
منوچهر او درکش ارچه زخم او را ارسطو بست با و گفت سلمان تنجو
برگشت بیرون آمد سوار شد و رفت نوزر آمد او را برگردانید عامل
نوزر را زخم زد و رفت در راه پیش گفت طبل رزم زدند روز دیگر
صف آرایی شد بمیدان آمد مرد خواست منوچهر شیر آمد با او رزم کرد
یکشنبه رسید شام در میدان فرود آمدند رستم سیاه اشرف فرستاد برای کشت
ارقم شاه کشتن کیار قهرم بن ارقم او را زخم زدن محمد بر کرد قهرم سیاه

از بالا دلت انداخت آمد بار که امیر ارقم و قهرمان جواب داد برد از زیر دلت
آمدند بردند کیار رزم داشت آن را دید دلت به تیغ کرد آمد رسید
بقهرم او را شقه کرد ارقم خنجر از پیش کمر سیاه کشید انداخت باز دو کیار
را در ید افتاد رو با و آمد که بار بزند سیاه ٤ خنجر زدند محمد بیمار
شد آمد دید کیار زخمدار افتاده است از قفا آمد رسید بارقم آورد
زخم زد سیاه رستم با سنگ زد به سینه محمد بپیچید ارقم را برداره چه آدم
فرستاد امیر را بردند در قلعه زوبین روز منوچهر رستم را بست آورد برابر شاهزاده سیاه شد
ارقم فرار کرد رفت در شهر بابا آمده امیر روز کذا او آمد در حرم قابوس شب
ارقم را بچوب بست امیر را خواست گفت بردندش در قلعه زوبین بابا آمد او که خبر
داد شاهزاده آمد در شهر منوچهر و رستم و نوذر را فرستاد که به قلعه زوبین آمدند
باز قلعه زوبین خبر شده آمد خدمت منوچهر فرستاد امیر را آوردند بالا آمدند اکبر گفت
قلعه را خراب کردند آمدند او که ارقم خبر شد بعضی گفت من رفتم در کنبه تو هم
اسکندر را بیاور لشکر ارقم سوار شده رفت در کنبد گرفتن امیر جابلی را امیر حرکت
کرد آمد برابر جابلی عضد آمد نزد امیر که قسم بخور شهر را قتل نکنی من شهر را
دلت بدهم امیر گفت من نمیکنم برو بیرون آمد سوار شده رفت رو بکنبد امیر
روز دیگر آمد رو لشهر خلق آمدند باستقبال امیر وارد شد عضد رفت در کنبد
خبر داد که اسکندر شهر را گرفت کنبد چند پاره را گفت ببر دید در جزیره صنوبر
صنوبر جزیره نشین را با ارصاد دیوانه را آوردند حمله کنند که همه جا لوح بندند همراه
ارقم روانه کرد از این طرف امیر بابا را روانه کنبد کرد آمد حوالی کنبد دید ارقم بیرون
آمد با ارصاد دیوانه و صنوبر آمدند رو لشهر بیایند بابا کاغذی نوشت داد بیکی که ببرد بارقم
آورد داد خواند دید نوشته است همین جا صبر کن که اسکندر بیاید ارقم حکم کرد بیشتر
برود بابا آمد خبر داد با میر بیشتر را داد با میر اسفندیار فرستاد جلو ارقم و بیشتر
کام رسیدند زدند کام اسفندیار فتح کرد بردن جاه امیر اسفندیار را آمدند خبر
بارقم دادند جمود بن صنوبر را با خلیفه از جاه ٤ فرستاد آمدند جمود با اسفندیار رزم
کرد کشته شد جاه اسفندیار را بست بردند سپاه کفر زدند با سلام که تیمور بن صنوبر آمد
اسلام را عقب نشاندند بیشتر را گرفت برد اسلام برگشتند رسیدند بزنده برپشتی او را
خبر دادند بتاخت آمد یکنفر سنگی از که رسید به تیمور او را شقه کرد بیشتر را گرفت
باو گفتند جاه است بتاخت برگشت ارقم را خبر دادند خواست جا را بگیرد شد صنوبر
بانع شد سوار شد قفار نقابدار آمد صبح دید دامن کوه فرود آمده نقابدار بیرون آمد
بنقابدار گفت من شنیده ام تو دختری از خون پسرم گذشتم با من باش گفت سر اکبر

از تمام قبول کرد سوار شده که روزی نماید امیر رسید گفت یک نقابدار را بیاورد رستم نیز گفت
من بیاورم آمد نقابدار گفت امیر تورا خواسته روانه کردید صبور جلو گرفت رستم
گفت با من نزاع کن نقابدار رفت صبور گفت میخواهم سکندر را ببینم با رستم آمد
خدمت امیر برابر شد نزد امیر با ارقم امیر فرمود آمد نقابدار را خواست پرسید کیستی
گفت در حرم عرض میکنم امیر آمد بحرم گفت من دختر فرهنگ دیوزاد بانو تا بینم
امیر لباس بانو را با او داد پوشید آورد خیمه نشانده در جای بانو نشست صبور عرض کرد
من مسلمان میشوم ارقم را تمام میکنم این را بمن بده رستم نیز صبور را نهیب داد با هم نزاع
شان شد امیر فرمود در میدان صبور رفت که سپاه ارقم رسید فرود آمدند صبور
مقدمه را با ارقم گفت جادو میفرستم او را بیاورند رستم آمد نزد منوچهر
اظهار عشق بانو را کرد بابا را خواست آمد گفت با میر عرض کرد امیر بانو را رضا
کرد بنا بر عروسی نهادند صبور خبردار شد که قتل رستم است شب آمد بارگاه امیر دید
در جادو رستم اسباب عیش چیده است رفت در طبل نهان شد عروس داماد را که دولت
بدولت دادند صبور از کمین بیرون آمد رستم از قفا زخم زد بانو رو با و آمده بند
دست بانو را گرفت بکشتی در آمدند ملازمان آمدند منوچهر و بابا را خبر دادند آمدند
بابا زخم رستم را بست منوچهر بانو و صبور را از هم جدا کرد رستم بصبور گفت برو بار
ارقم تا علاج تو را تمام کار ببیاد نداریم صبور رفت صبح مقدمه را با ارقم گفت
جادو گفت برو بانو را بیاور در آمد بر تخت بدل دید رستم زخم دارد سالاران در راه در
جادو رسته نگاه میکرد که بابا رسید او را زد بزمین خواست به بندد بابا را برداشت
برداشت برد نزد ارقم گفت ببر او را در کنبد آورد برابر کنبد گفت ببر بدر با پهلو
بابا را میبرد و بدریا در راه بابا او را بیهوش کرد نقره دادن گفت شبه او آمد نزد ارقم گفت
نسیم ابر دو بگلیم کشیده بدریا انداختم ارقم گفت آنچه شد حالا اسلام را تمام کنید
کل جادو را حکم کرد ببرند بابا او ... کنبد گفت شب بیرون از جادو بیرون آمد
ابو الفتح را دید قفای بابا آمده بود گفت برو شرابها را زهر بزن در جادو داد مادیکار
آمد چنان کرد شب بابا جادوها را ورد بار ... اسلام که بانو را ببرند دید سطریان در
خوابند مشکهای شراب افتاده آوردند بپشت جادو خوردند کل جادوها مردند بابا
صبح نعشها را داد به سپاه آوردند بپشت ارقم انداختند صبح ارقم خبر شد
گفت طبل رزم زدند گرفتن بابا ارقم شاه را اسب ارقم ... بزد ... امد ... اسلام
حواله جادو کمین کرد بابا را بست شد برده ارقم دست بتیغ رو با و آمد بابا فرار کرد از
قفا ... آمد اول سنگ زد بابا ... تا محمد بچه حیت بقفا او ... سر ... شش
کرد صبح آورد برابر شاهزاده گفت برادر میدان بگیر امیر گفت او را رها کردند رفت

ارون فطفش سوار شده آمد جو ...

ارون فطفش سوار شده آمد جو حف ار صلاح دیوانه آمد بمیدان بابا مطلب او درکش شد آمد برابر او ...
رو بابا آمد بابا سفیده مهره زد رم کرد بابا بدوش سوار شد مهار کش کرد آورد بار جبور آمد
بیا بیدر رستم جلو گرفت با هم بمیدان در آمدند بکشتی رسید او را بست آورد ارقم شاه آمد
بمیدان بلند افتاب آمد او را بست آورد برابر امیر مسلمان شد عرض کرد طلسم را شکست او
ضایع خرابه کنبید را بیاورد امیر رفت طلسم را شکست اندپور ثانی را باشید ... و لوحی
در آورد لوح را شکستند کنبید خراب شد از صد افتاد کنبید خرابه نمایان شد از خلقت
وکل امر حکم کرد قلعه و کنبید را خراب کردند آمدند بیلیا دختر ارقم شاه را بنو زر شیر
دادند نطفه طیور ثانی بسته شد از رستم شیر بابو نطفه فرهنگ ثانی بسته شد امیر
کنار دریا بکشتی نشستند کشتی طوفانی شد رسیدن امیر بجزایر سکساران روز دیگر کشتی رسید
بجنگلی در وسط جنگل کوهی بود در بالای کوه عمارتی بود امیر بابا را فرستاد برای خبر آمد که
از عقب درختان آدمی بیرون آمد سرش شبیه بسر سگ بود دم هم داشت با چوب زد
بگردن بابا افتاد بر داشت بابا را برد در عمارت برابر بادشاه حرفی هم زدند بابا نفهمید
بابا گفت آوردند بسرداب انداختند امیر دید بابا برنگشت ابو را فرستاد
رفت گیر آمد شب شد کسی نیامد روز دیگر امیر سیلم را فرستاد آمد از عقب درختها
یکی از سکساران باو حمله کرد با او در کشتی بود دندان میگرفت او را سیلم بجهت میزد
فریاد زد جمع آمدند سیلم را زدند بیحال شد آوردند خدمت پادشاه بردند پهلوی بابا ابو
الفتح ولجنش سکساران در کشتی آمد جعیرا فرستاد دامن کوه کشتهها را دید نیر رفتند
پیادکشاده خبر دادند آمد تمام حکم کرد ریختند در کشتی اسلام زدند بایشان در کشتی
از عله جات عزق شدند سکساران از آب در رفتند از عله چند نفر غرق شد جمع آمدند
در کوه سکساران گرفته بردند پهلوانان را با دندان زخم کردند جمعی از سکساران کشته
شده بنا کردند بسنگ انداختن بکشتی آخر اسلام کشتهها را عقب کشیدند امیر بارسطو
گفت چه باید کرد عرض کرد باید کشتیها را که بکار شوند از وقت بجزیره بریزند بر سر
ایشان آمدند لقد ریخ در سنگ عقب یکطرف دیگر جنگل و اردو جنگل شدند بوزینه
زیاد ریختند بر سر شان هر یک لقد ریگ الاغ بودند آخر بوزینهها شکست خوردند
فریاد زدند از اطراف بوزینه بسیار آمد اسلام را همه زخم کردند آمدند خبر امیر دادند
کشتن ارسطو بوزینهها را امیر گفت حکما باید علاج کنند آمدند در منزل ارسطو گفت
مال ... سقاط را دامن کوه کشتند زهر زدند و کشیدند بوزینهها خبر شدند آمدند طبقها
فرار کردند بوزینهها خوردند یکجا مردند امیر آمد در کوه رفت دید الطرف همه دربانان
سکساران امیر را در کوه دیدند آمدند دیدند او را ... طرف فرود آمده رفتند خبر دادند
دسته شدند جمع قبیله کشان با چوب دستها آمدند ریختند بسرشان امیران چوب دستها را قلم کرده
بند دولت امیران را گرفتند ... کشتی دندان میگرفتند تا شام رزم کردند شام

اهدنه

رفتند سالاران همه زخمدار آمدند خدمت امیر عرض کردند اشکال دارد امیر از ارسطو رفع اشکال
خواست باز دستور العمل داد طباخان آموختند در کوه طبخ کردند سنگ ریزان آمدند طباخان
فرار کردند آمدند سر دیگها بو کشیدند دیگها را ریختند آمدند کل طباخ را گرفتند بردند
امیر خبر شد حکم کرد کل حکما را بستند گفت چند از بهر ما بلند آفتاب و استاد شد امیر
مهلت چهل روزه داد ارسطو آمد در منزل لباس دهقانی پوشید آمد در کوه در جنگل
تنهید کردن ارسطو ارسطو را گرفتند بردند خدمت پادشاه حرفی زد اورا در اطاق
حبس نمایند دید شخص انجاست پرسید چکاره گفت تاجر بودم سالهاست اینجا گیرم
ارسطو گفت زبان ایشان امید الله گفت آری ارسطو گفت بگو ما را ببرند خدمت
پادشاه بمستحفظ گفت آوردند نزد پادشاه ارسطو گفت این پادشاه عالم را گرفته
و مرا در به در کرده است دنبال او میایم که تماشا کنم گفت ارسطو را باز کردند گفت چاره
کنی ارسطو گفت بکیر ابوزیست بیامد اورا بیاورد گفت منهدم کیست نشنه بابا را دادم
گفت اینجاست ارسطو گفت بیا در بندش آوردند اورا گفت اگر این تو را الحال است کند چاره
میشود وعده گنجخانه بجلاد داد قبول کرد او را باز کردند ارسطو گفت برود سالاران بیاورد
بابا ابوالهیج وسیله ابر داشت شب آمد خدمت امیر مقدمه را گفت از زن داد ده نفر را بردند
صبح آوردند خدمت پادشاه گفت آوردند لعمارت بابا دید وسط عمارت حفره البته بالای حفره
آدم سنگی در حرکت است انهارا برابر ادا انداختند سنگ بر داشته شد اند که سر بالا چرخ گردید گفته
سنگ امیر بالش بلند کردید انداخت زیر سنگ احوال پرسید ارسطو که کجاست پادشاه گفت
نمیدانم هر کس رفت در نیامد رفتن امیر در طلسم بابا ارسطو گفت بدانند ارسطو گفت
طلسم است رمل کشید بنام امیر جها ارسطو گفت حالا پهلوان بیاورید آمدند هر شب جعفر
بردند تا همه ایرانرا آوردند بگیب امیر را گفت سلاح پوشید لخل باز در کلیم انها داد آورد پادشاه
گرفت انداخت برابر آدم سنگی خواست امیر را بدارد امیر زد هم بار زمین رست شد با خنجر
زد بمغز او خورد شد تخته سنگ افتاد یکطرف امیر پائین رفت پادشاه با ارسطو گفت
حکیم گفت این هم تمام شد برو حالا امیر لشکر اصحاب شو لشکر را جمع کرد در رفتند کنار دریا
حکم کرد بریزند در کشتیها کشتیها را عقب کشیدند کمانداران با تیر زدند برگشتند
شکست امیر طلسم را شنوا از امیر آمد در سردابه دید جوانی نشسته بزمی دارد خوش باشی زد
امیر او را کشت بیابان شد رسید بکوهی پادشاهی با سپاه بار که فرود آمده پادشاه از امیر
پرسید چکاره گفت راه گذر حکم کرد دیگر بیدر امیر را گرفتند زخمها کرد چاره نشد صمد
آمد خود شرائف زد تمام شد دید گنجخانه است بیرون آمد ارسطو گفت رفته اند کنار
دریا امیر خواست بیاید بر سرشان مرده مرد حبر آمد و خبر آورد از طلسم گفت
به رحمتا آتش میکرد انها را امیر زا قدر به پنبه الکده کرده زدند بدر رفتند آتش
آتش گرفت جنگل سنگها برگشتند سوختند هرچه که از خارج آتش در رفتند
سالاران کشته شدند تمام شدند مرده مرد حبر گفت آنسر کوه باب نشیمن میرود
بروم دفن نکند امیر حکم کرد امیران کهرا با طهور و طبرزینی شکافتند بکشتی

نشستند آمدند

نشستند آمدند رسیدند بجزیره ای امیر نعمان و از عدن برده طلسم مرده کف همیدرا حکم کرد آمدند نعرت
انقلاب ملک آمد خدمت امیر طوطی را آورد با میرداد کتب ۱۳